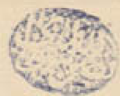
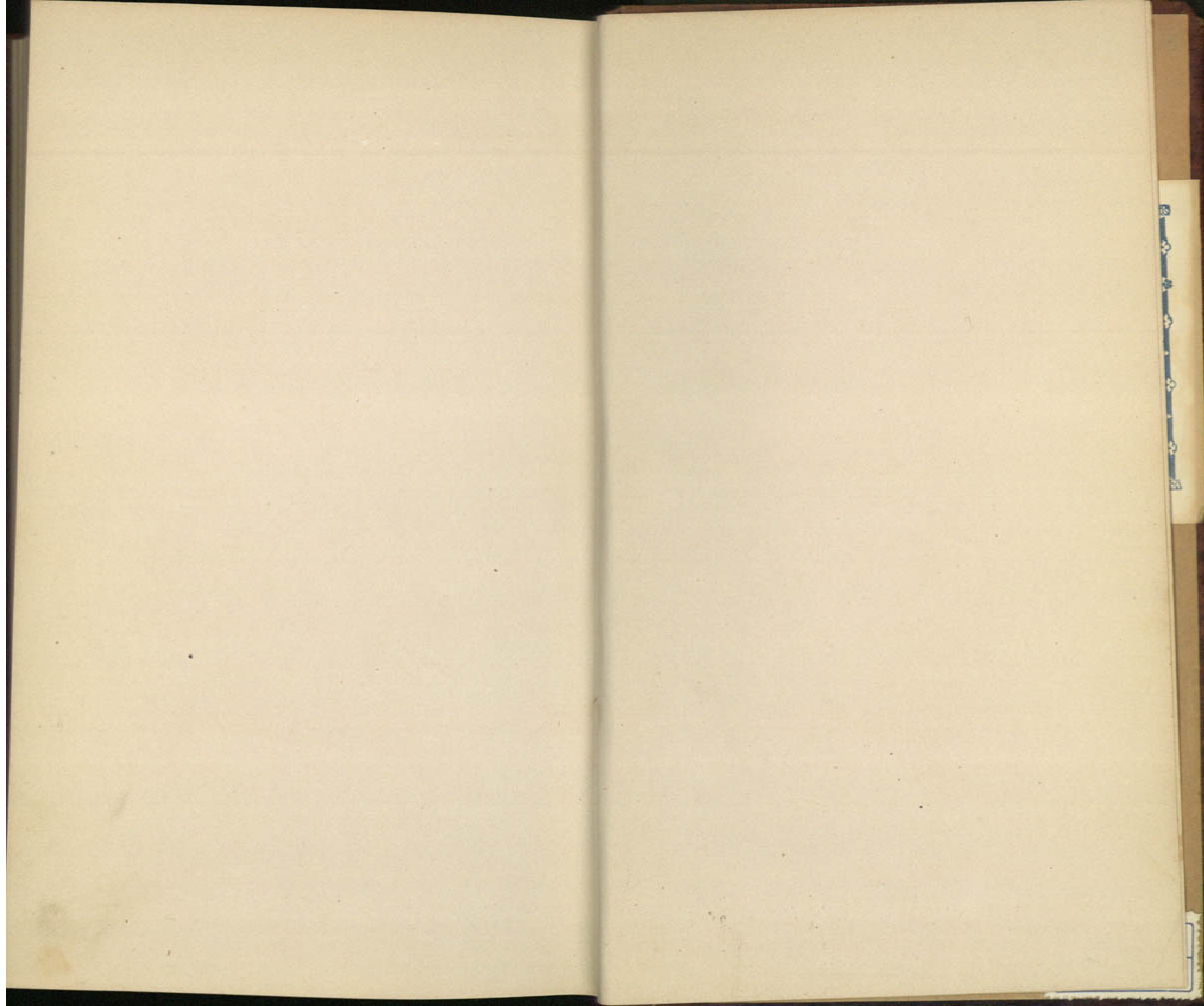
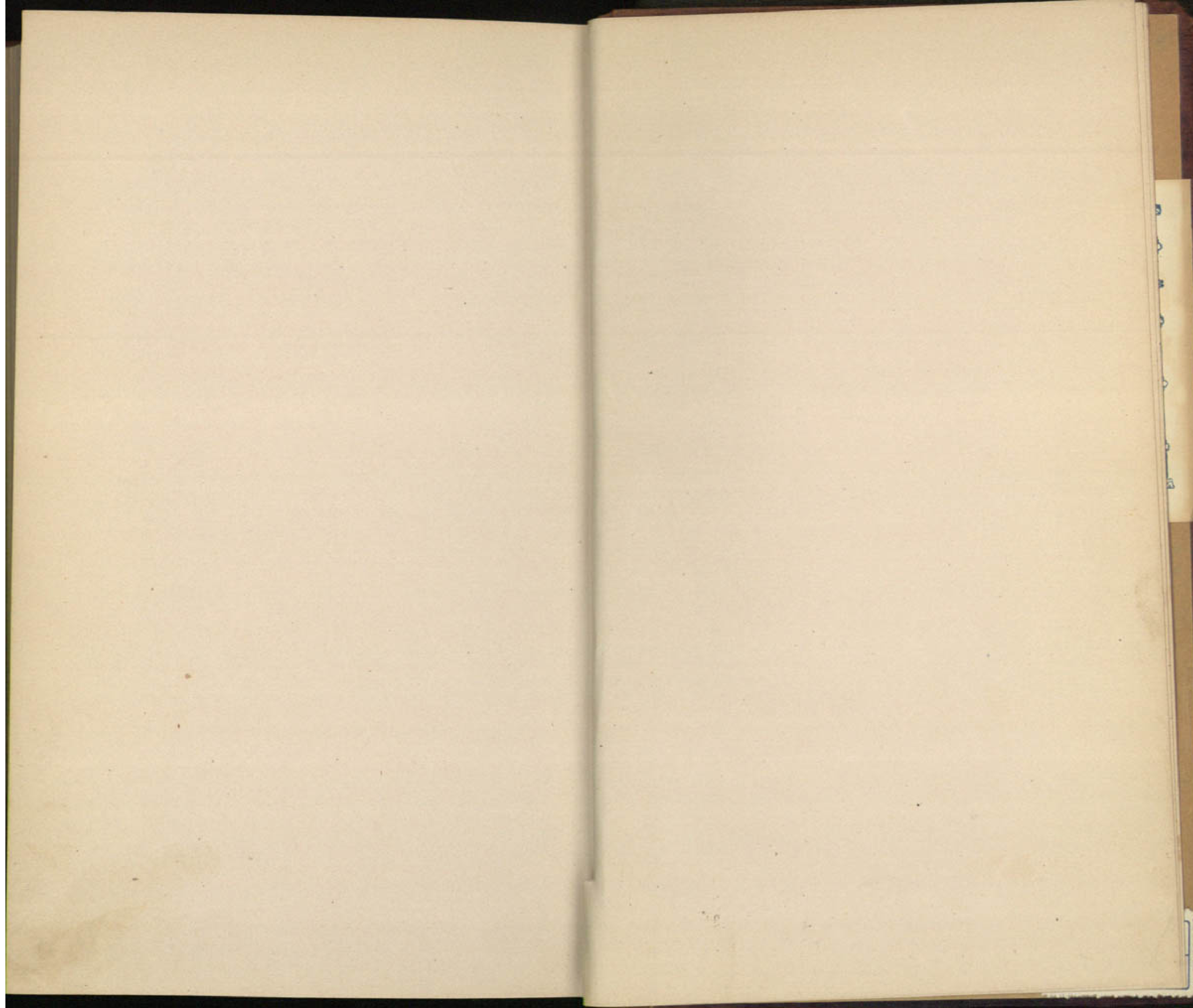


شماره
۱۸۸
۸۹









کتاب گنج گهر

هو السلطان
المحمود المسعود ومنه العزة والسعادة
والنصر والفتح

بسم الله الرحمن الرحیم

والتوفیق من الله العزیز الکریم

کتاب مستطاب گنج گهر که سفینه ایست جاودانی و بونصر شیبانی پس از
تألیف درج دُرر بنام مبارک میمون مسعود و ذکر مناقب ممدوح محمود شاهنشاهزادهٔ
اسعد اشرف اکرم ارفع اعظم افخم مؤید مظفر موفق منصور یمین الدوله و امین الملّه

سلطان مسعود ظل السلطان ضاعف الله اقتداره

تصنیف نموده است و همهٔ علما و فصحای عصر آنرا در پایهٔ متداول بر کتابی
که صابی در مدح عضدالدوله دیلمی بتازی کرده ترجیح میدهند و چرا
ندهند که این شاهنشاهزادهٔ معظم لازالت ایام اقباله الفسیحة ملک
و رفعت جاه و خصال نیکو و افعال ستوده و غیرت ملکداری و حمیت
شهریاری و رعایت فقیران و برکندن بیخ شریران و مصفا کردن آینهٔ
دین و دولت از زنگ و غبار ظلم و بدعت و پاک نمودن صفحهٔ ملک و ملت

از کدورت

عنوان

از کدورت فساد و شرارت مردم دیو سیرت و استقرار قواعد عدل
گستری و استحکام قوانین شرع مصطفوی و طاعت جبار آسمان و اطاعت
شاهنشاه زمین و تجدید مآثر جمشیدی و بانی و افزودن بر آن اثرها آثار
خوب ممدوح ستوده مشکور مقبول حضرت اقدس شهریاری الا از همه
ملوک دیالمه در گذشته و قدر دانشمندان و سخن سنجان را بیشتر از آن
پادشاهان میداند و حضرت اسعد والای او بمثابهٔ دریائی است که فصحا
و حکما و فضلا و خردمندان عالم مانند جویبارها روی بدو نهاده اند و از یمن
تربیت و حسن مکرمت او نه شگفت که از صدف طبع گوهرها بار آورند و بدان
گنجها و خزینها کنند امید که بندگان آستان اعلای او اعلاه الله تعالی این
کتاب مبارک را بطبع داده نسخ فراوان از آن در جهان پراکنده فرمایند
که هر چه زودتر ذکر مفاخر و مناقب و مآثر
ملوکانهٔ او که درین کتاب مسطور است
گوشزد عالمیان شود
ان شاء الله
تعالی



ستایش یزدان پاک جل و علا و درود پاکان خاک سلام الله علیهم را
زبان و دهانی از آلایش معاصی و هزبان مصفا و خاطر و خیالی از خطرات
مناهی و خذلان مبرا میخواهد و من بنده را آن دو نیست

بخشای بر مردم تنگ دست

واگر نه رسم نویسندگان بودی که در آغاز هر کتاب که بنگارند شاهنشاه
عصر و خدایگان وقت و ملک الملوک ایام را **خلد الله ملکه** بستایش
نمایند و عنوان نامه را بفر القاب مبارک و نام همایون او آراسته
و مزین سازند این ضعیف با اعتراف بدهان گناه آلود و اقرار بزبان عجز
آمود این پایان نیز نکردمی ناچار اقتفای بگذشتگان و پیروی پیشینگان
بدین راه را **چنین گوید** بنده پیر شکسته و چاکر ضعیف ناتوان
ابونصر شیبانی که زندگانی خداوند خسروان و ملک الملوک جهان شهریار عالم
عادل صاحبقران که بداد از پیشدادیان درگذشت و بآداب جهانداری
و رسوم شهریاری در نظام ملک و دولت و قوام دین و ملت نامی نیکوتر از

ملوک

دیباچه

ملوک باستان بجای گذشت	ابوالمظفر شاه زمانه ناصر دین
گرزو نبازد تاج و سریر و تیغ و نگین	**ضاعف الله نصره و ادام**

الله قدرته در ازباد و خاطر اقدس و دل انور او بدیدار فرزندان کرام
و ملکزادگان فخام که شیران بیشه سلطنت قاهره و ستارگان سپهر دولت
باهره او هستند و شنیدن آثار و اخبار حمیده و مرضیه ایشان خرم و
شاد و از تخت و بخت و تاج و ملک و دولت و پادشاهی و جهانداری تمتعی که
ملوک کامکار جهان و ملکزادگان برومند ایشان برده اند صد چندان
برند و فتنه و آشوب و انقلاب گرد ساحت عز شهریاری و پیرامن عرصه کامکاری
اقدس اعلای شاهنشاهی شان نگرداد و صحت تن و شادی دل و ایمنی خاطر
همقرین و فتح و ظفر و عز و اقبال و سعادت و نصرت و پیروزی و بهروزی
همعنان ایشان باد و بکمال جلالت و عظمت و حشمت و شوکت پادشاهی
و نهایت آرزو و آمال و برخورداری از روزگار عمر و جهانداری برسند
و برین پیر شکسته بنظر مرحمت و مکرمت خداوندی و خسروانی نگرند و سوابق
جانفشانیهای اسلاف و لواحق نیکوبندگیهای این بنده ضعیف را در
پیش نظر اشرف انور آورند و از امثال و اقرانش فروتر نگذارند

و بدست عاطفت ملوکانه بر زخمهای دل و مرهم نهند و بداروی شفقت
شاهانه دردهای روان او را درمان کنند و با او فضل و اگر نه عدل فرمایند
که در نظم لالی مکنون و جمع جواهر مخزون و نگارش درج درر و گذارش
این گنج گهر حضرت اقدس اعلای شاهنشاهی اعلاه الله و این خاندان
معظم شهریاری ابده الله تعالی را چنان خدمتی بسزا کرده است که نه
ابو القاسم عنصری سلطان یمین الدوله محمود زاولی را و نه ابو الحسن رودکی
امیر سدید نصر بن احمد سامانی را و نه ابو المعالی نصر الله بن عبد الحمید بهرام شاه
غزنوی را و سزد که این خسرو صاحبقران از آن ملوک قاهره که تا ابد وارث ملک
ایشان باد بجلالت شهریاری و شوکت جهانداری و بسطت کامکاری و محاسن
معدلت و میامن مکرمت و اصطناع حکما و تربیت علما و ضبط مملکت و حفظ
شریعت و استقرار قواعد حمیده و استحکام قوانین پسندیده در قوام
ملت و نظام دولت و آبادی ممالک و ایمنی مسالک و سیاست ظالمان و
رعایت مظلومان و پاس دین و نیکی آیین مقدم است و اگر این بنده را بر آن فصحا
تقدمی افتد شگفت نیست و اگرچه این دو کتاب که چون دو عقد در رود و رشته
گوهر یکدیگر پیوسته است بیشتر آن شکایت از متعدیان و حکایت ظالمان و

ذکر حرمان و هجران حضرت اقدس سلطان جهان و شرح شوربختی این بنده
ناتوان است و خاطر و طبع از روی ضجرت و ملالت و اندوه و حسرت نظم و
نثر آن مبادرت و جسارت جسته و بتکلف نثر و انشاد نموده و لکن چون در
ضمن شرح قصه این محنتها بعضی چکامها و قصاید و غزل که در برخی اوقات
بنشاط و وعدهای طرب انگیز لطف آمیز شاهنشاه جهان و شاهنشاهزادگان مظفر
مسعود کامران و ادام الله ابقائهم و ضاعف الله اقتدارهم
بوده است سخن شناسان چون این جمله بخوانند بدانند که من بنده میتوان
بدین اشعار و کلمات مباهات و مفاخرت بر گذشتگان کند که بزبانی فصیح
و ملیح و آیتی روشن و قوی بوده و دستش اندر است و امید که پاداش آنجمله را
شاهنشاه جهان و فرزندان معظم او خلد الله ملکهم بکرمتی خاص و
موهبتی شایان فرمایند اما ای دریغ که جوانی رفت و پیری فراز آمد و تن
و جان این بنده ضعیف بفرسود و سال از شصت بگذشت و روی
بهفتاد نهاد و جوانان ماهروی از صحبت من نفور شدند و خوبان دلارام
از ملاقات من ملول گشتند و بخت از من گریزان گشت و اقبال و سعادت
روی بنهفت و با اینهمه خاطر خسته و دل شکسته و طبع محزون و دشمن چیره

وکار پریشان و روزگار تیره و سامان زندگانی از دست رفته و اهل و عیال
و خدم و حشم آشفته و مضطرب و ضیاع و عقار نیمی خراب و نیمی از نظم و
نسق افتاده و خود درین باب تخت حیرت زده و فرومانده و سرگردان همی
کرد و تن از مویه چو موی و دل از ناله چو نال و روز همه روز پریشان پور و
پریشان کوی و شب همه شب ستاره بار و ستاره شمار که اگر عنایت الهی و
رعایت پادشاهی و الطاف این شاهنشاهزاده معظم والا اعانتی و حمایتی
نفرماید آخرین تالیف این مسکین ضعیف همین کتاب خواهد بود و پس از من ای
افسوسهای فراوان خورند و دریغهای بسیار که زبان آرند که بیچاره پور شکسته
بونصر که به نغز سخنش از فر اصطناع و یمن تربیت خسروانی نظیر و همتا نبود و کس قدرش
ندانست و با آنهمه دادها که کرد و دادنامها که نوشت بداد او نرسیدند و با
امیدهای فراوان بدین ملک آمد و با حیرت و دهشت بسیار زیست و با حسرت و
دریغ زیاد رفت در جمله این کتاب سفینه درهای یتیمی است که نیمه درج درر است

و مسمی بگنج گهر است چنانکه میگوید

این نامه بنام اگرچه گنج گهر است
آرایش و پیرایه درج درر است

در سبب تالیف کتاب

در اواخر ماه ربیع الاول هزار و سیصد و یک هجری که روزی چند بیش نبود

از قصه

از مصدر سلطنت عظمی فرمان آزادی درج درر از بند بر آمده بود مژده نهضت
و رکضت رکاب مستطاب حضرت اسعد اشرف افخم اعظم والا شاهنشاه
زادهٔ آزاده یمین الدوله و امین الملة سلطان مسعود ظل سلطان ادام الله
ایام شوکته در افواه افتاد که از دار السلطنهٔ اصفهان بسمت ری
و تختگاه کی بعزم دریافت سعادت دیدار همایون و فیض زیارت طلعت
میمون پدر نامدار و شاهنشاه مؤید مظفر منصور کامکار صاحبقران عصر
خلد الله ملکه حرکت فرموده و ندای کوس بشارت و رود موکب
مسعود او بگوش خاص و عام رسیده و زمستان طهران ازین مژده و خبر
بهارستان چین و نگارخانهٔ فرخار شد و ابواب رحمت الهی مفتوح گشت
و سحاب مکرمت نامتناهی بیشتر باریدن گرفت آشفته بیابانی بونصر سپاهانی
کفش نثار مقدم مبارک این خداوند معظم ولی نعم ضاعف الله اقتداره
را چه مهیا ساخته و چه آماده و پرداخته کفش سر و جان کفش این هر دو
از آن بندگان آستان عالی او اعلاه الله بوده و هست چیز دیگری
باید که پس از نثار بدان دربار در صفحهٔ روزگار نام نیکو بندگی تو بیادگار
بپاید گفت درج درر را باسم اشتباه فزودن رسالهٔ مسعودنامه گنج گهری کنم

وچون درین کتاب بهر مقاله بطریق اجمال اشاره بدان رساله و ذکر
مناقب و مفاخر و مآثر ستوده این شاهنشاه زاده معظم لا زالت
ایام اقباله شده است تمامت آن منظومات را در انجام درج درر بنام
گنج گهر می نگارم و آغاز آن را ببعضی اشعار که فضلای عصر و فصحای عهد و
حکمای زمان مانند لآلی غلطان در مدح آن کتاب گفته اند برغم حاسدان
بعلاوهٔ پارهٔ اشعار شکر که طبع بنظم آن شکر افشانی میکند موشح و مزین
میسازم و چون درین نوبت درج درر را باعث سعد طبع نداده بودم که هم از
دل سنگ طبع شکسته و مخلوط و شوریده و پریشان برآمد و هم از
جفای چرخ سنگدل و از چشم بد حسودان در حبس و ضبط افتاد نوبت
دیگر بفال فرخ و زمانی فرخنده و اختری میمون با ملحقات فرخندهٔ همایون
او کراین گنج گهر عبارت از آنست بندگان آستان سعد ارفع والا
ادام الله ایام اجلاله در طهران بحسن توجه و اهتمام صنیع الدوله
وزیر انطباعات که کافی فرزانه است یا در مطبع مسعودی باصفهان با فرو
هنگ تمام که با روزنامه فرهنگ در طبع برابر کند مطبوع فرمایند تا مقبول
خواطر و مطبوع طبایع افتد و بنام مبارک شاهنشاه جهان و این شاهنشاهزاده

موفق

موفق منصور عالمگیر شود آشفتهٔ پابانی کهف نیک اندیشیدهٔ فرشتهٔ
نصرت درین کار یار و مددکار تو باد خامه برگیر و برنگار و این گنج گهر را نگا
خانهٔ چاپین کن و بنای آن را بر چهار خانه و خاتمه و باغچهٔ بگذار خانهٔ اول
در اشعاری که بمدح درج درر گفته اند خانهٔ دوم در اشعاری که باحکام
بند و ضبط و بعد از آزادی او بنظم آورده اند خانهٔ سوم در نگارش
بعضی اشعار شکر شکر که برخی از آن اشاره بواقعات درج درر است
خانهٔ چهارم که آراسته تر از مشکوی فرخار و بهار فرغانه است
مشتمل بر تمامی اشعار رسالهٔ مبارکهٔ مسعودنامه که در درج درر بنظم آن
اشارت شده سوای بعضی اشعار که در آن کتاب مسطورات و خاتمه
مشتمل بر چند مشکوی و کاخ و باغچه که هریک آراسته بنقش و نگار اشعار
شکر و شکایت و حمد و نعت و توحید و توسل و غیره است اما خانهٔ
اول در اشعاری که بمدح درج درر گفته اند چه از طبقه علمای حکما و چه از
طایفهٔ فصحای شعرا ادام الله عمرهم فیلسوف کامل و عالم فاضل و
عارف فرزانه و ادیب یگانه سید جلیل نبیل احمد المحرم الرضوی
پیشاوری سلمه الله تعالی میفرماید

آفرین ای شرح اسرار لدن | آفرین ای کارنامهٔ امر کن
ای تو سبابهٔ شه شق القمر | کرده نامت پیک بر درج الدرر
تو ستارهٔ چرخ معنی بودهٔ | در حجاب لفظ خوش بغنودهٔ
در ثنایت باز پرسی بادم | تا زبان در مدح تو بگشادم
گر بپرسی من بگویم چیستی | شمس لاشرقی و لاغربیستی
از سماء العقل چون نازل شدی | ساکن خلوتسرای دل شدی
کام در بنگاه انسانی زدی | خیمه اندر جان شیبانی زدی
گشت شیبانی شبان خاص تو | همچو شیبان راعی اخلاص تو
همچو راز عشق در دل داشتت | کیمیائی بس شگرف انگاشتت
چونکه از سغراق ژرف مست شد | شد دلش از کار و کار از دست شد
آتشی تو در دل محرم زدی | همچو فرزین مستقیم و خم زدی
جستی از دل سوی اقلیم خیال | پای تا سر غرق کشتی و دلال
با بهشتی حلها آراسته | چون بهشتی طلعتان پیراسته
بر رخت چون لاله مشکین خالها | در جبینت از سعادت فالها
همچو گل خندان و چون مل شاد دل | شاد در روی تو هر آزاد دل

ای شگفتی باین که از تو شد پدید | که توئی هم نقل و هم جان هم نبید
از خیال آنکه بفتر ذوالجلال | کرده بر تن جامه از سحر حلال
با حریف ناطقه گشته قرین | ناطقه نی بابیش روح الامین
آمدی از نطق شیبانی برون | در بیانت روح قدسش رهنمون
پاک یزدانی که این زیبا بیان | کرده از اقلیم لا یبصر عیان
خوانده بر جانت امین نور هو | هر زمانی رب اتمم نوره
ای تو ینبوع الحیات جان و دل | از نثار مقدمت جانم خجل
وصف تو از چون منی معهود نیست | زیره بردن سوی کرمان سود نیست
لیک چون قانون نظمت ساز کرد | بر رخم درهای جنت باز کرد
چون نمودم فتح گلزار ترا | دیدم آن گلهای بی خار ترا
خار بستی ساختم من گرد تو | تا نیالایند ورد و ورد تو

واین حکیم بزرگوار که چنین لآلی آبدار و جواهر شاهوار را برشته نظم
کشید در تاریخ یکهزار و دویست و هشتاد و نه هجری (۱۲۸۹) از ممالک هندستان و
پیشاور که وطن اصلی و مولد آنجناب است بارض اقدس و آن تربت
مقدس علی ساکنه التحیة والسلام آمده و در آن خاک پاک علمای عهد

و حکمای عصر و فقهای زمان که عاکفان آن خطه و ساکنان آن حضرتند از کلمات
و مقالات و خدمت و صحبت شخص جلیل او فواید کثیره برده اند و مسائل
مشکله حل کرده و درین سال که موکب همایون خسرو صاحبقران از خراسان
بری باز خرامید در مصاحبت و مرافقت مؤتمن السلطنه وزیر خراسان
بطهران آمد و علمای حضرت و حکمای ملت و اولیای دولت و فصحا و ادبای
این پای تخت به بزرگواری و جلالت قدر و علو مقام او در هر فنی خاصه
حکمت و کلام اقرار و اعتراف نمودند و بتقدم او بر خود منت نهادند و
در موافقت وزیر بخراسان باز پس نرفت چه خوشست در سایه همای معدلت و
انصاف ملک الملوک جهان سلطنت امن و آسایشی یابد و در کنف مرحمت
و عواطف او نشر حکمت و معارف کند و این آفتاب فضایل اکنون در
ساحت طهران تابانست و سحاب طبع گهر ریزش این لآلی غلطان را در
تمجید و توصیف درج درر فرو باریده و یادگار گذاشته که هر کس نظر کرد براو رحمت
و آفرین فرستد و صوفی صافی ضمیر و فقیر روشن دل عالم باهر او
عشق و محبت و صفا ابو الفضایل ابو الفضل العنقاء القزوینی دام عمره
که سیمرغ قاف وحدت و همای اوج معرفتست میفرماید

فتحنامهٔ عشق و صحف آسمان / مخزن اسرار پیدا و نهان
نسخهٔ درج درر آمد یقین / زاهل برهانی اگر کیشت باین
حبذا از این شمامهٔ عقل و هوش / مرحبا از این چکامهٔ پر خروش
هر که خواند صفحهٔ از این کتاب / بی قشور لفظ یابد صد لباب
بر دلش یزدان نماید فتح باب / کل من یقرا سطوره ذا الکتاب
ره بسوی عالم معنی برد / پردهٔ عجب و توهم بردرد
درج درّی و جان جان و روح روح / یکدم ار خوانی بیابی صد فتوح
این کلام نفسی و حرف حق است / صرف معنی هست و وحی مطلق است
جبرئیل عقل آورد این مقال / زمزمهٔ عشق است بهر اهل حال
قصهٔ حال است در وی مستتر / از سر نخوت مخوان درج درر
بگذر از خود رائی و خیره سری / تا بر اسرار حقایق ره بری
تا ببینی نغمهای پر ز شور / تا بدانی کیست از وی کر و کور
نکتهٔ گویم ترا از آزمون / لا یمس فی ذاک الا الطاهرون
مدرج عشق است این درج درر / هر خرد از وی نباشد بهره ور
آنکه اندر چاه طبع است او نگون / از نبی بر خوان که هم لا یبصرون

گنج گهر

همچو نی بس ناله در وی مطوی است	نائی این نای یزدان بی شکی است
خود پرستان زین معانی بیخبر	همچو بوجهلی ز انشق القمر
هر که واقف نی از آن دم بی شکی	بر اریکهٔ جهل باشد متکی
چون پیمبر رازها کفتی عیان	از کلام حق برای امتحان
بس کسا کفتند از روی حسد	که محمد شاعر و مجنون بود
شه منزه بود از کفتارشان	طاعنان را باد بر سر خاکشان
هم درینمعنی سروده مولوی	در مطاوی قصص در مثنوی
ای سک طاعن تو عوعو می کنی	طعن قرآن را برون شو می کنی
الغرض صد آفرین بو نصر را	آن وحید عهد و فرد عصر را
مهبط انوار حق آمد دلش	هم دل مردان حق شد منزلش
عارف اسرار عشق مطلق است	آنچه کوید بی کمانی از حق است
سالک و بو نصر شیبانیست او	قدوهٔ اصحاب روحانیست او
عارف چنانست اندر عهد خویش	واقف اسرار پنهانان پیش
طایر ذوق است و عنقای وجود	قاف قدرت مکمن او بی صعود
عمرها سیاح دور دنی است	سالها سیاح بحر معنی است

عذب

خانهٔ اول

عذب و شیرین شد باز وی هر مقال	نثر و نظمش بر علیل آب زلال
کرچه بیمم نیست از طعن ملام	وقت تنک آمد سخن را والسلام

و این فاضل عارف بزرک را در فنون کمالات صوری و معنوی مدارج عالیه است و بیشتری از بزرکان عرفا صحبت و ملاقات او را مایهٔ سرور خاطر و نشاط دل و آرامش جان میدانند و کمتر وقتی است که مجلس انور او بحضور جمعی از اهل حال نباشد و با فرط میل و رغبت او بعزلت و انزوا همیشه در خدمت آنجناب برخی از درویشان و اصحاب ذوق و شوق حاضرند و از فواید دم و قلم و معارف و حکم و طبع روان و فصاحت بیان او فواید میبرند و برای بقای عمر و دولت شهریار موید منصور و ملکزادکان مظفر مسعود او دعا میکنند و اکر بنده بخواهد برای فضایل و کمالات و عشق و محبت و شیرینی مقال و لطف حال او بسط دهد

یکدهان باید به پهنای فلک	و باز اذعان بعجز و قصور نماید

و رؤسا و بزرکان بنی شیبان و بنی غفاره را با او ارادتی خاص و اخلاصی مخصوص است و او را با این دو طایفه نظر توجه و لطفی

در کار

آشفته بیابانی نیز در تعریف درج دُر شعرهای فصیح بلیغ از قول بعضی فصحا روایت میکند از جمله این است

قدر درج درر کسی داند / که بداند که چیست گنج گهر
وآنکه گنج گهر نداند چیست / می چه داند که چیست درج درر
آینه گر بدست کور دهی / یا که در نزد کر زنی مزمر
صافی آینه نه پسندد کور / خوبی نغمه کی شناسد کر
زن دعنین میار دختر بکر / پیش بی شامه شمامه مبر
این کتاب ار باسمان ببرند / اول ادریس میکندش از بر
سپس او همه فرشتگان / که بدل برنهند وگاه بسر
ور عطارد ازو خبر گیرد / خبر او برد بشمس و قمر
شمس را زو لبی فزاید نور / هم قمر را دهد سعادت و فر

کاندرو چند جای کرده نگار
نام مسعود شاه نیک اختر

وازجمله این است

درج درر که هست در او درج مدح شاه / او را اگر کتاب که گنجی است پرگهر
سیم و زرش بها نبود جان و سر بود / نادان کسی که بهاش نهد کان سیم و زر
جانش بها از آن که در و شعرها در است / در مدح خسرو ملکان شاه دادگر
سرنیز کن فدااش که هست اندرو نهان / نام کسی که هست همی بر ملوک سر

سلطان یمین دولت مسعود نامدار
فرخ امین ملت مسعود نامور

ونیز ازان جمله است

کتابی کاندرو نام شه و شهزادگانستی / مگو درج درر او را که گنجی شایگانستی
بگنج شایگان هم در چنین درها نیابد کس / که بر هر دُر نشان نام شاه کامرانستی
بانگشت ار بسجاک از روی شوخی گر نویسنده / هم ایدون خاک را بس فخر بر آسمانستی
بورزه گر پس نام ملک مسعود بنویسی / که گوئی از سعادت بهتر از باغ جنانستی
بگیرد گرد او حور از لف و بوسدش غلمان / همان رضوان خجل بیدارش از دل نثار جانستی
یمین دولت سلطان جهاندار بنویسد کس / ز درج جانش از آن گنج است او یک خرم جهانستی
جهانی کاندرو دلها همیشه کامگارستی / جهانی کاندرو جانها همواره شادمانستی
غزالانش همه بی فتنه یوز و پلنگ ندی / بهارانش همه بی آفت باد خزانستی

وگر کاهی چو یوسف نیز زندانی شود شاید
که هر خوبی که بینی رنجه چشم بد افتی

واین از جمله اشعاریست که خود این پیر ضعیف بونصر بشنادی در صفت درج دُرّ میگوید

خوبان شهر عاشق درج دُر شدند ... گوئی ز خویش همه خوبان خبر شدند
گردند شکرها که از آن شعرهای او ... خواندند و در سخن همه شهد و شکر شدند
درّی به بند جمله گنجی نهان و زان ... مشهور روزگار چو درج دُر شدند
بودند خوب اگرچه بصورت همه چو ماه ... از فرّ این کتاب زبس خوبتر شدند
وان نیکوان لاغر باریک چون هلال ... فربه بدین کتاب چو قرص قمر شدند
وان دلبران که شهره نبودند دلربو ... بستند و شهره‌تر ز گل شعر شدند
وان خانمان کشان پسری بود آرزوی ... زاو رادهاش صاحب چندین پسر شدند
زشتان شهر نیز بدستان و پند او ... خورشید روی و سرو قد و سیمبر شدند
بس اختران کوچک کز تاب نور او ... تابان ازان بهره بوقت سحر شدند
فرزندهای عاق هم از فرّ این کتاب ... غمخوار مادران و عزیز پدر شدند
وانان که شان نبود نظری رفت سوی او ... نزدیک اهل دل همه صاحب نظر شدند

بازاریان

بازاریان شهر هم اندرزهای او ... در گوش جای داده و با طوق زر شدند
وانان که زر بخواب ندیدند و سیم ازو ... سیمبران شهرهٔ زرّین کمر شدند
بس پاک گوهران تهی دست ازین کتاب ... نابرده رنج صاحب گنج گهر شدند
بی نامها بخواندن اشعارهای او ... در نزد خسروان جهان نامور شدند
دیوان بدیر همه از پند و حکمتش ... یکسر همه فرشته نیکو سیر شدند
وانان که مغزشان ز هنر بهره نداشت ... خواندند و مغز دانش و گنج هنر شدند
وی بس حسودها که چو دیدند این کتاب ... چون لاله داغ بر دل و خونین جگر شدند
بس ظالمان که رفت در او نام ظلمشان ... کز بیم عدل شاه بکوه و کمر شدند
هم خواجگان در او چو شنیدند نام شاه ... در کار این کتاب بنوک و کمر شدند
بونصر کوی در پی آن کاین کتاب کرد ... هر سو بجستجوی بهر کوی و در شدند
بی کوی و در بکوی درآید رخه میکنند ... دیرا که زین دقیقه عزیزان خبر شدند
وانان که کرده اند ورا در بدر بظلم ... زود اکه بشنوی که چنو در بدر شدند
آخر ز زر سایهٔ دیوار کاخ شاه ... دیدند خفته است و بدو دیده ور شدند

شاه زمانه ناصر دین آنکه تیر و تیغ
در دست او طلایهٔ فتح و ظفر شدند

خانهٔ دوم

در ذکر اشعاری که در حبس و بند و خلاصی و آزادی درج در گفته است و درین خانه نا چار اشاره بطریق اجمال ازین واقعات مینماید که مناسبت نظم این اشعار معلوم شود و آن جمله اینست که چون درج دراز طبع برآمد و خبر آن میان مردم پراکنده گشت و همه وزرا و امرا و کافیان حضرت و کافلان دولت و فضلای امت و حکمای ملت و اعیان مملکت نسخه از آن کتاب خواستند و خواندند و بر آن ستایشها فرستادند و شعرای عصر و فضلای زمان قصاید و قطعات و مثنویات در تمجید و تعریف آن برشتهٔ نظم آوردند که بعضی از آن بکار خانهٔ اول شد از روی فال میمنت چند نسخه از آن به اسکدار بارض اقدس و آن خاک مقدس نزد خواجه فاضل علی بن ابراهیم امین سلطان قدسی وزیر دربار اعظم ادام الله تاییده فرستاد و این اشعار را نیز مرقوم و مرسول نمود که با نسخه از آن کتاب از نظر انور همایون شاهنشاه ایران

خلد الله سلطانه بگذراند و شعر اینست.

نخست روز چنان آفریده یزدانم … که عشق سایهٔ اوست در دل و جانم
از آن بسایهٔ او عشق ورزمی شب و روز … که غیر سایهٔ زری نیست اندر ایمانم

کسی

کسی ملامتم از عشق سایهٔ یزدان … کند که بی خبرست از پدید و پنهانم
درست خواهی این نالهای من همه زوست … فراق یار بهانه است و هجر جانانم
مرا بجان جگر شیر و زور پیلان داد … سپس ببست بزنجیر عشق سلطانم
بقدر کمترم از ذره ولی شب و روز … نهفته است بدل آفتاب رخشانم
کریم فقیری و چون گنج گهرست بدل … غنی تر از همه گنجورهای کیهانم
یکی بکعبه یکی سوی دیر دارد روی … من از درش بکجای دگر رخ نگردانم
بکودکیم بشه عهد و شرط و پیمان بود … به پیری است همان عهد و شرط و پیمانم
اگر بجانم دل جز بشه نبستم هم … وگر بمیرم هم جان بدو برافشانم
کنون جز او هم از او آرزو ندارم از آن … که غیر دوست من از دوست خواست نتوانم
ز شاه باشد اگر غیر شاه می طلبم … بهانه باشد این دستخط و فرمانم
چو شاه دا اشدم و شاه من آمد شاه … شدند بنده همه شاهدان ایرانم
بعشق شاه مرا مهر و ماه بنده شود … نگو فقیر که امروز شاه شاهانم
عجب مکن که من از عشق شاه شاه شوم … که من ز خویش برون رفته و همه آنم
گر از عجایب گیتی عجب تری طلبی … بیا که تات من از حال خویش برخوانم
که روزگار سی و یخچال کوفت مرا … بزیر سنگ غم شاه همچو سندانم

بر پیش تیغ فراق و خدنگ هجرانش | نشانه بود هم از صبر کرده خفتانم
چو آمدم ز پس سعی و بی‌خیال بدو | مگر سر آمده باشد زمان حرمانم
بسان عاشق صدر جهان بنزد دوان برش | همی بیامدم و راه داد دربانم
مرا بدید و چو خورشید بر شکفت چرا | همی نبرد بهمراه زی خزابانم
که من چو ابر بهاران بنزد فرقت او | همی ببایدم بگریستن بطرانم
چنانکه کوچه و بازار و شهر و برزن و دشت | ز آب دیده شود همچو بحر عمانم
هم آتشی بدلم رفت که شعلهٔ او | بچرخ زهره رسد از زه گریبانم
وز آب و آتشم افتد بشهر غوغائی | چنانکه گبر برنجاند و مسلمانم
یکی بگوید ای وه خراب شد کویم | یکی بگوید ای وای سوخت دکانم
من اینچنین شده از خلق شرمگین و پس | سگان درند همی جامهای خلقانم
مرا ز دامن شه دست کوته است و همی | دو دیده دارد پر لعل جیب و دامانم
عجب مکن که من از دیده لعل بارم از آن | که عشق شاه چو خورشید و من بدخشانم
وصال شاهم یک لحظه بود و گشت دراز | چو عمر شاه همی روزگار هجرانم
اگر نه طوس شده مصر و شاه یوسف نیست | چرا من از غم مانند پیر کنعانم
مگر بشارتی آرد کسی بمن از شاه | نشسته بر سر راه اندرین بیابانم

که تا

که تا کدام کس آید ز راه و مژده دهد | که شاه آمد و خواندت تا بسمانم
که با قد چو چوگان و تن ضعیف مرا | بسوی سنان منیخ چو تیر پرانم
سپس بروی کرم بندگان موکب شاه | کنند پیش سم اسب شاه قربانم
خدایگان ملوک زمانه ناصر دین | که این بعشقش مشهورتر ز حسانم
ندیم سلطان کردم گر این حکایت من | به پیش سلطان خواند امین سلطانم

وهم در این معنی است که گفته و فرستاده شد

در خم چوگان عشق شاه افتادم چو گوی | لاجرم هر سو دوانم شاه‌جوی و شاه‌گوی
این دو دیده خیمهٔ عشاق است اگر نه جای شاه | نیست جز اندر دل و جانم نه اندر شهر و کوی
چون بسی دانم که او را جز بدل در جای نیست | بر در دل خفته‌ام تا بو که بینم روی اوی
مردمان گویند بی شاهت از ری شد بطوس | کو بس میگوید در آنجا رو و تو را طوس کوی
من بعشق او نه ری دانم نه طوس ای مردمان | جز بیابان جان نخواهم کردن او را جستجوی
شاه مشکین موی من در هجر موی خویش کرد | روز من مشکین و تن باریک و جان بیچاره چو موی
در جوانی عشقش از یغما بمن بیداد می | ای شگفتی بیدهد هنگام پیریم ارتسوی
بادهٔ شیرافکن عشقش نباشد بس شگفت | گر چو من پیری بیندازد ز پا بی‌های و هوی
گو ببینند از که تا من عشق او دارم بلب | گر ز پای افتم ز سر پویم سوی او پوی پوی

غرّ غرّان آخر بشنو خویش خواهم پرده / گر بر هم کوه ها ز این بس سی سازند روی

سال من شصت است و سی پنجاه آن کین من / شاه میجویم در آب و خاک و مرز و باغ و کوی

گاهش اندر کعبه جویم گاهش اندر سومنات / گاهش اندر آب جویم گاهش اندر آبجوی

کفش پیغمبر گر گر کوبی دری از زر و جد / عاقبت زان در برون آیم نگاری ماهروی

نشه از صدر جهان کمتر نه من از عاشقش / عیب من کمتر کند ای مردمان عیبجوی

عیب شیبانی کسی میگوید اندر عشق شاه / کاز گل او رنگی همی دیدست لیکن نی بوی

معنی کل اجزا اندر بلبل ماند هیچکس / کاندران معنیش چندین غلغل است و گفتگوی

فتح و نصرم عشق اگر بر شاه و رزم طرفه نیست / هر کجا فتحی و نصری هست عاشق شد بروی

کف عشق بندگان با پادشاهان عیب نیست / ما بفرمائیم تا گویند مغز عیب گوی

چونکه ما بر زنده پیلان کوس بر بندیم شاه / تا رویم از طوس تا ری کامران و کامجوی

فتح از ما شادمان گردد چنان کز ما ظفر / بوالمظفر چون است او ما نیز خود بونصر جوی

و پس از ارسال آنجمله بموکب همایون و رکاب نصرت افزون روزها دیده بر آمدن آن داشت و انتظار همی کشید که بشارت نامها بدین پیر شکسته آید که شاه جهان خلد الله ملکه که در سخندانی و سخن شناسی نیز مقام پادشاهی بر سخنوران دارد آن کتاب چند و بپسندد و ملتفت ملوکانه

مکرمتهای

مکرمتهای شاهانه فرماید و چه دولت که تدبیر خجستهٔ تقدیر است و از آن پیش که آن کتاب و این اشعار را بحضور همایون اقدس خسروانی برند ساعیان و مغرضان سعایت و شریری کرده و حکم بضبط و حبس آن فرموده و گستاخ است که این فتنه را سبب که شد و این فساد از کجا خواست و چون از علما و فضلائی که هر یک نسخه ازین کتاب برده بودند در مقام استرداد بر آمدند و آن جمع بحضرت وزرا و امرا رسیدند و کافیان حضرت نیز دانسته بودند که این کتاب سزاوار مرحمت و مکرمت نه شایستهٔ ضبط و بند پیشتری از بزرگان و وزرا بملتزمین رکاب مبارک و همراهان موکب همایون ملطفها فرستادند که آنجمله را از نظر انور اقدس شاهانه بگذرانند و نیز بصنیع الدوله وزیر انطباعات نامه کردند که چون این کتاب در دار الطباعهٔ دولت علیه مطبوع و بمهر و امضای آنجناب مزین و بصحهٔ ارکان آن اداره موشح و بدست اتباع و اصحاب آن مطبع از طبع بر آمده است رفع این غائله بر ذمت همت آنجناب است که در خاکپای همایون از محاسن این کتاب که در معنی نه درج در بلکه گنج گهر است شرحی عرضه دارد و خط آزادی او را بند بفرستد و بالاتفاق این پیر شکسته را دل آسائی و نوید رهائی آن کتاب را از بند دادند و لکن این ضعیف از روی نویدی و ننگه کاری خلاف

آرزو و مقصود خود دید بعضی اشعار در حسن و بند آن کهف که از جمله این است

به بند درج در کهف شاه و نیکوکهف — چنین کتاب نشاید مگر که اندر بند
از آنجهت که همه پند و حکمت است و نیز — که خوار گردد در نزد خلق حکمت و پند
دگر که دید و بدانست کز گهر گنجی است — بدست هر کس گنج گهر نداشت پسند
سه دیگر آنکه همی خواست تا از آن بجهان — همی نکاهد مقدار شهد و قیمت قند
چهارم آنکه پی دفع چشم بد از تخت — بر آتش دل اشپانی انجمل چو سپند

و باز در این معنی میگوید

بجز مناقب شاه جهان چه داشت به بر — که می بباید در بند کرد درج درر
اگر نه بر روش عاقلان حدیثی داشت — بعذرها که در آغاز زاوست باز نگر
دگر که مردم آشفته است بیابانی — کسی نکوز ازین نظم و نثر کرده نگر
بویژه که آتش بیداد مردمان شریر — میان جان و دلش بهمی فکنده شرر
نگاه کن که چه کهف آن شبان صحرائی — بگاه آنکه همی قصه کرد با داور
ز روی عقل و هوسی ار نکوهش کرد — که این نکو که مرا از اثاث اندر خور
خدای کهف بموسی جز آنش نجه کنی — دلش به هیچ و از اینها که کهف در بگذر
مرا که عقل و هش و رای در فراق ملک — همه پریشان گشته است و واله و ابتر

دگر

دگر که عشقم ز عقل چیره است و هوسی — چو عاشقان سخنم را نه پای هست و نه سر
چه نظر بسخنهای من کنند و کسی — نمیکند میل از من بهیچ نظر
وگر نظرشان ز دل نه بر سخن باشد — بدین سخنها آکنده هر کتاب و سیر
وگر نه هست آنجمله من بیارم پیش — ازین قبیل بسی جامه و بسی دفتر
چنین سخنها بسیار کرده اند بهر — بعهد هر ملکی مردم سخن گستر
صلات و جایزه و آفرین و نیزه بوده است — ز خسروان جهانشان و عز و نعمت و فر
درین کتاب چه گفتم مگر که گفتم شاه — که شیر شاه شکار است و شاه شیر شکر
چرا نگوید بنغز کسی که بندهٔ شاه — بدست فتنهٔ او مانده عاجز و مضطر
دگر چه گفتم گفتم امیدهاست مرا — بفضل شاه و بدان وعدهای همچو شکر
که زین سپس همه شهد و شکر خورم بجهان — بس آنکه خورده سی پنجسال خون جگر
دگر چه گفتم گفتم ضیاع و ملک مرا — یکی ز غالکشان غصه کرد زیر و زبر
نه از خدایش اندیشه بود و نی از شاه — نه داشت حرمت آل رسول و پیغمبر
که آن بسر در خواب کهف و من کردم — چو خلد جائی با آبهای چون کوثر
بر آن بستان دو فرزند او کجا هستند — بر آسمان ولایت دو کوکب ازهر
سراها و چمنها و کاخ و منظرها — چنانکه خیره همی شد نظر بهر منظر

ز سوسن و سمن و ارغوان و لاله و گل   ز بید و نارون و سرو و کاج و از عرعر
به سیل راه بهاری به بود و آب روان   نوای مرغان بر بانگ بربط و مزمر
بریگزاری کانجا نرست جز از خاک   هزار گونه گل و لاله رسته کرد و شجر
که گر بصیری آنجا بگشت دشت شدی   همی بجوشت سراپاش جمله گشت بصر
دریغ از آنکه بیک فتنهٔ شریر حسود   همه ز بیخ برافتاد و شد هبا و هدر
دریغ از آن لب جوئی که جام باده بدست   پادشاه همی شعر خواندمی از بر
دریغ از آن چمنی کاندران بدیدوشان   همی بدادمی از عدلهای شاه خبر
دریغ از آن در باغی که چون گشاده شدی   ز کاخ شاه تو گفتی همی گشاید در
چو روی شاه همی سرخ بود سیب بهار   چو بخت شاه همی سبز بود سیسنبر
دلم بسوخت بر آنها از آنکه هر یک را   بعشق شاه ز جان داشتم گرامی تر
بعشق شاه شد آباد و زان بعشق آباد   میان خلق جهان شهره بود و نام آور
چه زشت سیرت مردی که نان و نعمت شاه   بخورد و کرد در آن این شنیعه زیر و زبر
چه عذر آورد امروز اگر بپرسد شاه   وگر نپرسد ازو پس بحشر اندر
خدای داند کز روی کینه بود و حسد   وگرنه این نکند هیچ ملحد و کافر
دگر چه گفتم گفتم ز بینوا ملک   چو مرغی آمده ام کنده بال و سوخته پر

که هم به سایهٔ عدلش نشیمنی جویم   هم ایستم به درش بنده وار بسته کمر
ملک سفر بسوی طوس کرد و من ماندم   بری فگار دل و جان همی ز رنج فکر
نه روی رفتن دارم بسوی اهل و عیال   نه رای ماندن با این بلا و رنج اندر
دگر ز دست وزیران رفته و مانده   شکایت و گله کرده ام بد و مضمر
کلا از آنکه ابا آنکه هست دانشمند   چرا نداند مقدار مرد دانشور
وزان شکایت کردم که شاه را هم ازو   بکار دولت و دین بد شکایت بی مر
کسی که شاه شکایت کند ازو چه زیان   اگر شکایت او را کند چو من چاکر
دگر چه بود بدو آنکه بر ستوده بدم   ز کافیان و وزیران شاه چند نفر
کجا برای ستایش بدند و با منشان   بمکرمت نظری بود و لطفی اندر خور
بشکر این نظر و لطف نامشان بردم   به نیکوئی که بمانند زنده تا محشر
بنام باقی ماند اگر بعمر کسی   ز صد به نگذرد ار بگذرد دریغ شمر
دگر ز خوب و بد آنجا نکرده ام سخنی   که ملک و دولت شه را بود زیان و ضرر
پس از چه باید انداختن به بند او را   مگر بگویم کاین خاست از قضا و قدر
چو از قضا و قدر خاست پس چه چاره که   جز از خدای قدرپرور و قضا گستر
هم از قضا و قدر دانم آنکه در گوشم   نهفته گوید گوینده‌ئی مرا بخبر

که ای ابو نصر افسرده دل مباش که شاه
به بند درج در کفت و حبس گنج گهر

بدین نوادر و بازیچهای چرخ مپیچ
که او چو پرده و در پرده هست بازیگر

تو می گمان بری این کار با ز چرخ بود
و یا ز طالع وقت و نحوست اختر

تو سعد و نحس جهان را ز اجرام عدا مدان
بدین که گفتم بندیش و زین سخن مگذر

خموش باش و شکیبا نشین و صبر گزین
که هست عاشق صبر و شکیب فتح و ظفر

پس از رحمت و فضل خدا مشو نومید
که خیرت آید ازین کارش تو دانی شر

کتاب درج در گوهر همیشه باشد بند
جهان ز رای دلت بند غم گشاید اگر

و هم در اینمعنی گفت

درج در رندشت حدیثی که میسزید
او را به بند کردن و در ضبط داشتن

چیزی در او نگاشته از ملک و دین نبود
کان ناصواب بود و خطا زنگاشتن

کاری گذشته بود و من بعجب و خوبت
آن کار یادکار به گیتی گذاشتن

تا تخم بد نکارد زین پس کسی به هر
هر چند خوش نماید هنگام کاشتن

دیگر که چتر ظلم فرازیدنش چرا
آنکس که چتر عدل تواند فراشتن

و آنکو نگاشت تا مدبر خلق عادلی
ظالم چراش باید می برنگاشتن

و در جواب نامهٔ وزرا از موکب همایون خسرو صاحبقران ابلاغات و احکامات

نیک

نیک آمد و مایهٔ امیدواری این ضعیف شد که اگر آن جواب و سؤالها را بشرح و بسط برنگارد کتابی بزرگ گردد در جلوس انوروز در رکاب مستطاب شاهنشاهی بمقر سلطنت و استقرار بر تخت کامکاری این پیر شکسته قصیده

در تهنیت ورود گفت و آن اینست

با نصرت و سلامت و فیروزی و ظفر
باز آمدست خسرو منصور از سفر

شاه زمانه ناصر دین آنکه بر سرش
یاره و فلک سعادت و ریزد زمانه فر

زی طوس رفت و باز پس آمد بتخت ملک
اقبال پیش و بخت پس استاده بر اثر

بستان و باغ کرد خراسان بفر رای
تمکین کند بهشت و از آن نیز خوبتر

هم عدل ورزد او و هم انصاف و هم بخلق
باران رحمتی است ز رحمان دادگر

فاضل نواز و فضل شناس است و فضل دوست
زین روش فضلهاست بشاهان فضل ور

در آسمان دولت شاهی بروزگار
شاه آفتاب هست و دگر خسروان قمر

گوئی دو بنده اند مر او را ز بر عرش
نام یکی قضا بود و دیگری قدر

جز بر مراد او نکنند اندو هیچگاه
کاین هست امرشان ز خداوند کامگر

آری بکام او کند ایزد جهان که او
یکسر رضای ایزد جوید بکار در

شاهی که ایزد است همه کار او بملک
ایزد چراش یار نباشد بحر و بر

گر در سفر بود نبود جز خداش یار | هم یار او خدا است اگر هست در حضر
پیوسته کوشد او که بماند ازو بجای | آثارهای نیک در اخبار و در سیر
زیرا که داند او که ز شاهان پیش نیز | چیزی بجا نمانده بجز قصه و خبر
نوشیروان نماند ولیکن از آن بماند | نامی ز بیخ عدل تنومند و بارور
و آن بیخ هیچگه نشود کهنه در جهان | هر روز آفرین و درودی دهد ثمر
هیچی ز نام نیک نشانده است نیز شاه | کز نامی تا ابرش ز عدل است برگ و بر
تا روز حشر خلق بر او آفرین کنند | زین خوبتر کسی چه کند در جهان دگر
هم نام نیک هست و هم آمرزش خدای | آمرزش خدای نه کاریست مختصر
شاهی چو شاه ماند ز هیچکس نشان | با نیکوئی سیرت و با پاکی گهر
برهان بس این بپاکی گوهر که جان او | درجی است مهر آل محمد در او درر
جائی که هست درج و در او مهر آل در | گنجی است کز خدا است سوی او همی نظر
وان جان کجا نظر که یزدان پاک شد | از هر چه پاک دانی از آن است پاکتر
وان درج کامد روست در مدح شهریار | هم گوش دار و نام زرشتی از او مبر
درج در ز نشد مگر از فر مدح شاه | گفتار بد کنش هبل و فضل او گهر
امروز اگر نه فردا و فرمان ز شاه | کاز اکنند باز گرامی و مشتهر

کی

کی درج مدح شاه تواند نهفته ماند | کی نور آفتاب بماند به پرده در
جاوید باد شاه و بدو خلق شادمان | زرش کشیده دامن بخشش شاه بر

و یکی از خاصان حضرت سلطنت من بندهٔ ضعیف را گفت بعد از آمدن نامهٔ وزرا در تمجید و تعریف درج درر بموکب همایون اعلی اضاعف الله نصفی قدره بالمصطفی که علما و حکما و دانشمندان در تعنی بدیشان نوشته و در لف آنها درج بود و گذشتن آن جمله از نظر انور ملوکانه آن کتاب را بحضور مبارک آورده و در حسب فرمان بر رای منیر شاهنشاهی عرضه کردند سخت مقبول خاطر خطیر و مطبوع طبع همایون افتاد و از وضع بیان و طرز سخن و نظم شعرای آن ضمیر اقدس انور اشرف اعلی منبسط و شکفته شد و همه حاضران بفرحت دانستند که رای اقدس همایون از فرمان حبس و ضبط آن منصرف و آثار پشیمانی از فرمایشات ملوکانه ظاهر است نشاط رعایت و حمایتی از تو کرده محرمانه شرحی عرض کردند و شاهانه جوابی فرمود و بر مزار مضمون عرض خود و بیانات اقدس خسروانی بشارتی داد و گفت بطریق اجمال و دستی بگوی و بهمه نعیمی شارتی کن من بنده این چند بیت گفت و آن بزرگ در مقامی خاص بعز استماع اعلیحضرت شهریاری مشرف کرد و پس از شنیدن تفقدات و مکارم بی پایان فرمود و بر فور

خلعتی شاهانه و شعاری خسروانه که حامل آن اقبال الدوله که یکی از روسای
عاکفان حضرت اقدس اعلای پادشاهی است بسرافرازی این ضعیف حجت
فرمود و پیغامی چند که متضمن وعدها و نویدهای مرحمت آمیز خسروانی بود و دل بنده
شادی دل و مباهات می افزود از جانب بندگان آستان پادشاهی ابلاغ
نمود و مژده داد که شاهنشاه جهان مخصوصا در همین مجلس که تجدید ذکر درج درر شد
نسخهٔ نخست حاضر آوردند و بدست مبارک گرفته بجرم سرا خاص بود که بدقت
بشرف مطالعهٔ خویش مشرف و حکم بآزادی آن فرماید و صنیع الدوله وزیر
انطباعات در این کار همت برگماشت و بنده بدین حسن تفقد و مکرمت خسروانه
فال زوال ستارهٔ شور بختی و نکبت و طلوع کوکب اقبال و دولت زد و امید

که چنین باشد و آن قبیل اشعار این است

پیام داد بمن بنده ز آسمان تقدیر / که هیچکس نکند کار جز خدای قدیر
اگر بدانش و تدبیر مرد بودی کار / بسی فقیر خردمند خواجه گشت و امیر
جز آنچه یزدان خواهد کسی نیارد کرد / اگر شوند بهم انس و جن معین و ظهیر
وگر بدین تو شکی یکی بیا و ببین / کتاب درج درر پیش وز آن قیاس بگیر
بدین کتاب که کردی ترا رسد این بود / کت از شه آید اقبال و حشمت و توقیر

برسته

بدست بهره کنون چیست جز دریغ و فسوس / ذخیره نیز چه داری جز از غم و تشویر
سپس بداده حق شاد باش و از ره شکر / دعای دولت شه کن بشام و در شبگیر
خدایگان ملوک زمانه ناصر دین / که ایزدستش در کار یار و ظهیر و نصیر
جوادست سایهٔ یزدان ازو رسید بسر / که بس گدا که غنی شد ز شاه و بود فقیر
توانگری و بزرگی و عز و نعمت و جاه / بزیر پنجهٔ او کرده آسمان تقدیر
تو نیز دولت و اقبال و جاه یابی و عز / اگر دو لفظ کند کلک راد او تحریر
یکی که بندهٔ خاص من است شیبانی / اگر چه باید آزاد کرد و بنده پذیر
دگر نویسد مرسوم بندگیش و دهد / دو بار بخشد او را زیرا که شاعرست و دبیر
خدای چشم بد از روی او بگرداند / که زو نکوتر شاهی ندیده تاج و سریر

و بهمت و سعی وزیر انطباعات درج درر از بند برآمد و فرمان بآزادی وی [illegible]

او داده شد و من این ابیات در آزادی آن گفتم

بفر شاه برآمد ز حبس درج درر / چنانکه شد برون از چاه یوسف از زندان
درست شد که بد او خام و پخته شد در بند / چنانکه پخته کند باده را بخم دهقان
ندیده قیمت بهایش چه بود و ز گوهر / کنون بهایش چه آرند مردمان دل و جان
وگر ز جان و دل او را گزیده تر دارند / سزد که جان و دل از وی بسند جاویدان

بقای جان و دلست و کرم عمر باقی را / بنام نیک توان یافت اندرین گیهان
چو آن بخوانی و آن پندهاش بنیوشی / ز بد گریزی و نیکی کنی بخلق جهان
پس بماند نامت به نیکی اندر دهر / چنانکه مانده است نیکونام ازین و از آن
ز آنکسان کجا بماند نام نیک بجای / چو خضر خورده بُد آب چشمهٔ حیوان
بجای ماند آن نامهای نیک همه / بخلق و خوی خوش و عدل و نعمت و احسان
تو خوی خوش کن و با خلق عدل و احسان ورز / که تات نام بماند چو نام نوشروان
نبشته بود بر ایوان کسری که بعدل / اگر بنا کنی ایوان بماند آبادان
وگر بظلم نماند بجای از آنکه نماند / بنای بابل و آن شهرهای آبادان
اگر گدائی اگر پادشاه نیکی کن / که دیو بد کند اندر زمانه نی انسان
بصورت ایچ ز انسان جدا نباشد دیو / برو بسیرت بشناسشان و نیک بدان
بدان بصورت نیکان فزون ز نیکانند / من این نکوتر دانم که دیده ام همگان
ازین فراوان مردم که بینی اندر ری / نه مرد نیک بود او بپیش حیثیت شوان
نه هرکه دارد ریش و کلاه باشد مرد / نه هر گیاه که روید گلست یا ریحان
بمردمی که اگر هیچ مردمی دارند / نه مردمی را از مردمی گرفته نشان
اگر در ایشان مردی و مردمی بودی / چرا نبود نظرشان بحال درویشان

کتاب

کتاب درج درر خواندند و بیشه آنند / که چیست حاصل و مقصود در نگارش آن
یکی نگوید آخر بر این شکسته پیر / که نه فزایش نام آرزو کند نی نان
چرا نباید کردن یکی نگاه بلطف / که زان نگاه شود مشکلش همه آسان
نه مشکلیست که آسانش کرد نتوانند / بویژه کآنهمه را زور و قوتست و توان
کدام کار که در دولت ملک نکنند / اگر بسود رساند بملک یا که زیان
مگر خدای چنین خواسته که میکردند / بکار او نظری گر چنین نبود چنان
که او نماند سرگشته بیش ازین در ری / شکسته خاطر و فسرده طبع و تیره روان
امیدم آنکه خدای جهان چنان خواهد / که دست غیب دهد کار او سر و سامان
بگاه پیری چونان شوم که بنده ای / یکی درخت جوانم بزرگ و سبز غنجان

و هم این قصیده که در شرح احوال خود و اشاره بمجلس و آزادی درج درر بتوسط صنیع الدوله وزیر انطباعات گشت

مرا که کرم نشد نزد شاه بازارم / چرا زمانه ببندد میان بآزارم
مرا که کار بکار فلک نباشد و نیست / همی چرا فلک افکند رخنه در کارم
مگر ز بی کسی این نامردمی بکند / چنین چو دید که داده است شاه زنهارم
ز زنهاری شاه اینچنین کسی نکند / فلک نترسد گوئی ز تیغ اشعارم

بگو مترس و بکن آنچه می بخواهی کرد
که من بدانچه کنی بیش ازین سزاوارم

بدانجهت که ز دربار یار بستم بار
بدان طمع که بپادشاه ره بدربارم

ازان درآمدم اندر گسسته بند مهار
که صاحب افسری آرد بدست افسارم

کنون که از بر یاری چو گل گریخته ام
سزد که رنج فراوان رسد ز هر خارم

کسی بیامدم اندرون که بار جای برد
بدست یار بسپار دغان دگر بارم

که من چو اشتری از زیر بار یاره عزیز
همی که خستم و کردند خار رها بارم

به پشت بار من از یار غیر عشق نبود
فکندم آن و یک از عقل بار با دارم

یکی ازآنها نظم است و نثر و فضل و هنر
که تا بدینها گردد کسی خریدارم

یکی دگر همه عجز و نیاز و عرض ادب
که بو که گردد ازین جمله گرم بازارم

دگر نگویم کان بار نامه طوماری است
بپا بگیر و ببین عرض و طول طومارم

دریغ از انکه گسستم ز دست عشق مهار
بدست عقل نگه اینسان همی گرفتارم

کجاست یاره و کجا رفت عشق و کو بارش
که من بجان و دل او را بپشت بردارم

مرا ز عقل در آغاز روز هم بجد آی
نبود سود و نیفزود قدر و مقدارم

بعشقم اندرا گر بود بود آرامی
اگرچه خاک بدم چرخ کفش و دستارم

اگر کشیدم ذلت ز خوردنی بود
و گر غمی صنمی نغز بود غمخوارم

کنون

کنون بنزد عزیزان روزگار همه
چنانکه خار بنزدیک شاخ گل خوارم

نگارخانی بود این کتاب من مانا
که خوار شد همه مردمان بانگارم

نه منکرم نبود هیچکس مگر بختم
که دوست بود و بهر کار رو یار و غارم

چو یار غار نفاق اختیار کرد نه رست
دریغ از آنکه نه من مصطفای مختارم

مگر خدای ز بختم همی کشد کیفر
که من ز بخت و از آن هر یار بیزارم

ضنیع دولت شاه ار نه یاوری کردی
ور او نبودی در کارها مددکارم

کتاب درج در بر نیامدی از بند
زمانه دست نبرد شستی ز آثارم

همو برآمد از بند و هم بگنج گهر
بشرق و غرب جهان برد ذکر اشعارم

خانهٔ سوم در نگارش بعضی اشعار تنک شکر

در آغاز شروع بنگارش این خانه نوشته که حافظ کلک و بنان آمد و گفت شکر و ستایش خالقی را جلت آلاؤه که چون مشت گلی را سزاوار حیات و شایسته نطق و بیان دید صورت تن داد و تن را بکمال و جمال و زینت و زیور آلت و عضوی چند بیاراست و ازآنجمله دهان بود و زبان در دهان نهاد و سخن در زبان آفرید و اینهمه بدایع معانی و صنایع الفاظ را از گوشت پاره بمنصهٔ ظهور روز آورد و آنگاه دو پارچه

پیه را پستانی و دو دختهٔ سر و ته گشوده را شنوائی و لحمی صنوبری خون آلود را
آنهمه دانش و دانائی کرامت فرمود که اگر در شرح و بسط عجایب صنعت او
جلت قدرته که در بنای تن کرده پردازم باید کتب و صحف چند بر طرازم
و باز اقرار بعجز و قصور نمایم و همین بس که خود او عز و علا در ستایش خود
بدین حسن خلقت میفرماید فتبارک الله احسن الخالقین
پس بدین دهان شکر او چگونه توان گفت و بدین زبان و بیان در مدح او
چگونه توان سفت که هیچ مخلوقی حق ستایش خالق نیارد گذاشت
و هیچ بندهٔ ادای شکر نعمت منعم کل نیارد کرد چه نعمتهای او را
عد او که احصا کند و شکر نعم او را جز او که تواند ادا نمود که آدمیان
اگر همه انبیا اند درین مقام بعجز مقرند و اگر بندگان همه اولیا یعنی در ا
بقصور معترف سبحان ربک رب العزة عما یصفون
هر کس بقدر دانش خود پائی میکند و باندازهٔ فهم خود زبانی میجنباند
آنها که جهان را همه او دانند سخت از و دور اند و آن کسان که او را جان
جهان شمارند نیک از و مهجور ترند که جان جان جهانش گویند هم بر
اندازهٔ دانش خود سخنی گفته نه در جهان است و نه بیرون از جهان است

و نه جان جهان است و نه جان جان جهان و نه جهانی او پاینده
و جهان و نه او را مقام و مکانی است و نه مکانها را بی وجود او بنیاد و بنیانی
یکی است اما نه بعدد و هستی است که او را نه اندازه است و نه حد نقش و نگار
همه از اوست و او از نقش و نگار نیست و دی و بهار همه او پدید آرد
و او را دی و بهاری نه عقل آفریدهٔ اوست اما هرچه بعقلت اندر آید او
ورای آن است و آنست ...... و هم اندر تو او نهاده اما هرچه تو او را توهم
کنی مخلوق تو و خالق از آن مبراست طالبان او چون از طلب خسته
شوند و از جستجو فرو مانند گویند همه اوست و در است همی گویند اما
نه همه اوست بلکه همه از وست اگر چندین مرحله فراز روند دانند که دوست
این جمله نبود بلکه او مغز است و اینها همه پوست و پوست هم از اوست
مصطفی که برگزیده ترین همه انبیاست چون بحضرت اقدس او شد و باز آمد
با همه دانش و بینش گفت چون دستی از پرده بر آمد دست و لایت بود نه
دست دوست چون او رفت و رسید و دید و این گفت من و تو کجا دویم و
کجا رویم بنشین و بپاسای که بهر جا روی جز آثار و صفاتی از و نتوانی
دید اگر چه همه جهان را بصورت خود با تو نماید زنهار فریفته نگردی که نه اوست

بلکه آنهمه آثار و افعال اوست تا او نشوی او را نتوانی دید و او نتوانی
شد تا اوت بسوی خود نخواند اگر در ازل و نخستین روز این توفیق
و سعادت بر تو نوشته نباشد که تو خوانده درگاه نه رانده بارگاه هیچ کار
آغاز رست و تو بیهده از انجام هراسانی اگرچه تو که و چه اگر بر هشت
خوشته نتوانی آرام و ایمن بود و اگر ایمن و آرامت خواهد هراس و
پریشانی گرد خاطر و ضمیرت نیارد گشت همین قدر بدان که میل تو بکدام
سوست اگر بعلیین است از اهل بهشت خوشته و اگر بسجین دوزخ
برای تو آراسته با اینهمه نومید مباش و دست از طلب بدار و جستجوی
میکن و حلقه و استغفر میکوب و اگر جوابی خاب کل جبار عنید شنیدی
باز حلقه بر در زن و الحاح و اصرار در کوشش کن و طلب افتتاح نمای که عجب
در بگشاید و بقهر با لطف روی بنماید چون روشن بینی در قدس است و
پایش بوسه زن و جان فدا کن باشد که نظر مهر و رحمتی درکار تو کند که او
کریم و محسن و معطی و جواد و قدیم الاحسان و کثیر اللطف و رحمن الرحیم است
و گفته اند که چون آیت ان الله یغفر الذنوب جمیعا نازل شد
شیطان با آن غرور و سرکشی و عدم طاعت و فرمان برداری طمع در

رحمت و مغفرت او و عفو علات و گفت شاید مرا ببخشد و تو فرزند انسانی
و از آن خاندانی که گفت ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر
لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین و حق دعا و توبه او پذیرفت
و شاید که دعا و توبه تو در پذیرد و بر تو رحم کند و نه خود میفرماید
لا تقنطوا من رحمة الله باری این رازی بود نگفتنی و من گفتم
زنهار که تو جز با رازدان نگوئی که تکفیرت کنند و اگر نه از جمله ژاژ
خایان و یاوه گویانت شمارند نه بینی که چون درج درر تو منشیان
نصایح و پند و معانی لطیف و اندرزهای نیک او نمی نگرند و جستجو می
کنند که کدام تاریخ بسهو و اشتباه قلم کاتب نگاشته شده یا کدام
دال و ذال و مجهول و معروف با هم ردی کرده و تو نتوانی باندازهٔ فهم
ایشان سخن کنی و فهم ایشان ادراک معانی دقیق و لطایف سخن تو نیارد
کرد بویژه در این گنج گهر و بعضی اشعار شکر که درین کتاب آورده
و معانی لطیف و بیان حقایق را با لفاظی هزل آمیز باز نموده چگونه این
مردم با این ادراکات پست بلطایف و دقایق عالی آن پی برند جز آنکه
آن جمله را حمل بر مطایبه و مزاح صرف کرده در بارهٔ تو سخنان چند خوانند

گفت که پیری شصت و یکساله بین که چه جوانیها کرده و چه طیبتها نموده اگر چه من و تو
بدان دل خوشیم که شاید این کتاب وقتی بنظر پیری کامل و دانائی فاضل
و عارفی واصل مشرف شود و او بداند که در ضمن این منظومات چه دقایق
مضمر است و در طی این سطور چه حقایق مستتر که سخن را روی با صاحبدلان
است و هر چند تو این کتاب برای بندگان حضرت سعد والا یمین الدوله
و امین الملک سلطان مسعود ظل سلطان ادام الله شوکته که مجموعه فطانت و
ادراک حقایق است همی کنی و بدین آتش کار نیست و او خود بهمه مقامات فقر و
درویشی و حکمت و کلام و رموز و اسرار درویشان آگاه است و میداند که سلسله
درویشان بکجا همی کشد و این آب که بجوی ایشان همی گذرد سرچشمه آن از کدام
کوه بلند است و راه بکدام بحر محیط دارد تو باری کار خود میکن و این مقالات
مرا با خود دیباچه شعار شکرساز و هم بسبب تألیف و وضع آن
این کلمات نیز بنویس که خوانندگان بدانند که این کتابی است که پس از
تألیف درج درر و طبع و حبس و آزادی آن معانی دقیقه و اشارات لطیفه بعضی
چند در لباس لفظ و عبارات هزل و مزاح آراسته و در نظم و ترتیب آن
فوایدی چند خواسته که از آن جمله بیان بعضی مقامات فقر و درویشی و حکمت و اخلاق و

توحید

توحید و تجلیات کلیه الهی است و بوضعی نظم کرده که طبایع بشنیدن آن
رغبت کنند و خاطرها بحفظ و ضبط آن الف گیرد و ای آنکه این اشعار
برخوانی تا بسبک و طرز آن آشنا گشته و از وضع بیان و رموزات آن
آگاهی نیافته زنهار جمله در آن بنظر خواری منگر و باستهزاء و استخفاف سخنی
مگوی که چون نیکو شنودی و بدقایق و حقایق آن پی بردی ناچار بهر بها که
توانی بدست آری نخست بر سر و چشمش نهی و سپس در دل و جانش جای دهی
و چون درج درش گرامی داری خاصه که در این شکرستان گنج گهر تعبیه کرده
و شکر و گهر بهم آمیخته است و بدین آمیزش حکایت از لب و دندان دلبران
همی کند و جان سپید بدو و دل مهر دو و راستی لب و دندان خوبان جز آنکه
دل بند و جان دهند دیگر چه توانند کرد و این کتاب گنج گهر که درج
درش پر و شکرش در دل و عقد جواهرش در لی و گاهی سخن از
لآلی مکنون میکند اگر کار لب خوبان نکند چه کند با آنکه همه کس داند که
اگر لب شکر لبی در لب گوینده نهان نیست و شیرین زبانی نهان در دهان
مؤلف نداده و جانانه در میان جانش جای نکرده است اینهمه شکرفشانی
و شیرین بیانی کردن و از حکمت و پند درج درر ساختن و از مناقب و مفاخر

شاهنشاه لآلی مکنون پرداختن و بنام این شاهنشاه زادهٔ آزاده این گنج گهر آراستن و در خاتمهٔ آن عقد جواهر نظم و نثر پیراستن و در دل این جملهٔ تنگ شکری نهفتن چگونه توانستی پس شروع بنگارش سخنان

کنیم

دو کتابست که باید بنویسند بزر   آن یکی درج دربار شده وین تنگ شکر

چونکه این هر دو بپاد لب آن ماه رخست   زان بپوشانند از اول شب تا بسحر

آن چو گردم فلکش چند که فکنده به بند   وین کنم تا فلکش جای دهد در دل و سر

اندرو غصه و غم بود و حکایات فراق   وندرین قصهٔ خوبان و می و خنیاگر

اندرو بود بسی مرثیه از دمنه و شیر   وز فلان خواجهٔ مکار و فلان بوالبشر

وندرین هم سخنست از لب و دندان بتان   کاین بسی قند بسی دارد و آن تنگ شکر

وین صنم کام دهد زود زکوری شوی   وان پسر بوسه دهد وقتی برغم پدر

دیم این یار دلارام بسی داد شراب   دوشم آن ماه دلفروز بسی تاب ببر

اندرین خواهم گفتن سخن از هزل و مزاح   وندران بود سخنها همه از فضل و هنر

هنر و فضل در آن بود و خطرها بر جاست   وندرین هزل و مزاحست و نشیمم بخطر

خطر مردم اندر هنر و فضل بود   چه خطر دارد آنکس که بهزلست سمر

نشود دانا گر تجربه ناموخت کسی   هر که بی تجربه شد او را دانا شمر

من پس از شصت بدانستم کز دانش و فضل   نبرد دانا جز رنج دل و خون جگر

طیبت و هزل بسی باید و شوخی و مزاح   تا که بخرند سخنهای ترا جمله بزر

من بدین تجربه زین پس اگرم باشد عمر   چون علی خواهم بودن چو بوبکر و عمر

که بدو گفتند از بس که تو طیبت کردی   از پس آن نه نصیب تو فتاد این منبر

سیرت خویش ازین پس چو علی خواهم کرد   که بسی خواندم این قصه در اخبار و سیر

طیبت و هزل علی وار بسی آرم بکار   که کهی بر در دری باز کنیم از خیبر

بجوانمردی هم کار علی باید کرد   نه چو مردی که بد او شیفتهٔ نعمت و فر

پرده پوشی کنم و پردهٔ کس را ندرم   که ترا کشف کند خوبست برو پرده بدر

زان زن و مرد که در خانه بهم کرد شدند   علی آنجا شد و باز آمد و بنهفت خبر

جبرئیل آمد و آورد خبر بر رسول   کاینت فرزانه جوانمردی و شیری نکر

من بدین بین علی در ره علی خواهم رفت   ور تو خود می روی کوزه و رنج ببر

و این نیز شاره بجنس و بند درج در ره و تالیف تنگ شکرست که خبر نظم آن به بنادر عمان و فارس و هند رسیده و شکرلبان آن گنجی آ صرها سیم و زر و صفحها در و گوهر و بارها قند و شکر توسط بازرگانان

فارس بطهران فرستاده و آن جمله را به بهائی ارزان فروخته و کتاب تنگ شکرا بقیمتی گران خریده و برده اند و مؤلف اشارتی بتفاوت حالت اند و باینده کنند

دیده ام پدر اگر کرد غم درج درر / کام من پر شکر و شهد شدم از تنگ شکر
آنکه فضل بدو کاتب ز قدر و خطرم / وینهمه هزل و را افزودم بر قدر و خطر
آن بنام شه و جان و جگرم سوخته دان / وین بنام صنمی خوبتر از جان و جگر
بستم آنرا ز من بستاندند و مفت / به سلم می بخرند این را خوبان بدر در
آن سخن داشت ز شاهان و بزرگان جهان / وین سخنهاش ز خوبان و می و از شکر
آن نیاورد مرا پیش بکر رنج و عدا / وین مرا شادی پیش آورد و نعمت و فر
او به بند اندر افتاد و بسی بردم رنج / تا برون آمد و بگجنید و ورق کرد ابتر
وین به بند بنشست همه دلها و بپارند همی / تاجرانش به بها گوهر و زر از بندر
شکر از هند بیارند و گهر از عمان / بهر تنگ شکر و دارم ازین کار خبر
لیک من تنگ شکر را بکسی بفروشم / که نباشد لب او درج در و تنگ شکر
هرکه درج در و تنگ شکرش هست بلب / گو بیا تنگ شکر بستان با درج درر
ای کسی کز پی این هر دو فراز آمده / زر به شمار به بیهوده و بوسه بشمر
زر مده بوسه بده زانکه جز این نیست بهاش / من نه آنم که توانی بفریبیم بزر

بجوانی

بجوانی شود انگشت گسم داد فریب / گاه پیریم ببوسه بفریبند مگر
پیر را زود ببوسه بفریبند بتان / خاصه آن بوسه که خیزد ز می و مشک و درر
این جوانان که درین شهر بسی هم چو منند / پیر صدساله تو هستند ز ره برده بدر
تعبیه کرده می و مشک و درر درهم و دینار / روی تابنده تر از زهره و هنگام سحر
پیر شیبانی بیچاره بدین تعبیها / هرچه دارد بدهد وز همه این گنج گهر
تا بگویندش ای پیر بیا بوسه بگیر / که توئی ما را امروز گرامی چو پدر
او بدین مژده شود شاد و بسی گوید بی / که تو گوئی که گرفته ست جوانی از سر
از همه لبها بوسی و بستاند لیک / از لبی و صد و صد لب آن تنگ شکر
لب ماهیست که زو آید پیوسته برون / شعر چون شکر در مدح شه شیر شکر
ملک ایران شاه ملکان ناصر دین / که بود دین خدا یافته بسی نصرت و فر

در تأسف بتألیف درج درر و اظهار بشاشت بنظم تنگ شکر

چون بسال شصت آمدم آنگاه خبر شد / کان تیر که در چله بد از شصت بدر شد
ما را ز نژاد و نسب و علم زیان خاست / وی جان پسر اینهمه تقصیر پدر شد
فضل و هنر آموخت مرا وین غلط بود / کاین در بدر بها همه از فضل و هنر شد
قوادگی و مسخرگی باید و ملهی / افسوس که شیبانی ازین در بدر شد

درج دُرری کرد و از رنج و خطر حاجت ‌ ‌ ‌ وین تنگ شکر بین که چه با قدر و خطر شد

درج دُررش فضل و تنگ شکر هزل ‌ ‌ ‌ فضلش همه ضر آمد و هزلش همه زر شد

از درج دُرر دیده پر از دُرّ و گهر کرد ‌ ‌ ‌ وز تنگ شکر کامش پر شهد و شکر شد

دیگر نکند عمر هبا و هدر ار چند ‌ ‌ ‌ آنجمله که بگذشت هبا گشت و هدر شد

با شاه بگویند که تنگ شکرش را ‌ ‌ ‌ در بند مفکن که به از درج دُرر شد

آن فضل و هنر بود و خطا بود سراپای ‌ ‌ ‌ وین هزل و مزاح است و همه حشمت و فر شد

وین ابزه و شتک نویسنده زرکان ‌ ‌ ‌ وآنرا که نوشت او به بزرگیش سمر شد

گفتند چرا نام فلان داده و بهتان ‌ ‌ ‌ کانجمله خطا بود و خطاهاش خطر شد

این جامه با آهنگ نی و چنگ و رباب است ‌ ‌ ‌ زین روی پسندیده تر از لعل و گهر شد

در نغمه زیری زند هیچ عجب نیست ‌ ‌ ‌ بس زر که بدیدم از این نغمه بدر شد

و هم از اشعار تنگ شکر است که در بند و آزادی درج دُرر گفته است

بستند و گشودند چه درج دُررم را ‌ ‌ ‌ بگشند بدین حیله مبستند سرم را

اینقوم چه طرار و چه با مکر و فسونند ‌ ‌ ‌ دل برده و سر بسته و خسته جگرم را

درج چه و در چه دو سه قصه نشستم ‌ ‌ ‌ تا بو که مگر شاه بداند خبرم را

رفت این خبر اندر همه آفاق و نشد ‌ ‌ ‌ خوبان مآل قصه بوک و مکرم را

لیکن

لیکن به بر شاه یکی باز نرسید ‌ ‌ ‌ این بستن و بگشودن و سود و ضررم را

افسوس بر این خشک دماغان که در این شهر ‌ ‌ ‌ یکقدر نبودند چنین تنگ ترم را

بسیار بگویند دریغا و فسوسا ‌ ‌ ‌ روزی که نیابند بعالم اثرم را

دُرری چو نبات و شکرم سود نبخشید ‌ ‌ ‌ زی هند فرستید نبات و شکرم را

کانجا مگر آنقوم بخوانند و بدانند ‌ ‌ ‌ اندازه رنج و غم و فضل و هنرم را

و نیز از غزلهای این کتابست که گله از شاه و وفا میکند

شاه نداد داد من یار نکرد یاد من ‌ ‌ ‌ وای بمن که با کسی گفت نیارم این سخن

شاه به تخت خسروی شاد و به دست جام می ‌ ‌ ‌ یار بعیش و خرمی من همه در غم و محن

شاه که بد همه عطا یار که بد همه وفا ‌ ‌ ‌ دارم از این ملال و جفا هستم از آن بجان شکن

شاه به پیش یار من کبر و درسم ناز و فر ‌ ‌ ‌ یار به پیش شاه من خواند درس مکر و فن

یار اگر به شاه من جانش نبود متصل ‌ ‌ ‌ شاه اگر بماه من دلش نبود مفتتن

شاهم که گهی فرنگ زدود از روان ‌ ‌ ‌ ماهم که گهی ز لب روح فزود در بدن

بنده نوازی بود بنده که دار شد چرا ‌ ‌ ‌ عیش و نشاط بود یا از چه بلا شد و حزن

بسکه خجسته شد بسکه ز خوبی یار و ‌ ‌ ‌ نیست دگر دل و تنی گر بدریم پیرهن

زان کله سرم مبین زین کله سرم بدان ‌ ‌ ‌ گر چه فدای شاه جان ور چه نثار یار تن

شاه بگو بپا رما تا نکند چنین بما — یار بگو شاه من تا نکند چنین بمن

و هم از اشعار شیرین تر از شکر تنگ شکر است

آنماه ز بس میکند من تنگ شکر دارم — در تنگ شکر هم نیز یک درج درر دارم

من درج درر کردم هم تنگ شکر دم — بشنیده و خشمین است زین کار خبر دارم

من این دو از آن کردم تا ناز کند کمتر — زیرا که من از لبهاش صد خون جگر دارم

زین پس که همی داند نازش نرود واپیش — آهسته همی گوید من چیز دگر دارم

چیز دگرش را هم چیز دگری آرم — من مرد هنرمندم صد گونه هنر دارم

در جامه اگر پنهان گلبرگ تری دارد — من نیز در این نامه صد مشک تتر دارم

در سینه و گر گوید دو صره سیم هست — من نیز بجیب اندر صد بدره زر دارم

ور آید و میگوید امروز منم سلطان — کز شکر نیکوئی صد گونه حشر دارم

من نیز همی گویم کاز فر شه ایران — با نصر همی نصرت با فتح ظفر دارم

شاهی ملکی میری کو را ز فلک دولت — گوید که من از نقشش صد شمس و قمر دارم

و هم از اشعار این کتاب و گفتگوی با معشوق و تخلص بمدح شاه است

ایکه به تنگ شکرت ناز کنی دگر مکن — شکر تنگ من ببین قصهٔ نیشکر مکن

این نه زبان آن صنم گفتم و گویدم که هی — قصهٔ تو از زبان من پیش کسی دگر مکن

چشم نمیکنم دگر بگذرم از سر این سفر — لیک تو هم ز کوی من جای دگر سفر مکن

گفت نمیکنم برو چنگ بیار و می و نی — شحنهٔ شهر را از این قصهٔ ما خبر مکن

چنگ بدست و می بکف آمدم ای صنم بیا — چنگ نواز و می بده یاد ز سیم و زر مکن

چنگ نمیزنم ترا باده نمیدهم ترا — تا ندهی تو سیم و زر این همه شور و شر مکن

گفتم میدهم ز تن سیم و زر نه جان و سر — گفت که پیش جان جان یاد ز جان و سر مکن

گفتم سیم و زر مرا نیست بجای سیم و زر — درج درر فرستمت گفت که این ضرر مکن

درج درر لبان من تنگ شکر دهان من — یاد بریسمان من از شکر و درر مکن

گفتم از این دو خوبتر مدح شه آورم برت — گفت بمدح شاه خود اینهمه کر و فر مکن

درج درر بمدح شه کردی و سود او چه شد — گفتم ای صنم دگر قصهٔ سود و ضر مکن

من نه هنر فروشیم تا صله گیرم از سخن — گفت که پس من دگر ناز تو از هنر مکن

هر سخنی که سود او نیست دو بدرهٔ سیم و زر — پس هنر تو خویش را اینهمه دربدر مکن

خدمت من بکن که من بوسه چون شکر دهم — تنگ وصل ز دست خود درج ز کف بدر مکن

گفتم رود بملک نام بکار و جاه و عز — نام ز سیم و زر مبر یاد ز خواب و خور مکن

گفت پس آمد و نصیحت خواستن از ملک چه — گفتم جان من دگر یاد از این خبر مکن

شاید شنیداو و شد دشمن از این سخن خبر — آبرویم بدر شود آبرویم بدر مکن

گفت من این خبر کنم شهره دگر نمیکنم | لیک برای تو هم ز شعر انبهه مشتهر کنم
درج دُرر بیاد من کردی و من شنیده‌ام | تنگ شکر همی کنی جان من ای امیر مکن
گر تو کتاب مسکنی بوسه ملک بجو | قصهٔ آفتاب کو یاد ز مهر و قمر مکن
ناصر دین نگار شو ناصر دین شعار شو | نصرت و فتح و زین سپس یاد جز از ظفر مکن

وهم از اشعار بهتر از شکر آنکتابست

آمده‌ام که از لب قند برم شکر برم | نامده‌ام که از تو من قصه برم خبر برم
نامده‌ام که جان و سر پیشکشت کنم ز دل | ورنه پذیری آن ز من پیش کس دگر برم
آمده‌ام که جان دهم نامده‌ام که جان برم | آمده‌ام که سر نهم نامده‌ام که سر برم
عهد بسته در ازل با لب تو بدوستی | گر برود سرم که من عهد لبت بسر برم
نامهٔ مشک تر صنم ز خط تو بستدی | نامده‌ام که از خطت نامهٔ مشک تر برم
باغ تویی و گل تویی چرخ تویی قمر تویی | پیش تو کی سزد که من نام گل و قمر برم
لاله تویی و باغ تو شمع تو و چراغ تو | این تو و فراغ تو من ز تو کرّ و فر برم
با رخ تو چگونه من یاد ز کاشغر کنم | با قد تو چگونه من نام ز کاشغر برم
درج دُرر دهم ترا تنگ شکر دهم ترا | گر بگذاریم که از لبت دُرر برم و شکر برم
بوی بهی بود ترا رنگ بهی بود مرا | آن بده و بگیر این تا ز تو درد سر برم

قاسم

وهم از اشعار آنکتابست که در صنعت درج دُرر و تنگ شکر همی گوید

آن صنم تنگ شکر دارد و من درج دُرر | برد درج دُرر تا نه بدو تنگ شکر
او به تنگ شکر خویش چنین ناز کند | من چرا ناز نیارم که دارم درج دُرر
او به تنگ شکر از شاه شکر شد در شهر | من بدرج دُررم نیز همی ماه شکر
او شکار من و من نیز شکار دم او | من بدرج دُرر و او بلب پُر ز دُرر
هم برا و فضل مرا هست از آنکه مراست | شعرهای چو دُرم را همگی طعم شکر
و همچنین طعم شکر در دم از آن یافته است | که لبی نام لبش بر لب من کرده گذر
اگر درج دُرر و تنگ شکر میطلبی | گو بیا کاینجا یابی تو نه در جای دگر
تنگ شکر نگر و درج دُرر نیز ببین | بر این را به نبات و بحر آز انگهر
ور تو گوئی که مرا هست دُر و شکر بهم است | بعیان باید دیدن نه بقول و بخبر
بس خبرها که دروغ است و بگوش آمده است | راست آن است که آن راست در آید بنظر
تا نه بینم لب و دندان تو باور نکنم | که تو دُر داری و شکر بهم آمیخته بر
اگر آن دیدم و دیدم سخنی باشد راست | هر چه دُر دارم و شکر همه پایک بسر
که بپای لب و دندان تو من جانه خویش | باز بر درج دُرر سازم و بر تنگ شکر
و ز سر زلف تو یکموی مرا ز دم نهان | همه شکوی کنم آنکه از مشک تتر

برد و بر شکر خویش در افزایم شک ‌ ‌ ‌ اندرین کار کنم نو نکارا نه ضرر
هله هشدار که گر آیی آهسته بیا ‌ ‌ ‌ کاین خبر کس نبرد زده شه خوب سیر
که درین شهر یکی برج در شبیانی ‌ ‌ ‌ هرچه در بود و شکر برد یکبار ز بدر
شاه خشم آرد و بارش بفرستد در بند ‌ ‌ ‌ گرچه این شاه نبود است چنین خشم آور
خشمگینیش هم آغاز فلک گرد و فلک ‌ ‌ ‌ می چه دهنت ز صدف و ز حقه درج گهر
شاه خوانده است و کنون دانه که نیکو کتاب ‌ ‌ ‌ می نیاید مگر از چرخ پیک پیغمبر
همه پیوسته و خبرهای بزرگان جهان ‌ ‌ ‌ خبر شاه در او نیز نبشته است بزر
هر کتابی که نبشته است در او نامه زین ‌ ‌ ‌ دین اگر داری سویش بادب باز نگر
هم ز دیوان بسیار درو بردم نام ‌ ‌ ‌ که بدرویش شود شاه همی نام آور

و هم از آن کتابست با اشارات لطیفه که در تجلیات مخفیه میکند
و ذکری از وعده معشوقه بوصال مینماید

هر روز نماید بما آنماه روی از منظری ‌ ‌ ‌ هر شب میی نوشیده ما را ز دیگر ساغری
یکبار ما را میکشد در کوچه و بازارها ‌ ‌ ‌ یکبار بازی میکند با ما چو یک بازیگری
یکروز گوید وعظها در منبر و محرابها ‌ ‌ ‌ یکروز گوید رازها از نغمه رامشگری
یکروز بی پروا بما از پرده بیرون زد برون ‌ ‌ ‌ یکروز بگریزد ز ما با پرده اندر معجری

گاهی

گاهی بزانوهای من بندد عقال از عقلها ‌ ‌ ‌ گاهی چو اشتر میکند سرگشته‌ام بر هر دری
امروز روزی چند شد کز چشمی او چشمک زدم ‌ ‌ ‌ کز خویش بیخویشم چنان کز پای شاهم سری
دنبال چشمش خالکی زیر لبش تبخالکی ‌ ‌ ‌ دارم شگفتی خالکی از سنبلی وز عبهری
گاهی بلرزاند تنم از لرزش مشکی سیه ‌ ‌ ‌ گاهی بپیچاند دلم از پیچ و تاب عنبری
گاهی بگرداند مرا چون مجمر اندر دستها ‌ ‌ ‌ گاهی بسوزاند مرا چون عودی اندر مجمری
امروز گفته است او که من فردا بیایم پیش تو ‌ ‌ ‌ من هم ز امر خویش چون تابان جواهری
گر راست باشد وعده‌اش جان افکنم در پای او ‌ ‌ ‌ ور هم دروغ است این سخن شیرین تر آن از شکری
گر آید او جان میبرد ور ناید او جان میدهم ‌ ‌ ‌ وز جز بر خواهد گرفت او را بجز من دیگری
آنماه روی خرگهی سرو است و بار او ‌ ‌ ‌ کز آن بهای او بهشت ایزد ندارد بهتری

و هم از آن کتابست که در وصف معشوق و تجلیات کلیه الهیه و
گریز باسم آنماه بهی نام است

نشکفته گلی چون روش هرگز بگلستانها ‌ ‌ ‌ نه سرو چو بالایش رسته ببستانها
نه زهره چنو تابد هرگز ز سپهرستان ‌ ‌ ‌ نه شمع کسی افروخت چون او بشبستانها
هر درد که ز او آید جان و دل عاشق ‌ ‌ ‌ بیچاره طبیبانند در کردن درمانها
بادا ز لب و موی او هم رنگ و هم بو ‌ ‌ ‌ تا باغ و چمن باز در لاله و ریحانها

پیراهن صبرم را گر گرد قبا شاید / چون پاره شد از عشقش در شهر گریبانها

تا دامن وصلش را یک روز بدست آرم / بس لعل که میباریم پیوسته بدامانها

دو جای فشانش یک روز بدید آهوی / از شرم دو دو در بین رو یکسره بیابانها

دی کفش بشبانی شیخی ز ره حیرت / کاین قصه من بنویس در دفتر و دیوانها

طفلی بدبستانی یکروز ز من دل برد / عمریست که میگردم بر گرد دبستانها

دستی زد و کفش الشیخ گر من نمای آری / تو دست ببر در شوی زین حیلت و دستانها

تو طفل دبستانش دیدی به شبستانش / امروز که سلطانیست از بسند و الوانها

هر روز به آیینی آن ماه نماید روی / یک روز چو درویشان یکروز چو سلطانها

یکروز چو محبوسان یکروز چو محبوبان / یکروز ز مسلمانان یکروز چو رهبانها

یک روز چو شاخ گل یک روز چو جام مل / یک روز به آبادی یک روز به ویرانها

امروز بهی صورت سر بر زده از شاخی / کاز طوبی جنانش بشاخه رضوانها

در زیر بهای او خواهی بهشت آرند / خوش آتش نخور آرد آتش ز غلمانها

با اینهمه رسوائی خواهد شبکی مهمانش / تا بوسه زند صد بار بر آن لب و دندانها

وهم در تجلیات نامتناهی الهی و شرح حال خود و معشوق و عشق همی گوید

گر دوست نماید روی بصورت و پیکرها / ما پیکر خود سوزیم چون عود و مجمرها

هرچند که من دانم شاهی نبود جز دوست / گر هست بلشکرها ور رفت بکشورها

لیکن نظری کردست از منظره با من / کان منظره میجویم پیوسته ز منظرها

جویم مگرش روزی او را شوانم یافت / یا در صدف شهها یا در دل گوهرها

یا در صف طراران یا در کف عطاران / یا در ورق گلها یا در شم عنبرها

یا در شکن زلفی یا در سر مژگانی / یا در شکم مامان یا در رخ دخترها

امروز زنیمه روی گفتم تو مگر اوئی / کاز نور تو میتابند اینجمله اخترها

گفتا که نه اویم لیک از وی نیک خبر دارم / کاز او شوان بنوشت تا خامه بدفترها

از دل به لب گویم رو نیک نگهدارش / کاین راز اگر گوئی بر دار کنند سرها

نه اویم و هم اویم با اویم و بی اویم / وین نکته نبسی بهتر از قند مکررها

یکشاهد طرازست کاز او همی بینی / کاهی شده داراها کاهی ست اسکندرها

گاهی ست مناصبها گاهی ست مواهبها / گاهی ست مکدرها گاهی ست منورها

گاهی علی و احمد گاهی عمر و عثمان / گاهی ست ملایکها گاهی ست پیمبرها

یکجا همی آید از پشت نهان بیرون / یکجا همی خسبد در پهلوی شوهرها

گر مرد خردمندی همواره بدان کین اوست / هم سردی دریاها هم گرمی آذرها

هم کوشش دلالان هم جوشش ابدالان / هم زخمی خنجرها هم تیزی خنجرها

هر جا که زروئی بنماید و ابروئی / امروز ز بشپانی از چادر و معجرها
گفتم بتو لیک این راز در پرده نخواهد ماند / فرداست که برگویند در نغمهٔ بزمرها
کاین پیر که عشق او از شصت فزونتر شد / دل در کف و میگردد اندر پی دلبرها
یکدختر کی اورا از راه بدر بردست / وندر پی او پویان در حجرهٔ مادرها
پیران شگفت آیند زین قصه که در عالم / پسند خلیلی را جویندهٔ ناجرها
آن شیخ که میگفتند تا بچه پیش دل / این بت و تناسخ را باز آمده زین درها
واندختر ترسائی امروز ز بشپانی / گردست ورا مفتون بر رخ نه ز زیورها
ور زیور یکتائی بر روش بیارائی / هر شیخ که در شهرست گردند قلندرها
ای برهمنی بامی کز روی بهی امروز / بر گوهر تش آیند در مصطبه مهترها
مستی تو و من مستم لیکن نه چنان مستی / کاز بادهٔ انگوری نوشند بساغرها
شیبانی ازین دریا کی تن بکنار آرد / چون کشتی اورا نیست زبر پرده لنگرها

و هم از اشعار نیک شکر است که وصف بهار میکند و اشارتی بمقامات و حکایات یکی

شاخ بباغ میکند یاد ز کاخ کسروی / باغ بیاد میدهد نقش و نگار مانوی
فاختگان بیازها از سر فخر و نازها / قصه کنند و رازها از سخنان پهلوی
مرغ سحر سپیده‌دم رست چو شاعر عجم / یاد کند ز جام جم چامهٔ او بیک روی

لاله چو شمع چراغها شب همه شب باغها / در نظر کلاغها شمع شدست ارغنوی
ای صنم بهشت رو باغ شدست مشکبو / آهو میدود دو دو او شاید اگر تو هم دوی
باغ ارم کنی همی راغ حرم کنی همی / فضل و کرم کنی همی از لب لعل عیسوی
چون تو بباغ بنگری دیو خر آمده پری / از چه مرا نمیبری و ز چه تو خود نمیروی
شکر و شهد ما توئی عیسی عهد ما توئی / مریم عهد ما توئی بس کن ازین بدی توی
دست بدست میزنی نیست بهست میزنی / راه بست میزنی مگر بسست و جادوی
ای تو ز بهر بهی بر همه دلبران شهی / وز همه نیکوان همی ختم بتوست نیکوی
با تو رقیب در سرا من ز برون در چرا / گر تو امید بد مرا معدلت انوشروی
دوری و شسته پهلوم چند بتت همی دوم / گر تو منی و من توام پرده برافکن از دوی

و هم از آن کتاب صرف و نحو حمیدیه است

جود توئی عطا توئی عدل توئی سخا توئی / با همه آرمیده هوش و ز همگان جدا توئی
مهر توئی و ماه تو بنده توئی و شاه تو / کوی توئی و راه تو خواجه کدخدا توئی
باغ توئی و راغ تو شمع و شب و چراغ تو / میغ توئی و ماغ تو باد توئی هوا توئی
زهر توئی و نوش تو باده توئی و هوش تو / چشم توئی و گوش تو حسن تو و لقا توئی
آب توئی و خاک تو آتش تابناک تو / نقرهٔ خاص پاک تو مس تو و کیمیا توئی

لب توئی و لبیب تو حب توئی و حبیب تو	درد تو و طبیب تو رنج تو و شفا توئی
امن توئی امان توئی نفع توئی زیان توئی	پیر توئی جوان توئی خضر تو مسیحا توئی
سود توئی ضرر توئی خانه توئی سفر توئی	فتح توئی ظفر توئی چتر توئی لوا توئی
سبب توئی بهی توئی مایهٔ فرهی توئی	اصل شهنشهی توئی آیهٔ هل اتی توئی

و این حکایه از هنگامی که پیک فوج بی انفر خنده رفتی با نامه و پیامی بسوی او آمده گفته است

این نه پیکی است که از کوی نگار آمده است	بخزان قاصدی از باغ بهار آمده است
خط ندارد بکف و نیست بپایش بلب	کاروان شکر و مشک تتار آمده است
نامه نیست که آگاه نگارندهٔ اوست	باد نوروزی با نقش و نگار آمده است
وان نه خطی است که کلک است منش بنوشته است	ابر بر برگ سمن غالیه بار آمده است
نه همانا که ز جانان است این پیک و پیام	که ز تن جان بلب از بهر نثار آمده است
هله ای پیک بیا چه و آن نامه کجاست	که ز دل غم ز هنگام فرار آمده است
نامه این است و پیام این که نگارین ترا	با تو هنگام می و بوس و کنار آمده است
خیز شیا فی و از بازه غم زین بر گیر	که ره طرب بخت سوار آمده است
نامه بر سر بنه و پای ببوس از پیکش	که نکوئی تر امسال ز پار آمده است

یار

یار هرگز بتو او وعدهٔ دیدار نداد	تخم امید تو امسال ببار آمده است
برو و پای ببوس و لب و دندان و رخش	که بدین جا ترا بخت دو جا آمده است

و هم در صفت حال خود با معشوقه همی گوید

در دست گرفتم دوش آن گیسوی شکنینش	وانگاه نهادم لب بر آن لب شیرینش
شیرین لب و مشکین است امروز منم در شهر	از آن دو لب شیرین وز گیسوی مشکینش
رویم بنگار امروز چون روی نگاران است	از بسکه لب سودم بر روی نگارینش
آئین من از آغاز معشوقه پرستی بود	صد شکر که او را نیست عاشق کشی آئینش
بسیار بتان را هست اینها نباشد آن	الحمد که آن است با اهم آن به و هم اینش
گر دین نبی دارد من بندهٔ آن دینم	ور دین نو آورد است من عاشق آن دینش
بر سرو سهی دارد گر شاخهٔ نسرین است	هم جا که روم من هستم بندهٔ نسرینش
هرگز نبود خواهم با چون او صنم و سروی	در بتکدهٔ فرخانه یا در چمن چینش
نشکفت اگر عشقش زیر و زبرم سازد	از آن زیر برین لبهاش وز آن لب زیرینش
بالله نمازم صبح و ز ظهر مرا بهتر	آن ناز سحرگاهی و آن غشوه پیشینش
در عصر اگرم بونصر یاد که نماز آرد	تکبیر چه خواهد کرد ذکر لب شیرینش

و هم از غزلهای آن کتاب است

آن کآمد و برزم ما پا راست — بنشست و هزار فتنه برخاست
ز نزد دگری نمی نشست او — آزردن من اگر نمیخواست
گر در دل او اثر ندارد — این ناله بنزد که سنگ خاراست
راز دلش از لطافت تن — پنهان نشود که جمله پیداست
بی او چکنم بهشت جاوید — آنجاست بهشت کو در آنجاست
با ما پی بوسه از آن لب — هر شب بخشش ز صبح فرداست
گویی همه وعدهای خوبان — کذبست ولی نمیشود راست
با آنهمه راستی که دارد — آن سرو دروغ قیمت ماست
شیرینی از آن لبش چه جویید — نه بار عسل نه خوان یغماست
این کلک شکریست آنکه هر کس — کش طبع ز عشق غرق سوداست
صفرای ترا دوا که گفته است — کاندر شکر و می صفاست
این شاخ نبی بدست ناید — ز نیرو که بهانها مهیاست

وهم دیگر شرح ایام وصال گفته

ای عاشقان بشارت که بدوست دست دادم — سر زلف او گرفتم بلبش دو لب نهادم
گرهی دم بویش نشان عنبر ازان پس — همه بندهای او را ابراد دلکش دم

ز دو چشم عنبر چشمی بجمال او گشودم — ز سر نیاز روزی بدو پای او فتادم
بحجاب و فضولی بر سینه اش نشستم — چو غلام و بندگان هم بدر بش ایستادم
ز زمانه بود دادم چو زمانه بود داو — بعزامت زمانه زلبش بداد دادم
بلب ار رسید جانم ز غم فراقش آخر — بلبش لبی رساندم نگرچه و ایستادم
نه غریب و نه گدایم نه فقیر و بینوایم — چو بدوست راه جستم بمکم شهم قبادم

غزلیست از انکتاب در اظهار شکر زمان وصال و تمنای انکه گوشهٔ چشمی
از معشوق فقیر را بجانب تدبیر شیبا دارد

من لب خود شکر کنم از لب شکرین او — ورد گران و هند سر در هوس برین او
سینه چو یاسمین و موبست بنفشه و منم — شیفته بنفشه اش عاشق یاسمین او
شکر که آهوی چنو آمده در کمند من — با همه شیر زر که بد در ره و در کمین او
حلقه بگوش و بنده وش حلقه کنم بعیب لب — تا مگر از لبش شبی لعل کنم نگین او
با همه معجزی که او آرد از آن دو زلف و لب — نایداو بدین من من بروم بدین او
گو سگ آستان او پاره کند قبای من — گر برسد دو دست من باز به آستین او
بر شبی که باز من گیرم و درکشم بر — آن سر زلف عنبرین او و آن بر نازنین او
گاه بلبش او فشم گاه بروی سینه اش — گاه بسیار او گاه بهین او

نیست زروی معرفت هرکه اماشی چنو	دارد و کرده در جهان عز منی امین او
شاخ بهی این بهی نیست بهشت عدن را	باشد و روی او بهل طوبی و حور عین او

و هم این غزل خطاب بدان غزال ماهروست

هرکه دل اندر سر زلف تو بست	عهد همه ماه رخان بشکست
دست باید که بشوید ز جان	هرکه بعشق تو شود پای بست
هرکه تو بیند نکند هیچ عیب	بر من و بر هر که شود بت پرست
مستی من از لب شیرین تست	کرد کران ازمی تلخند مست
راست بنهان که تو در چشم من	سرو ندارد بلب جو نشست
جز کمرت نیست که بندد بنیست	جز دهنت نیست که چیند که هست
در بدست آمدی و دامنت	زود نخواهم بله کردن ز دست
پیر که در بند جوان اوفتاد	می نشواند دگر از بند جست
زرم بود شصت و شود پنجه سست	عمر که بگذشت ز پنجاه و شصت
روت بلب جستم و خواهند گفت	این بهی تازه و تر راکه جست
کوی که باد آمد و زد بر بهی	نافهٔ مشکی که بد او را بدست

این غزل را در وقتی که جمعی از رفقا زبان بمدح اشیا آمده و از او جوابی

هوا

هوا و هوسی که در پیرانه سر پیدا شده برای خاطر و خیال او متمکن گشته شده اند و معشوقه در پرده چو شمع در انجمن بود گفته است

با بتی آرمیدنم هوس است	وز جهانی بریدنم هوس است
هوس تکیه و مقامم نیست	لب لعلی مکیدنم هوس است
آنکه دلها دوند سوی درش	بدر او دویدنم هوس است
چند باید مزید زهر و کبست	شهد و قندی مزیدنم هوس است
دست در دست یار گاه بهار	در چمنها چمیدنم هوس است
در زمستان بود بپهلو دوست	در شبستان خزیدنم هوس است
ای دلارام یک شبی تا روز	برت آرمیدنم هوس است
آن سر گیسوان گرفته بدست	پیش خویشت کشیدنم هوس است
وز لب نوش تو بجای شراب	آب لعلی چشیدنم هوس است
دل و جان از فروختن بلبت	بوسهایت خریدنم هوس است
سینه بر سینه ات نهادن و نیز	دل ز شادی طپیدنم هوس است
دستها کرده بر میانت کمر	بوصالت رسیدنم هوس است
پس نهادن بزیر پات سری	کفهای تو دیدنم هوس است

ور چه جا بی براه پیش آید　　همه را بر در بدیدنم هوس است
زان درخت بلند قامت تو　　بهی و سیب چیدنم هوس است
کاه مستی از آن لب نمکین　　سخنی خوش شنیدنم هوس است

و هم از غزلهای نغز آن کتابست که در خطاب بمعشوقه میگوید

آب حیوان نهفته در دهنت　　که دهد عمر جاودان سخنت
یا دهد جبرئیل داده به شیر　　آنکه پستان نهاده در دهنت
لب من بوی مشک و لاله گرفت　　تا که سائیده گشت بر بدنت
سینه چون چاک شد چه غم چون دست　　برسیدم بچاک پیرهنت
چو تو از جان و دل عزیزتری　　تن و جانم فدای جان و تنت
یادم آمد که سود می بودست　　آن سر گیسوان پرشکنت
سوی خویشت کشیدم و دادم　　بوسه چند بر لب و ذقنت
گفتم این چاه یوسف و دل خویش　　من برآرم ازو بدین رسنت
ای شگفتی که مار زلف ترا　　کس نخواند رسن بغیر منت

و هم از آن کتابست که هر که بخواند بلطایف معانی آن پی برد

هر کس که بر لب او کی ز لب نهاده　　پیوسته مست باشد نشنیده نام باده

بر باره سعادت آخته سوار کرده　　آنکس که در رکابش بوده دود پیاده
بس بندهای مشکل کاسانش بد از هم　　دستی که بنده‌هاش بروزی بهم گشاده
ماهش بدل نشانه خورشید بر دو چشم　　هر بنده که بر پای پیشش در ایستاده
نه حور بانش گفته نه ماه آسمانش　　حوریست ماه رخسا ماهی است حورزاده
کاش او در اندر آید در جستجوی اوشی　　تا من کنم نهانش در خرقه و لباده
تا بو توانم از تن فرشته آه اگر باز　　تا بید و گر ببستم آن زلف تا بداده
از کار شعر زاد است ور کار شعر زیست　　کوئی ز ماه کاشست آن سرو بر آزاده
گر خواندم سگ خویش شادم که تا بیاز زود　　از گیسوان مشکین بر گردنم قلاده
نه زو بهی نکوتر بر رسته است از شاخ　　نه زو شهی نکوتر بنشسته بر وساده

و هم از آنکتابست که در صفت معشوقه و شکایت از فنا و در بدیدکه چرا او بکفوی کریم پشت بیاد داده اند و اشاره با آنکه با بعضی ناکسان هم آمیزش تا به هنگامست و این آمیزش با ناکسان در مذهب عاشقان حرام

کسیکه نام برد از لب شکر شکنش　　بجای حرف همی شهد ریزد از سخنش
گر گفت نام شکر لب نبسته شیرین　　گر تا بیاد لب او ز نیم بر دهنش
کسی که گفت که سرو سهی بار دهد　　ندیده است دو لیموی زیر پیرهنش

مرا بوئی از آن هر دو کو بدم بس کن — نگاه کن لبخنهای پر ز مکر و فش

بطفل شیر نکو بد کسی که از پستان — ببوی لبش کن از وی طمع مکن لبنش

خدای داند چه آتش از دو لب بکم — که هیچ خون شوان گفت مانده در بدنش

چرا نگیرم داد دل از دو پستانش — کنون که داده است این آسمان ببد منش

بسینه سینه و بر ناف ناف و لب بر لب — بپشت کردن خم و بسته زلف پرشکنش

دو دست نیز بهم کرده چون کمر بمیانش — نموده جان و تن خود فدای جان و تنش

چه بخت دل به چو ما دیگی داد دست شد — چنین درخت گلی بایدت خارکنش

طراوت گل و آب لبش نخواهد ماند — چنین که هر دو دوام چرند در چمنش

دریغ هست که انجم بدو نگاه کند — چه جای آنکه لبان زند شمع انجمنش

کنون بدست من افتاده است و من بهم — دو موی او بهمه جهان و دولت ختنش

وهم از کتاب تنگ شکر و این صفیه گل کوهست و همانا وقتی
گفته است که معشوقه از دادن بوسه و رساندن عاشق بوصل خود
مماطله میکرده است

آمده ام که از لب تو بوسه چون شکر برم — وز سر زلف دلبرت عنبر و مشک تر برم

وعده مده که میدهم آنکه بوسه ات خبر — آمده ام شکر برم نامده ام خبر برم

گرنهی

گر نهی ز زلف و لب بوسه و مشک تر مرا — باز ستانم از تو دل پیش تو پس کر برم

من بتو جان و دل از آن داده بدم که در عوض — مشک سیاه نمیتی بوسه چون شکر برم

این نهی و آن هم دست بعمره بنگری — پیش گشاده تیر تو آه اگر سپر برم

ما و تو ای صنم بهم بسته بدیم عهدها — چون تو بسر نمیبری من نه چه رو بسر برم

ای قمر و گل بهی ناز مکن جفا مکن — ورنه شکایت ترا پیش گل و قمر برم

باده بنوش و مست شو قهر مکن بخواب رو — تا ز سر و میان تو من کله و کمر برم

نه کمر و کلاه بس نان دو لب و دو زلف تو — بوسه و مشکی از نشد اول شب سحر برم

تا برم نیروم آخر قصه است این — خویش بخواب کن کسی من از قصه گهر برم

وهم از آنکتابست که در مقام گفتگوی با معشوقه میگوید

عهدی تو بدل من بلب نوش تو بستم — آن را تو شکستی و من این را نه شکستم

صد بار تو خستی دل من لیک من آن بت — بسیار تو بوسیدم و یکبار نخستم

تو ما جفاکاری و من یار وفادار — زیرا تو بریدی ز من و من بتو بستم

بر من نرود عیب چو چیدم بلب تست — گر باده گسارم من و گر باده پرستم

آن جام که من از لب لعل تو کشیدم — تا شام ابد بیخبر از صبح الستم

هوشم شد و جمع است دل از غم از راک — بر زلف تو و چشم تو آشفته و مستم

بر من چه همی غمزهٔ آن چشم زنی تیر
مرغی نیم ای ماه که از دام تو جستم

پیش همه خلق چو خورشید بلندم
لیکن حقیرم پیش تو ای ماه که پستم

چشمم بسوی شاخهٔ هست بلندی است
شاید که بهی افتد از آن شاخ بدستم

و هم از آن نکات است در جواب فضولی که بعضی مزخرفات میگفته است

تا چند سخن گوئی از شکر و از شیرین
شیرین شکری دارم از آن هم و به از این

در تنگ شکر دارد در لعل گهر دارد
بر سرو قمر دارد وندر قمرش پروین

هم صبر برد از دل هم هوش برد از سر
هم دل ببرد و هم جان هم عقل برد هم دین

هر کس که شبی او را در خانه نگه دارد
هم سرو سهی دارد هم باغ گل و نسرین

هر چند که شعرم را شیرین نشمردستی
شیرین نشود کامم بی آن لب شهد آگین

گوئی که مشو با او همخوابه که دارد شی
کاین نهی نماید شیخ در مذهب و در آئین

بر شیخ از او هرگز نخواهد رفت
هر کس که نخفتست او همخوابهٔ حور العین

ای شیخ تو شو دل امشوی بر آلایش
بر گل نه سزا باشد تا طعنه زند سرگین

ما آب و ز ما هر آب بر خاک فرو ریزد
پاکی دهد و از آب می پاک شود هر طین

ما درج درر ریزیم ما تنگ شکر بیزیم
ما خسرو و پرویزیم در عشق لب شیرین

از عقل بریدستیم با عشق بپیوستیم
هر چند فرو دستیم هستیم بعلیین

شیبانی

شیبانی لبهائیم شیدائی لبهائیم
خوانندهٔ شبهائیم سورهٔ صمد و یاسین

و هم در وصف مجمعی که در آن انجمن بوده گردیده و میگوید

با من سخن از خلخ و فرخار مگوئید
از عطر مگوئید و ز عطار مگوئید

جز قصهٔ موی سیه و روی سپیدش
پیش من دل خسته دگر بار مگوئید

با بلبل شوریده جز از گل نتوان گفت
با عاشق افسرده جز از یار مگوئید

تکرار کنید آن سخنی کز دو لب اوست
از قند سخن جز که بتکرار مگوئید

یک موی گر از زلف سیاهش بکف آرید
از مشک سیه جز که بخروار مگوئید

ور هیچ شنیدید که او بوسه فروشد
جز با من مشتاق خریدار مگوئید

ور زمن بر چشمش نکنید ایچ حکایت
از کشته خبر در بر بیمار مگوئید

آن شاخ بهی گر بهی خویش بمن داد
این قصه بهر کوچه و بازار مگوئید

وان قصهٔ شیبانی و بیچارگی او
زنهار بر خواجه بدربار مگوئید

این غزل هم از آن نکات است و در حالتی گفته که معشوق وعده آمدن داده و شب را در انتظار بوده و آمدن او بطول همی کشید و او از رنج دوری و عدم صبوری همی پیچید همی نالید و همی گفت

دیر کند نگار من مردم از انتظار او
زنده شوم اگر رسد آن لب غمگسار او

یک نفس دگر اگر بر سر من نکند رو — بر سر خاکم او فتد رو زد گذار او
کار من و نگار من نیک خلاف هم بود — عهد و وفا کار من ظلم و جفاست کار او
او بشکار جان من گشته کمر بسته زره — کوئی غیر من کسی در ره شد شکار او
یا که زد نیز در او رفت بخانهٔ دگر — یا که نبود قسمت من طرهٔ مشکبار او
پیش که از جفا خود گرد توان شکایتی — هم بوی ار شکایتی هست ز زور کار او
آخر نگر ای خدا هر چه بکند بمن — این مه مهربان من ایش تاجدار او
او همه شاد و زو مرا قسمت نصیب جز غمی — و نهمه گنج و بهره ام غیب بغیر یار او
شاخ بهی است یار من از چه ترک کند مرا — بهتری از منی بگرد هر نبوده یار او

و این غزل را کسی از انجمه گنج انتظار که با یمنّا او آمده گوید

نکوروزی بود دلم روز کا تماشت مهمانم — برای شادی بود و باشد که جان و دل افشانم
غم جان داشتم تا آیدم جانان بمهمانی — غم جان کی خورم دیگر که جانانست مهمانم
ز شادی جا نماند در تن بگنجد همی گوئی — که جانان آمد و هر دم در افزاید تن جانم
بروای بدخو شکوه الم دیو و دد برکو — که بلقیسی بمن آورده دم و نهک سلیمانم
کمان بردم که یعقوبم ز رنج و محنت و هجران — زلیخائی ببر گرفتم و نک ماه کنعانم
از آن غم تا بها گزدل دو دیده ریخت بر دامن — نشسته است این زمان گنجی میان جیب و دامانم

ہمی

همی گفتم که کی باشد که از باغش گلی چینم — زرد لیش این زمان مینی لبی باغ و گلستانم
نشانها بودم اندر لب ز دندانها بحجرانش — کنون اندر لبش مینی نشانها زد ندانم
نباشد باک چون بر خاک پای او نهادم سر — اگر بر باد شد دین و بر خاک افتاد ایمانم
ازین پس یادم خواندن چه بزدانی بپیشانی — که این شاخ بهی آمد بت از فرزندانم

هنگامی که یار از کوی او مست و خراب و شعجیل و شتاب میرفته گفته است

مست و خراب میرود آن بت میگسار من — تند و شتاب میرود عمر من و بهار من
من بطریق چاکری سر بنهم به پای او — او بهوای دلبری مکر کند بکار من
مشک ببار رود از هوا لاله برویدار زمین — طرهٔ مشکبار او دیدهٔ اشکبار من
آمد و رفت و میبرد همره خویشتن چرا — صبر من و ثبات من خواب من و قرار من
گفتم غم منه بدل گفت بیا و غم مخور — غم ز دلت ببرد غمزهٔ غمگسار من
گفتم بروی خون مبر و دار دم خشمگین — گفت که سرو تو منم خشم تو جویبار من
غم رود از کنار من چون بشکش بگیردم بر — باز بیاید آرشی در بر و در کنار من
نقش و نگار ما نوی تازه کند ملک بری — گر نگرد بصفحه صورتی از نگار من
نیز ز شهر و یارها دل ببرد ملک اگر — در گذرد بکوی او دلبر و شهریار من
کا بکام ملک شه نیست مرا بشه بگو — کام مباد ای ملک نیز ترا بکار من

تو شکار شیر تو من شکار مه رخان — شیر بود شکار تو ماه بود شکار من

هم از اشعار تنک شکر است که خطاب بمعشوقه کرده می‌گوید

هر کو بلب زلف تو یکبار زد انگشت — پر قند شدش دامن و پر مشک شدش مشت

لیکن ببر انگشت بدان حلقهٔ مشکین — کاندر دهن مار نکردست کس انگشت

ور مار نباشد چه بود کژدم جرا — کارش ببی صاحب انگشت همی کشت

خالت حجر کعبه و آن طرفه که دارد — با قبلهٔ اسلام همی قبلهٔ زردشت

چونان که بعشقت دل عشاق بنالد — دهقان نه بنی نالد انگور بچرخشت

با رغم آن شکن دوش و پس و پشت — ز دوش شبیانی بگذشته ز پشت

و نیز در صفت خضاب کف و سر انگشتی و زلف معشوقه می‌گوید

دو زلف تو مشکین نه چه باده سر انگشت — مانا که بب داشته مشک تو درشت

من نیز اگر زلف تو در مشت بگیرم — مشتم همه مشکین شود و غالیه انگشت

هم گر بهم روی بدان روی فروزان — صد قبلهٔ زردشت مرا بر دمد از مشت

زلفت ز دریغ ار زنت آن روی که رومیه — از پشت من ای ماه همی قبلهٔ زردشت

چون لعل تو صد مرده کند زنده بیکبوس — کو چرغ تو از غمزه کهی عاشقکی کشت

یکبار تماشا کن ای ماه که ما نیز — این خوشهٔ انگور بمالیم بچرخشت

دلم

و هم از اشعار تنک شکر است

دلم در چین زلفش خانه کرد — میان مشک موری لانه کرد

کمند زلف او دامی فرو هشت — ز خال عنبرینش دانه کرد

لبش میخواست تا شکر فروشد — ز جام لاله اش پیمانه کرد

بدو گفتند عنبر نیست در شهر — دو زلف عنبرین را شانه کرد

بهشت جاودانش هست در دست — که جان وقف چنان جانانه کرد

بتی فرزانه شد مایهٔ فروزان — که جا در خدمت فرزانه کرد

دل شیدایی از کاشان برآورد — در آن زلفش همی کاشانه کرد

و هم از اشعار انکتابست که در وصف ماه روئی می‌گوید

ماه شواند بدین عارض دمید — سرو شواند بدان بالا چمید

ماه رخساری که بر خورشید و ماه — طعنه ها زد هر که آن رخساره دید

سرو بالائی که بر بالای او — گوئی ایزد لاله و گل آفرید

ارغوان روئی که هر شب هجر او — روی عاشق را کند چون شنبلید

آن خمیده زلف او گوئی بسحر — پشت جادویان عالم را خمید

دانهٔ خالش هزاران مرغ دل — هر دم اندر دام موئی در کشید

مستی با لب و بر چشم اوست | دیگران گر ز می لعل و نبید
هرگز آن خوبی ندارد سرو گل | هرگز آن عارض ندارد ماه و شید
تا ز زیر پرده اندر شد نهان | پردهای صبر مردم را درید
من دل از جان و ز نان بگسسته‌ام | میبریم از روی او گردد پدید
و یحیی شکر لب و شیرین بیان | کی شد و چونش بنسیان پرورید
ورنه شیپانی شبی لبهای او | کوئی اندر حالت مستی مزید
پس چرا این شعرهای همچو شهد | میتوان از طبع برون آورید

و هم از اشعار انکتابیست که در صفت معشوق قمی گوید

مشک از برگ سمن آویخته دارد | شیر و شکر و می بهم آمیخته دارد
غافل مشو از نرگس مستش که بهر دم | صد فتنه ز هر گوشه برانگیخته دارد
پرویزن چین است خم جعدش ازیرا | بر لالهٔ تر مشک سیه بیخته دارد
بالاش برافراخته سرو است که در پاش | هر کس که دلی داشت فرو ریخته دارد
وان زلف فرو هشته کمندیست که گوئی | صد چین و خم بسته و بگسیخته دارد
بیدل شو آنکش کسی را که چو بنصر | دل در شکن و چین وی آویخته دارد

و هم از انکتابیست که معشوق قمی را دعوت باغ و بوستان کرده است

افتاده بدام عشق در بند | از عقل بریده است پیوند
دیوانهٔ عشق را چه کار است | با مردم عاقل خردمند
هرگز نزود دلش ببستان | آنرا که بر بستی است دلبند
با قند لب و گل رخ تو | کابل چکنیم با شکر قند
از بند تو کی رها کنم دل | گر باز کنند بدم از بند
یک روز تو رخ ز پرده بنمای | تا کس ننهد دگر مرا پند
آمد گل و مرغ نعره برداشت | خاموش من و تو نشسته تا چند
من خیزم و می بیارم و جام | تو نقل از آن لب شکر خند
این باغ بدین خوشی نماند | وین لاله و گل در او نمانند
دریاب کنون که مکنت هست | جامی سبک و خمی تنومند
مجلس بچمن بر از شبستان | با مجمر و نقل و عود و اسپند
هر بند که بسته است بگشای | هر در که گشوده است در بند
شیپانی ازین شکر فروشی | کوئی ز لب تو میخرد قند
زین بود که در ثنای خسرو | قند و شکر از دو لب براکند
خورشید زمانه ناصر الدین | کایام بعدل اوست خرسند

وهم از تنک شکر است در صفت آن نگار

گل و مشک و شکر در هم سرشته — خطی بر آن لب شیرین نوشته
دو رنگین گوشه اش گفتی که بر سرو — شکفته لالهٔ اردی بهشته
دو چشم مست او هم نیز گوئی — دو آهو خفته در باغ بهشته
چو بر عارض پراکند زلفش — ز ظلمت تخمی اندر نور کشته
خبر بردند با حوران ز حسنش — ز شرم او بهشت از کف بهشته
چو نقاشان چین دیدند عکسش — بساط نقش مانی درنوشته
همه خوبان عالم را یقین شد — که پیش روی خوبش نیک زشته
بخوبی اوست چون الله اعظم — دگر خوبان کلیسا و کنشته
گل بستانی از آغاز گوئی — بمدح شاه و عشق او سرشته

وهم از آن کتاب است در وصف حال خود بعشق انما هودی

مرا در دل هوایش نخچیسته — بسر بر خاک عشقش پخچیسته
نخستین روز در آب و گل من — هوای روی او آمیخته
و یا گوئی مرا از بهر عشقش — بدفیان رهمی انگیخته
بستانی چرا آن هردو ابروش — همیشه تیغ کین آمیخته

نباذ

نمیداند که این خوبان عالم — ز بیم عدل شه بگریخته

وهم از اشعار آن کتاب است وقتی که بلکی در مدح شاهنشاه
گفته و بر بستانی خوانده است

بدین چستی و چالاکی که بودی — که دل از دست بستانی ربودی
بسی غمهاش بود از گردش دهر — غم عشقی بدان غمها فزودی
نثارتها بعمر جاودانش — بچشم از آن نثارتها نمودی
ولی در حسرت آن چشمهٔ نوشش — بروش از چشم جوها برگشودی
گر از خوبی بیافد جامهٔ عشق — تو اندر دستگاهش تار و پودی
دلم تفسیده و چشم پر آبست — که از رخ آتشی از زلف دودی
چو آهو میرمیدی از همه خلق — میان جان بستانی غنودی
پس جا بیت از این بهتر نباشد — وزین بیت هم از این به بودی
مگر گاهی که در تخت شهنشاه — بلبهایت همی پیش لب سودی
وز آنت هم ستایم من که پیشم — شهنشاه جهان از تو ستودی

وهم از آن کتاب است

بپیری دل بود از من جوانی — بتی شکر لبی شیرین زبانی

زمانند بناگوشش بخوبی / بتابد کوکبی از آسمانی
نه همچون عارض و بالاش هرگز / گل و سروی دمد در بوستانی
می و مشک و شکر در هم سرشته است / سپس کرده است نام او دهانی
چنان کز مو میان خرمن گل / نهان دارد به پیراهن میانی
لبش گویند جان بخشد بعاشق / مرا باید در این کار امتحانی
ز زلفش یک گله دل در چراند / دل شبانی است آنجاش شبانی
بدنبال گله از پنجهٔ شیر / همی دیدم سحرگه یک نشانی
بدفع فتنهٔ شیران مرا داد / ز چشم و ابرویش تیر و کمانی
بدین گله نتاند پنجه زد شیر / بجای دیگر افتادم گمانی
گمان دارم که دست حاجب شاه / بخاریده است زلفش را زمانی

وهم از اشعار تنگ شکر است که در صفت آغا هری میگوید

آنماه که از لبهاش پیوسته گهر خیزد / وآن سرو که از بالاش همواره قمر خیزد
درج دُرش گر دم گشا که خطا کردی / از تنگ شکر ما را صد دُرج دُرر خیزد
تنگ شکرش گر دم گشا غلط آوردی / کز درج دُرر ما را صد تنگ شکر خیزد
مشک تتری ز نیز پیشش برم گو نه / کز تار سر مویم صد مشک تتر خیزد

ور خود بترین سنگی روزی برم از نیشش / گوید که مرا از دل این سنگ بتر خیزد
ور لعل شود اشکم از دست لب خندش / یعنی که عجب نبود لعل ار ز حجر خیزد
ور اشک مرا بیند گوهر شده از عشقش / گوید که شگفتی نیست کز بحر گهر خیزد
ماناکه فرشته است او زیرا که نپندارم / کز خاک تواند بود کاینگونه بشر خیزد
چون جای دگر خسبد از خواب برآید ظهر / چون در بر من خوابد هنگام سحر خیزد
امشب بر شب خفته است من کام بگیرم زو / هرچند برآشوبد آنگاه که برخیزد
آشفتن معشوقان از خستگی شان دان / عاشق چو ز بالینشان با دیدهٔ تر خیزد
آن عاشق و بخسته دو قفل با پسته / کز دیدهٔ او هر دم خون جگر خیزد

و از مطایبات تنگ شکر است

صبح است و صبوحی زدگان زاغم یار است / ای یار کجائی که گه بوس و کنار است
از خواب چنان خاسته ام مست و پریشان / کم هیچ نه اندیشهٔ خوابست و خمار است
هر کار که بود آن ز دل خویش نبودم / جز وصل توام هیچ نه خوب و نه بکار است
من چرخم و تو ماه و بهر روز و شب و صبح / بر گرد تو گردیدنم ای ماه مدار است
برخیز و بیا تا ز لبت بوسه ستانم / کاین بوسه ستاندن ز توام رسم و شعار است
تو باده گسار من و بوسه ده و خوش روز / کش چون تو بتی بوسه ده و باده گسار است

بوسه ده و باده ده و آنگاه نظر کن کاین جان من و سر من را تو هنگام نثار است
چشم تو سرو جان من ای جان بشکر خندی چون بر لب تو دو لب من بوسه شمار است
صد جان من و سر اندر بر یک بوسه تو هیچ است کان آب حیات آمد و اینها چو غبار است
خورشید سوار است بگویم تنی را گو بر تن خورشید تو چون شیر سوار است
رمزیت بیان کردم و آن رمز نگه دار رمزی دگر این کان گل آلوده خار است
خار از گل پاک کن ای بیه که گل سرخ با آنهمه خار ارچه عزیز آمد خوار است
شیبانی ازین طیبت تنگ شکر تو پیوسته که گویم همه خوبان نگار است

و هم از اشعار هزل آمیز انکتابست

آن پیکر از رضوان از خلد بدر جسته طوبی بقد آورده کوثر بدو لب بسته
رویش بچه ماند از سوسن گل خرمن مویش بچه ماند از سنبل صد دسته
میخواست لبش بوسد آن زلف گره دارا زانست سر زلفش بشکسته و برجسته
کو باز بدزدانید که گر و پهلوش هر مرغ که از بندش بگریخته و ورسته
جستم که لبش بوسم گفتا که مکن شد هی میبوس لبم لیکن آهسته و سربسته
جامی است لبم پر می در زیر بیان دارد گویند که از بوسش لبهای تو بشکسته
گفتم که منش گه گاه میبوسم آن انگشت کاز آمد و لب بوسد همواره و پیوسته

گفتا که کی است آنکس گفتم پسر سلطان انگشت بلب برزد یعنی سخن آهسته
آهسته نمیگویم فریاد کنم فردا پیش ملک ایران در شهر بهر رسته
تا شاه خبر گیرد کاین پیر چه میگوید گویم خبری با شاه شایسته و بایسته
وز هیچ نمیخواهی این بار تو گر دوش در وصل مکن یارا دل بخته و تن خسته
انکار که من شیخم باز آمده از مسجد بوسیده لبت و انگار جسته و بنشسته
جائی که تو میدانی کانجا چو نشیند شیخ جز آب نمی باید در هاون پیدسته
این شعر بدین خوبی وین جای بدین نغزی وین لفظ پراکنده و بتخانه در بسته
فتوی هم اگر از شیخ پرسیم چه خواهد گفت گوید که نکو کار است بس در خور و شایسته
شاها من این گویم جز این نه نکو باشد هر کس که ببرد دستار در فقه فرو بسته
آید بستن گل شب فتوی این مفتی بر مسجدش افزائیم مقصوره و گلدسته

و هم از غزلهای نغز انکتابست

در تو اثر نکند مکر من و فسون من زانکه تو نیز آگهی از دل و از درون من
عقل مها ز وصل تو برده ز دست من برون باز مگر بدست من او فتد از جنون من
چشمه نوش تست ار چو من تشنه شد در جهان تشنه تری غمزه است کسی بخون من
لعل مذاب شد مرا اشک مگر لب ترا دیده بخواب خوش شبی دیده لعلگون من

بود بچنگم اندرون طرهٔ مشک بوی تو	گرد ز چنگ من برون طالع واژگون من
یار بجلوه شتر از سر ناز میرود	تند مرو سبک گران ای پسرک همیون من
چند ز کاف و نون چو خلق زند داستان	پیش بنه گوئی از قصهٔ ما کیون من
پیش چو کاف و نون کند هر که ز روی معرفت	آید و بشنود همی قصهٔ کاف و نون من
شاهی درون مست وا زو ست بیخبر	هر که درون ملبند و شیفته برون من
عین حیات و عین جان از دل من شود عیان	لیک ز چشم مردمان هست نهان عیون من
عقل نبود مردمان خویش هستی کند مرا	عشق رسید و مردمان کرد همه زبون من
قصه مکن ز پیشه‌ها و ز غم و رنج و پیشها	باده بیا و شادمان باش تو از کنون من
تنگ ملکم مهم شهم بل ز ملک هستی مهم	تا ملک و مه و شهی آمده در درون من

و این غزل هم از این کتابست

ایا ماه بیا بنشین تا گویمت آهسته	گر شوی تو ام رنجور روز یار تو ام خسته
گفتم دو سه این دادم وان نیز کند شادم	این ساغر خالی بود و آن شیشه شکسته
برخیز و بیار آن چنگ وانگاه بدو زن چنگ	وان نغمه بکن آهنگ کز عقل شوم رسته
عقل از همه پند آورد گو عشق که میکردم	از یک نظر اول وارسته و بگسسته
باری پس ازین آهنگ آهنگ دگر پیش آید	جام از می و از آن لب نقل و شکر و پسته

این

این تلخی هشیاری وین زشتی بیداری	از من بنخواهد رفت بی شیشهٔ سربسته
کامیخته دست کس آبی نبود در وی	عقل افکن و مرد انداز شایسته و بایسته
آن شیشه چو شد خالی من بشوم از حالی	کان حال نمیماند همواره و پیوسته
پیوسته گر آن احوال میماند همی در من	شاهی بدم و ما بس در خور و شایسته
ما آن بی نوشین که گاه بدست آریم	از دست مهی چون تو استاده و بنشسته
هم در بزم استاده پیمانه بدست اندر	هم شسته میان جان عیدی بدلم بسته
سربسته تو گفتم اشاخ بهی این راز	باد آمد و میخواهد کان بشنود آهسته
تو هیچ مگو با باد و زخم دگر بر باغ	در هم شکند هر سو هر شاخه نورسته

و هم از مطایبه و مزاح کتاب نبات شکرست

لب من طعم شکر میدهد و بوی سمن	گر آن سینه و لب را زده ام من بدهن
زده ام آری بوی داند و لبش تنگ شکر	لیکن آن سینهٔ او بود به از تل سمن
باز هم بر لب و بر سینهٔ او بوسه زنم	گر کسی بهره ندارد که بگوید به زن
باده داده است مرا چشمش و من مستم و مست	از کسی هیچ نخندیده نه مرد و نه زن
خاک را آید و گوید زمن او تو مگوی	بروای خالهٔ مکاره پر حیلت و فن
مادر آید و حرفی زند هیچ مگوی	که طلب گوید و در دل همه مهر آید بن

دختر دایه اگر آید و گوید سخنی	بمن آرش که کنم نرم دل او بفن
دل او را بدرم نرم کنم ور نشود	دسته زرم بپاشش همی رهادن
دایه گر نیز فضولی کند این خواهم کرد	گر دل و جانش بدین منیج کنم بیچ بحن
زن همسایه اگر نیز خبر یابد ازین	دل او شاد توان کرد بیک چشم زدن
شویش ار نیز ازین قصه خبردار شود	بزر و سیمش ز ابروی برآرم شکن
زر و سیم ار بدهی هرچه زنان اندر شهرست	می توان کاردن و شویش نکند هیچ خزن

وهم گوی از وصل معشوقه این چکامه بدو فرستاده است

لب چو دشنام ایدر که مکیدست لبانت	دهن خویش ببوسم که ببوسیده دهانت
جای جز بر سر و بر چشم ندارند دو دستم	که که وصل گرفتند کمر وار میانت
یاد می آیدت آن روز که زلف تو گرفتم	بدو دست اندر و بودم بتأمل نگرانت
پس نهادم بدهانت دهن و سینه بسینه	ناف بر ناف و دو رانهام نهان زیر دو رانت
جان بجان وصل و نهانی سر شوق و تمنا	هیچ دانی که چه میگفت زبانم بزبانت
کفش اگر هست ترا از شکر و شهد دکانی	نبود مشتری نقد ترا ز من بدکانت
ور ترا گنجی و کانی است ز سیم و زر خالص	محرمی نیست ترا از من به گنج و نه بکانت
ور ترا این باد نیاد آر از آن عهد که بستم	لب بر زلف بهم بافته مشک فشانش

قسمت

قسمت میدهم ایما بانجیل و بفرقان	وگر آنها نشناسی بزبور و به بیانت
که بشمشیر فراقم نکشی ای آنکه توانی	که کشی وز وصال از خم ابروی کمانت

وهم ازانکتا گفت

شکر و قند و می و لعلی بهم آمیخته	نام لب کرده و صد فتنه برانگیخته
دل من برده و در شکن گیسو کرده نهان	بر سر آتشی افروخته آویخته
همه آن نرگس فتان تو تاوان بدهد	آنهمه خون که تو از غمزهٔ خود ریخته
خط مشکین تو دانی بچه ماند بشنو	عنبری سوده و بر برگ سمن بیخته
ماهی و سروی نه که نه اینی و نه آن	بچهٔ حوری و از رضوان بگریخته
هر که از مار خانه دل من بنبی داشت	عشق خود را بفرستاده و بگسیخته
نک درین شهر مرا از همگان دوستی بت	که تو ام در دل و چون جان بتن آمیخته

ونیز از انجمله طیبتها و مزاحهاست

عهدی بدل آشوبی با مشک تر بستم	با هر که دگر عهدی بود آنهمه بشکستم
ترک همه کس گفتم تا بو تو شوی ترکم	بگسیختم از هر کس تا با تو به پیوستم
که لعل لب نوشت جامی بدل را	تا جان بود اندر تن جز روی تو نپرستم
هرچند که عمری هست بر یاد لب و زلفت	بی باده و بی بندی سرمستم و پابستم

بر نظم من فرشرم هرگز نگیرد ایراد | جز نیک برون نیاید از طبع و از نشستم
هر چیز که من گویم از روی خرد نیست | چو نغمه سوی عشاق بنهاده رخ از رشتم
من باز جهان گیر آگاهم و میدانم | هر چند تو پنداری دیوانه و سرمستم
ما را بجهان کاری زین پس نبود آری | زیرا بتو پیوستم وز جمله جهان رستم
چون من بتو پیوستم تو دست بشوی از خوی | تا بو نرود بیرون دامان تو از دستم
با شوی بگو هر چند امروز بدست تو | من ماه در افتاده چو ماهی در شستم
زان پیش که تو آئی بنشینم اندر پیش | یک شب بر شبیانی خوابیده و آبستم
الزرع للزارع خوان هم سوق تصرف بین | پس زرع و زمین از اوست من بو حرامستم
این فتوی اگر از شیخ پرسیم چه خواهد گفت | گوید که درست این من نیز برآنستم

وهم از آن غزلهاست که بنای آن بر طیبت و مزاح است

دوست بکوی عاشقان هیچ گذر نمیکند | رحمت حق بمردگان هیچ نظر نمیکند
سوسن ده زبان من خشک لب است و دیده تر | دست کرم گلوی او دارد و تر نمیکند
باده نمی برد غمی از نبید بدمی | این پسر بهشت رو یاد پدر نمیکند
ترک گریچه زحاجت چو نیش در کمین | از سر خود هوای کین از چه بدر نمیکند
دوش غلامکی بما گفت که خواجه شما | با همه درد دل چرا فکر شکر نمیکند

گفتم در عراق و ری مرده شکر فروشها | گفت بهند پس چرا خواجه سفر نمیکند
گفتم خصم پیش ره سدی آهنین کشد | گفت چرا بنای او زیر و زبر نمیکند
گفتم جنگ میکند گفت ز من بگو بگو | با سپه هنر کسی فتح و ظفر نمیکند
گفتم تیر ناله ئی نیز نهاده در کمان | گفت که نالهای او هیچ اثر نمیکند
گفتم خوانده گهر درج درر که گفته او | گفت دوای درد او درج درر نمیکند
هر که نحوست زحل راه کند بخانه اش | روی سعادتی باو اوج قمر نمیکند
گفتم تنگ پا ببین گنج گهر کند همی | گفت که این کتابها هیچ ثمر نمیکند
آنکه بگنج مسکنت گنج ز فقر باشدش | چاره دردهای او گنج گهر نمیکند
گفتم تنگ شکرش شهر پر از شکر کند | گفت اگر کند ازین کار ضرر نمیکند
آنچه مزاح و هزل از این سعدی برد در جهان | شک مکن ای پدر که آن فضل و هنر نمیکند
هزل ز ری است تا سره فضل سفال نی بها | دهر سفال را یقین همسر زر نمیکند

واز آن اشعار بطیبت آمیخته است اگر چه قصه از آن است و داستانی صحیح است که آغا هر وقتی نامه فرستاد در موقع آدر ولف خود در لف درج کرده و بدین نکو خود نیز شادمانه ئی که لطیفه درج در دهر بمفت از شیانی تند او مقا و آنکه در میان آورده اند

مفت نسپرد کسی درج پر از در مرا	تا بعوض نیاورد آن لب پرگهر مرا
مشک تری ز زلف خود بسته میان نامه	تا که بدین فسون برد جمله خشک و تر مرا
آمد و زد بغمزه اش نایب قاضی لبش	دید سرای بسته در خواند به پشت در مرا
گفت کتاب میدهی گفتم نه نمیدهم	گفت شکر دهم ترا گر بدهی دُرر مرا
گردگان که ساده ام میدهم و نمیدهم	تا ندهی نمیدهم ساده مدان و خر مرا
هفتصد این کتابها بود و مفت داده	سیم بده زنیت ار ندهی تو زر مرا
گفت برو که صبحدم آیم و مفت آوری	چون بهانه بستری تا بکنی سحر مرا
اینکست و خرمی فارغ از اندوه و غمی	یاد نمیکنی همی ز لب چون شکر مرا
چونکه شدان شکرش نو و من آمدم بهش	گفتم ای صنم خوشش جان بتو هست و سر مرا
درج درر فدای تو برج قمر بهای تو	گنج گهر برای تو سود ترا و ضر مرا
روز نخست نسخه زین سود داده بودمی	آن لب شکرین تو داده بدان خبر مرا
نه خبری بدم از این نه خبری ز خویشتن	بیخبری چنین کند خیره و دربدر مرا
بودم اگر خبر که کس داد نمیدهد بمن	داد نکردمی که باد اینهمه شور و شر مرا

وهم از آن کتابست

گر نه رسوائی لعل و گل و زر خواسته	از چه خود را بگل و لعل و زر آراسته

باغ

باغ آراسته تر بینم امروز زدی	مگر آن سنبل شوریده به پیراسته
قیمت مشک بیفزوده از آن کاکل زلف	لیک نرخ شکر از بوسه لب کاسته
ما گدایان در باغ و دکان تو که تو	باغ پر لاله و دکان پر از خواسته
فتنه را گفت نشاید که بخواب اندر زدی	با چنین چشم که از خواب تو برخاسته
زلف آشفته و مست آمده از خانه برون	مگر آشوب و بلای دل و جان خواسته
عاشق پیر تو شیدا شد و افسوس که تو	همه کار جوان و بت نو خاسته

و نیز از اشعار آن کتابست

تو و آن طره طرار بهم ساخته اید	او کمندی و تو تیری بمن انداخته اید
او مرا بسته و تو خسته و آنگاه ز روی	آتشی سوخته و کار مرا ساخته اید
هرچه در کیسه مرا سیم و بدل بود شکیب	بدو تا موی و یکی غمزه بپرداخته اید
دل من کیست که با او چو بجنگ آمده اید	پرچم مشکین بر لاله بر افراخته اید
من بیخویش که بگرو برده ام از هر دو قمار	دل و جان کی ده و یکبوسه بمن باخته اید
بسر زلف و خم ابروی خود خیره و گوی	داس و شمشیر چرا بر رخ من آخته اید
آهوی من چو ان کرد بشمشیر شکار	نیز فصل دو سنبل نشناخته اید
نیز با خط بگرد لبت آهسته بگوی	از چه ای مورچگان گرد شکر تاخته اید

این شکر با می تلخی بهم آمیخته است — لانه بر گردش بیهوده همی نشسته اند

و هم از آن کتاب است

عشق از عارض تو آتشی افروخته است — که دل کافر و مسلم همه را سوخته است
وندران سوخته دلها عجب است که عشق — گنجی از دوستی و مهر تو اندوخته است
ای بسا جان که چو پروانه بدو سوخته شد — هر کجا شمع چو روی تو افروخته است
سایه افتاد از روی تو اندر دل من — دلم آن سایه بجان برده و بر دوخته است
دوخته است امید ون روی تو بجان من و باز — دل من تاخته و عشق ترا توخته است
توخته عشق تو و دوخته روی تو بجان — دلم این مکر و فسونها ز تو آموخته است

و هم از غزلهای تنک شکر است که هر آغاز و در آن بعضی اشعار مستعمل است

سینه بر سینه لب بر لب ناف تو ناف — چکنم گر نکنم جامه زر تو سجاف
با تو در زیر لحافم سخنی هست بحق — سخن حق نتوان گفتن جز زیر لحاف
قیمت حسن خود ارزان مکن با من بجرم — مشتری میر مدار کوئی حرفی بگزاف
تو به سیمرغ من اما چه بمانی بحر — جای سیمرغ نشنیدم الا که قاف
الفی دارم و از بسکه لبریز دوات — از غم حلقه جیم تو ترش خورده شکاف
بطبیبی ننمودم بتوام دادنشان — کاین شکاف آنجا نکو کند آنماه بکاف

سخت دور است اگر تا نی و درمان نکنی — درد مسکین الفی باید و کاف از انصاف
شهر پر کاف ولی کاف تو چیز دگر است — که بگرد اندر او دارد مشهور طواف
تو ندانی که من از کار تو آگاه نیم — مردم خواف خبردار نداز مردم خواف
لاف عصمت بزن ای حور پری پیکر — لیکن آنجا که بود رضوان کز بلاف
حور پرورده رضوان نبیاید گفت — سخنی در بر رضوان بدروغ و بگزاف
گر کتابی بود اوراق و گر هست نظم — زود بشناسد او را چو به بیند صحاف
بر میخانه چو در دست نهد شیشه — می آلوده با آب و می پالوده صاف

و هم از اشعار تنک شکر است که در اخر از ملاقات میرزا بکار بسته

من مستم و من مستم خر دست و به پرستم — تا با تو بربستم عهد همه بشکستم
پیوند بکن با دل پیمانه بده جانرا — کاز جمله بریدم دل تا با تو بپیوستم
من بنده و پیوسته در بندگیم بوبان — در بند تو افتادم وز بند همه جستم
زلف تو بطراری بسته است مرا محکم — بیهوده گمان کردم کاز بند بلا رستم
گویند نه بگشایند وین بر رود بر دوا — امروز که می بینی در زلف تو پابستم
با اینهمه معجزها وین جمله کرامتها — من کیستمی کاز روی هواره به پرستم
خمخانه عشق حق غیر از لب جانان نیست — من بخت گر انجامم کز بی لب او مستم

بردست خود از مستی پیوسته زنم بوسه	کان مست بهشیاری بر دست زده دستم
من عاشق آن دستم من چاکر آن شستم	من نیست بدان هستم گر نیست وگر هستم
گویند که شیبانی گردست و در آب	از عشق چنو ماهی ماهی به که من آستم
نامریم لبهایش آبست بعیسی شد	من دل ز مسلمانی برکندم و وارستم

این قلیل اشعار نه شکر برای نقش و نگار اینخانه نگاشته شد ولیکن آن
جمله که بیشتر بهزل و مزاح آمیخته و متضمن بمقامات عالیهٔ فقر و فنا است در اصل
کتاب مسطور است و اگر بندگان آستان سعد ارفع والا ادام الله اجلاله که
باستماع آن رغبتی فرماید در کتابی جداگانه بشرح و بسط نبشته از نظر انور اعلی

او میگذراند

خانهٔ چهارم در نگارش اشعار مسعود نامه که در معنی بنای این گنج
گهر و الحاق آن مرجع در برابر ثبت و ضبط آن اشعار است که هرچه از آنجمله
در درج در نگارش نیافته است درین اوراق زیب تحریر یابد و این خانه
را که پس ایوان و مقصوره است آقا کریاس که دوپایه و عنوان
این رساله است اینست که بونصر شیبانی میگوید اختر سعد از سپهر سعادت
کسی تابد که ثنای سایهٔ سلطان یمین الدوله و امین الملّه سلطان مسعود بن

ناصرالدین

ناصرالدین شاه قاجار خسرو صاحبقران کامکار خلّد الله ملکه کند که اگرچه
فرزند شاهنشاه و ظلّ سلطان است خردمندان جهانش آفتاب ملوک و
پدر ملک خوانند و در حلم گران سنگی کوه دارد و در عزم تندی باد و در
دهش ابر وابل است و در کوشش سیل هایل و رات گوئی حکایت کرد
که درهمین ایام باصفهان دست مبارکش ابری زرپاش و بحری گوهر
افشان بود و غنی و فقیر و وضیع و شریف نماند که از بخشش او سیم و زر و در
و گهر بجیب و دامن نریخت و خانه و حجره با نعام و جهان او آکنده نکرد بخدا انکه
بیم آن بود که بعضی کوته نظران که از اندازهٔ بخشش سحاب و دهش دریا بیخبرند
آن جمله را حمل بر اسراف نمایند اما خردمندان دانند که دریا از دهش
نکاهد و ابر از باریدن کمی نپذیرد و هرچه لعل و یاقوت از کوه برگیری در او
نقصان پدید نیاید و حضرت والای او مجمع فصحا و حکمات و بارگاه
عالی او کعبهٔ علما و فضلا در قانون ملکداری یادگار جمشید و فریدونست
و در جلالت و کامکاری نظیر هوشنگ و آمون مسالک از هیبت او
ایمن و ممالک از حشمت او آباد بار عایا رعایا مهربان و بر سپاهیان
اسپهبدی کارآموز و کاردان و حکمران دارالسلطنهٔ اصفهان

که مرکز حکمرانی اوست آبادی و زیب از لندن و پکن در گذشته و صد گونه ولایات
ایالت و فرمان روائی او که از نواحی موصل تا دریای عمان است و کردستان
و کرمانشاه و لرستان و عراق عجم و خوزستان و فارس و یزد درین میان
واقع و هر ناحیه و شهر و دیه از آن خرم بهشتی و بهاری آراسته و بوستان ارم
همی ماند از هیبت سیاست و حشمت جلالت او بر گرد خود حصن حصینی کشیده دارد
و از آن ممالک عدل و نصفت را راه پرورش ان نیست و ظلم و جور طریق دخول
نپوید و والیانی که از قبل بندگان حضرت اسعد او بولایات میروند همه بزبان
درس انصاف و محاسن اخلاق خوانده و عمالی که از جانب کارگذاران درگاه عالی
او مامور بعمل میشوند همه دانایان هنر و علم حساب و مکارم آداب لاجرم هر روز
در حضرت سلطنت شاهنشاه جهان بحسن کفایت عزمی می افزاید و هر ماه در آبادی
کشور و نظم لشکر فرط حصافت و درایت او مشهورتر میشود و چون متن این رساله
که مسمی بمسعود نامه است همه مناقب و مفاخر حمیدهٔ اوست درین عنوان
برای فال و میمنت همین قدر بیان که مایهٔ مفاخرت و مباهات مؤلف شود کفایت
افتاد گو آن که مزین زیب و زیور اشعار می است که تخلص آنجناب مدح این
شاهنشاهزاده است این است

بنام

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

دیدیم روزگار و بسی گیر و دارها — بسیار شهر و یار و بسی شهریارها

این قصیده دراز است و بتمامه در درج مسطور است و چنانکه نوشتیم از [illegible]

در پارسی و تازی و عبری کتابها — دیدیم و بس رموز و بسی پیچ و تابها
وز آدم نخست همی گیر وایدر آی — تا خاتم آنکه بود سر انتجابها
هر یک بقدر دانش خود گفته نکته — کز قعر بحر بیخبرند این حبابها
دانا کسی بد آنکه بعجز اعتراف کرد — نی آنکه ساخت از پی دانش کتابها
آن بجز دانش که از فضل و فهم خویش — کردند فصلها و نوشتند بابها
از عقل و نفس و نه فلک و هفت شد رو — وز باقیان که منع شدند از شتابها
کوتاه کنند که مبطون و هر شش آست — بالاتر از جناب زحل شان جنابها
هم خود بگرد هر یک از آنها ستارهاست — چون مه بگرد خاک ابا نور و تابها
وز هفت پس بلکه ز هشتاد و هفت نیز — افزونترند این کره ها وین قبابها
وانها همه چو خاک زمین بند ساخته — با گرمی و تری و جبال و سحابها
هم خود زمین بسان دگر اختران همی — بر گرد آفتاب زند چرخ و تابها
تا خود ازین سپس چه پدید آرد آسمان — زینها بدیده دانش این خاک و آبها

وین اختران همیشه فراگرد آفتاب | گردند بی مزایله و اضطرابها
وانها که ما ستارهٔ ثابت گمان بریم | هر یک بجای خویشتن اند آفتابها
وان آفتابها همه بر گرد خویشتن | دارند اختران فزون از حسابها
وان اختران بگردش و گرد هر اختری | گردند بهر تابش او ماهتابها
وهمچنین بیکجهت از شش جهت روی | تا خود کنی چو احمد خرق حجابها
زانجا هم ار توانی برتر سفر کنی | تا بی سؤال آید از ایزد جوابها
می بشنوی که عالم آثار صنع حق | بی اول است و آخر و بی انقلابها
این دهر خود سراسر یک بندهٔ حدث | چون بندگان همین خطا و صوابها
هر کو جز این گمان برد او بر خطا بود | وز وی دریغ باشد فصل الخطابها
تو دهر را بتیغ دان وین زمین | مانند معده تیره و پر منجلابها
ما کرم معده ایم و چه دانیم از وجود | جز خلطهای فاسد و بعضی خلابها
ای کرم باش بندهٔ آن کت وجود داد | هم ره نمود سوی گناه و ثوابها
گر بایدت ثواب جز از بندگی مکن | تا ره بآبها بری از این سرابها
ور گفت بایدت سخنی مدح شاه گوی | خورشید جوی باش و مترس از سحابها
فرخ همین دولت مسعود کاسمان | بندد سعادتش بعنان و رکابها

امروز

امروز اگر چه سایهٔ شاه است بر زمین | فردا بر آفتاب مه آید بتابها
در حضرتش همیشه سراپرده بپاست | او تا بار علم و ز حکمت طنابها
هر جا که بود شیر دلی زهول او | چنگالها شکسته و افکنده نابها
شاهان روزگار بهنگام خرمی | بر یاد او کنند نشاط شرابها
هان ای حسود چند چو من مدح او کنم | با من عناد ورزی و داری عتابها
تو خود کهٔ که مرغ چو زغن طاوس دم زنم | گوئی مرا که نیز نکوبی از ذبابها
اینان که پیش چشم تو شیران خضر شد | در حضرتش کنند بقدر از کلابها
با او مکن قیاس دگر مهتران که کس | با شیر نر قیاس نکرد از ذآبها
تا اصل هست کس نگراید بسوی فرع | تا صد هست کس نشنید ببابها
از صد هزار خلق یکی بوتراب شد | خفتند اگر چه خلق بسی بر ترابها
به هر که نام شاهی و شهزادگی نهند | آباد از او نگردد زود این خرابها
شاهی که صوفیان جهان در سماع و وجد | اوراد خاک کنند بچنگ و ربابها
هرگز گمان مبر که ز شاهان چو کسی | باشد اگر ز شیخ بود و باز شابها
او را طلب که سایهٔ فر هما بود | تا کی دوی بسایهٔ پر غرابها
مکر و فسون و جادو و سحر و دغل هبل | دل را مبند خیره برنج و عذابها

از سحر تو نکاهد هرگز فروغ مهر / وز حیلت تو بوی خوش از مشک نابها
تو کام دل نیابی از این سحر و جادوئی / کو را خدای خواسته از کامیابها
ور زین سپس بسحر و دغل دست برکنی / دست خدای بر تو براند عقابها
هم خود بدست سایهٔ سلطان دولت بقهر / سوزد چنانکه بر سر آتش کبابها

فی منقبة دام اقباله و زید اجلاله و نسبة جانب العلیه ادام شوکتها و زید عصمتها

سایهٔ شاه آفتاب دولت و دین است / شاه بد و شاد و خصم شاه غمین است
نامش مسعود و روزگارش مسعود / سعد و سعادتش در یسار و یمین است
هر که ندارد خرد در او بگمان است / وانکه خرد دارد اندر و بیقین است
کانکه در این زمان زمانه کند راست / از اثر عهد وی بتیغ همین است
جدّهٔ او مرغشی و فاطمی آمد / لاجرم آب و گلش بعدل عجین است
هر که بود در نژاد احمد و آل است / احمد و آلش همیشه یار و معین است
لیک هم از آب و گل محمدیست او / محمدیتش فرض بر زمان و زمین است
از ره صورت اگرچه او علوی نیست / از ره سیرت علی بازپسین است
معنی او سایهٔ علیست بلاشک / صورت او ظل شاه ناصر دین است

رو تو بمعنی گرای و صورت بگذار / گرچه بصورت همو جهان مهین است
ظاهر او چتر و ستارهٔ سعد است / باطن او بحر پر ز در ثمین است
دولتش را هم او قوام و نظام است / ملت حق را هم او امان و امین است
هیبت او نیز کرد مملکت شاه / سخت تر از صد هزار حصن حصین است
او بسپاهان نشسته است و نهیبش / رفته بملک صیام و ژاپن و چین است
گر بشتابد برزم سیل دمان است / ور بنشیند ببزم ماه معین است
هیبت او سخت تر ز نار جحیم است / حضرت او خوبتر ز خلد برین است
دولت و بختش دوان بسایهٔ پرچم / نصرت و فتحش بزیر کوههٔ زین است
حشمت داراش هست و فر سکندر / لاجرمش اینجهان بزیر نگین است
منش دعا میکنم ولی که آمین / پیش صف اندر ستاده روح امین است

ولها ایضاً

چه حضرتست که عقلش همیشه دربان است / چه دولتست که آن سخت محکم ارکان است
چه نعمتست کش از دنیا فریده زوال / چه حکمتست که آن محض عدل و ایمان است
چه آستان که ازو داستان زنند ملوک / چه بارگاه که چون کارگاه سبحان است
همی برمز چگوئی بیا صریح بگوی / خجسته حضرت مسعود ظل سلطان است

برای پیروی شه جوان نو گوئی رست | ارسطوست صد اسکندرش بخشان است
یمین دولت و دین است و دین و ملک | بدو چنانکه بنور و زباغ و بستان است
دو چشم شاه بدو روشن است و دولت شاه | بسان جسم و مر این شیربچه اش جان است
زمانه را نبود مهربان چنو پدری | اگرچه او پسر پادشاه ایران است
چو کینه ورزد یکبیشه شیر مردش هست | چو مهر ورزد صد چشمه آب حیوان است
نمایش همه تغییر دولت و ظفر است | شمایلش همه آثار عدل و احسان است
بکار باشد تا زنده بر شیر شکار | بیار گوئی بارنده ابر نیسان است
اگرچه جان شهان جهان از وست بهم | هر که بنده شاه است راحت جان است
دل و جگرش چنان محکم آفریده خدای | کجا ز آهن و فولاد تنگ و سندان است
چو باره تازد شیریست برنشسته بر باد | وگر پیاده رود آفتاب رخشان است
سپه کش است و سپاه افکن و سپهسالار | وزان سبب زنشه سپهبد سپاهان است
عراق و یزد و لرستان و شوشترش ملک | فزود و هم بفزاید که درخور آن است
چو باغ باد و گلستان خجسته حضرت او | همیشه تا سخن از باغ و از گلستان است
نخست مدح است این گنج رهی بود بدرش | چو کاروان دری کان روان بعمان است
سزد که خاکی این شعرها بخاک درش | بیا بنگ جنگ بخواند که بس خوش الحان است

فلک

فلک سعادت یار و همیشه بر سر آن | که راوی سخن مردم سخندان است
من از بفخر سخن میکنم شگفت مدار | که فخر من همه چون فخرهای حسان است
بشعر اگرچه مرا اقتفا بمدح و ثنای | بشاعران خراسان و زابلستان است
ولی بحضرت مسعود شه مدایح من | به از مدایح مسعود سعد سلمان است

در صفت بهار و تخلص بمدح شاهنشاهزاده آزاده زید عمره

سر سال و مه اردی بهشت است | جهان خرم تر از باغ بهشت است
سمن بشکسته و ساری بهمن | گلستان راست مانند کنشت است
هزار آوا بگل بر زند و با زند | چنان خواند که گوئی زردهشت است
بساطی سبزه گسترده است در باغ | که کسری فرش ایوان نوشت است
گلوبستان نگارستان چین شد | که گلکاری چنین با خوب و زشت است
ببستان در همه در است و یاقوت | نگار چین همه از خاک و خشت است
بهشتی جامه پوشیده گیتی | که عیدش بود و تا اردی بهشت است

در صفت بهار و تخلص بمدح شاهنشاهزاده کامکار ادام الله حشمته

جهان از اردی بهشت امید و ن بهشتی است | بهر سو لعبت حور ار بهشتی است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهار و بلخ شد بستان و بلبل — بشاخ گل نشسته زردهشتی است
بهر باغی که روی آری تو گوئی — در او دیر و کلیسا و کنشتی است
بهشت از نیت گیتی از چه یعنی — در او یکسان شده هر خوب و زشتی است
مرا زین پس اگر جوئی نشیمن — کنار جوئی و پهلوی کشتی است
می اندر دست و مدح شاه در لب — که این دولت ز ایزد سرنوشتی است
بیمن دولت سلطان که رویش — بباغ اندر بهشت اندر بهشتی است

در صفت معشوق و تخلص بمدیح

رخ است آن یا قمر یا یاسمین است — لب است آن یا شکر یا انگبین است
بر است آن یا بهاری پر نگار است — تن است آن یا نگارستان چین است
دل است آن یا که سنگ است نه آهن — که زیر پرنیان اندر دفین است
نگار ماهروی سرو بالاست — و یا سرو و ماهی در زمین است
ز پا تا سر همه نغز است و زیبا — که سر تا پاش نغز و نازنین است
لب ماننده تسنیم و کوثر — بعارض رسته چون خلد برین است
اگر مهر درخشان نیست ماه است — وگر غلمان نباشد حور عین است
چو بگزاید نگاری دل شکار است — چو بنشیند بهاری دل نشین است

فراز لاله اش مشک است و ریحان — فرود سنبل او یاسمین است
بزیر عنبرش لعل است و مرجان — بزیر شکرش در ثمین است
ببین آن ساعد سیمین که گوئی — کف موسی میان آستین است
چو عیسی مرده را جان بخشد از لب — لبش گوئی دم روح الامین است
ابا هر کس بمهر و مهربانی است — بشپانش چندین کبر و کین است
نگه کن آن سر زلفین مشکین — که با چندین شکنج و بند و چین است
همی خواهد دل ربودن از من — که با دام و کمند اندر کمین است
بگو دام و کمند از کف بیفکن — که این دل نی شکار آن و این است
دل ار چند کاهی شد که از جان — بنزد سایهٔ سلطان رهین است
بیمن دولت سلطان غازی — کجا امن و امانش در یمین است
ملک مسعود کش سعد و سعادت — همیشه همرکاب و همنشین است
ز یزدان دولتش را امان است — ز سلطان ملت حق را امین است
بگاه بزم چون ابر مطیر است — بگاه رزم چون شیر عرین است
همی تا آدم اندر پادشاهی — نژادش پاک و نسل او گزین است
نیال ابن نیال ابن نیال است — تگین ابن تگین ابن تگین است

نژاد پاکش از شه ناصر الدین / چنان چون آفریدون زابتین است
جهانش آفتاب خسروان شد / کجا تختش سپهر چارمین است
امل با دست رادش همعنان است / اجل با تیغ تیزش همقرین است
بمدحش چشمهٔ بگشوده بو نصر / که شعر او همه ماء معین است
بهر بیتی که در مدحش سراید / بر او بر از ملایک آفرین است
ازین پس کس روا نارد ستم کرد / که داغ مدح شاهش بر جبین است
ز انداز است شادی در جوانی / به پیریش آب دولت زیر زین است
بدین گوشهٔ قناعت باد بخشش / سعادت در یسار و در یمین است
کلاه فقر بر خورشید ساید / چه غم دارد گرش خانه گلین است
نجوید جز سر مرز و لب جوی / گر آبش آب و نان او جوین است
بدین پیرانه سر در کار این شاه / دو چشمش چون جوانان دوربین است
همی داند که خسرو را بدین پور / یکی تیرش در تاج و نگین است
پدر دلخسته کاین فرزند مسعود / سعادت یارش از چرخ برین است
اگر کاری کند دستش صواب است / وگر حصنی کشد رایش حصین است

در صفت نگار و تخلص بمدح شاهنشاه زاده ابو سعد ملکداد دام شوکته

لب او گوئی گل با شکر آمیخته است / جعد او تیره شب از ماه برآمیخته است
خط او گوئی زلفینش زره پرویزن قمر / مشک تر بر ورق سیم همی بیخته است
وآن دو چشمانش هریک یکی آهو بچهٔ / که بدام اندر افتاده و بگریخته است
وان دو ابروش کمانی است بهم بسته و نی / زه به تیر مژه بر خورده و بگسیخته است
وان بکنج لب او خالش چون هندوکی / که می و مشک و شکر را بهم آمیخته است
وان بناگوش و لبش گوئی کاندر شب تار / زهره با ماه به بازی بهم آویخته است
وان خرامیدن بالاش تو گوئی در باغ / از پی رقص کسی سرو برانگیخته است
وان دو زلف از بر دوشش چو کمندیست ز رنگ / کش از شاخهٔ سرویش در آویخته است
ملک عادل مسعود که هر اختر سعد / که فلک داشت همی بر سر او ریخته است

در شکایت از سپهر کبود و استمالت بغرض طبیعی او از فرزندگان
و شکر نعم او و غزو علاء او و تخلص بمدح شاه سلطان ادام الله ظله العالی

هزار شعبده پیش آورد این سپهر کبود / که کس نداند از کجاست یا که بود
بمنش گوئی از آغاز روز خشم بد است / که چشم مهر سوی من بهیچ رو نگشود
هنوز بود مرا جای جان به پشت پدر / که چون زمان پدر تن بکین همی آلود
اگر به پیری تکجان من بفرساید / سزد که با بجوانی تنم همی فرسود

از و گله نکنم زانکه دانم او ز نخست
چه بود و چون شد و او را که اینچنین فرمود

چو او بفرمان من بسی براند خشم
مرا نباید از و بود هیچ خشم آلود

چو بنده نیز هستم او و بنده است فرمان بر
جز آنکه او بفر از اندرست من بفزود

اگرچه حضرت حق را فزودنی و فراز
کو هیچ صاحب سری جز این بکس نسزود

من و سپهر دو کارنده کان آن شاهیم
که می باید مان بنده وار شکر نمود

چگونه شکر نگوییم پادشاهی را
که مان ز نابود آورده و داد خلعت بود

هم اینچنین بجهان هرکجا که پایهٔ اوست
همی باید گفتنش حمد و کرد درود

ز سایه سایهٔ از هم فتاده بر سر ملک
همش باید گفتن ثنا و همش ستود

نگاه کن که تنگ این سایه در سپاهان است
که از نشانش سراسر پری سعادت و سود

یمین دولت مسعود ابن ناصر دین
که دین و دولتش از فتنه‌های ملک آسود

بزرگ آینه بود صفاهان بصفا
به پشت آینه در طوطیان سبز و کبود

گرفت زنگ ز دمهای طوطی آموزان
بدست فرخ آن زنگها همه بزدود

برون نخواست شد از ملک شاه فقه و لی
چو دید سایهٔ او کرد در زمان بدرود

چنین پسر که ملک زاده است از ملوک جهان
نه بود و نه بود ایدون نیز خواهد بود

ملک نزاده کرد جلال او ز ملک
که آبروی در بحر است و آب جوی نه رود

زبخت

ز بخت پیری در پیش تخت اوست بپای
ز فتح جوئی در سایهٔ لوایش غنود

یکانه شود و ز زر بکیل بپیماید
کسی که سوی در او دو گام ره پیمود

بکار ملک ز ارایش فر و فرهنگ است
که زان دو گوش زهوشنگ و جم همی شنود

ز روز نامهٔ فرهنگ او کنون پیداست
که او ز دست خرد چه بود و دید و ربود

بدین مبارک فرهنگ تا جهان باید
ز نام اوست میان ملوک گفت و شنود

ز چرخ حکمت هیچ اختری چنین تابست
چنین سعادت هم هیچ کوکبی ننمود

نه روز نامه یکی جامه ایست بافته عقل
که دانشش همه تار است و بینشش همه پود

نه جامه نیز که جام جهان نماست که زو
نهفته‌های جهان آشکاره کرد و زدود

بد ار نه شتی و را یکی حکیم شناس
که از حکیمان گوی مسابقت بربود

بظل تربیت ظل شاه بر رخ خلق
هزار باب ز فرهنگ و علم و فضل گشود

همیشه تا خبر است از کلیم و از فرعون
هماره تا سخن است از خلیل و از نمرود

کلیم وار روان حکم او به بر و بحر
خلیل وار ز و خالق جهان خشنود

در صفت جانان و تخلص بمدح شاه سلطان

نگاری کز لب و دندان شکر و گهر دارد
بهاری کز رخ تابان شمس و قمر دارد

لب و دندان او گویی ز زیر آن خط مشکین
گهر در شکر و شکر ز زیر مشک تر دارد

برز رشک تر شکر که دیدست ای عجب هرگز — عجب‌تر آن گهرهایی که در زیر شکر دارد
میان هیچ و دو هاپنش ولیکن ای شگفتی بین — ز هیچ آید برون خنگو ببین هیچ اندر کمر دارد
بسرو و ماه میماند ببالا و رخ رنگین — بسرو کاشمر گویی که ماه کاشغر دارد
گهی سوسن گهی سنبل همی آرد عقیق و گل — گهی از مشک تر بر گل کمندی دلشکر دارد
ندارد مادری چونین پسر پرورد دارا دادا — فدای مادر جانم که او چونین پسر دارد
بهشتی را همی ماند که عنبر جاودان بخشد — نهالی را همی ماند که مشک و ماه بر دارد
ز یاقوت و می و مرجان همی دارد مرا جان — ز عود و عنبر و ریحان همی بر گل سپر دارد
مهی فرخ سرشت آید بهشت اندر سرشت او — کلیسا و کنشت او که چندین زیب و فر دارد
دلم در حلقهٔ زلفش اسیر افتاده پنداری — که او هر دم اسیر از آبا آتشی در دارد
گهی از لاله و نسرین کند شان بستر و بالین — گهی از آتش رنگین همی جا و مقر دارد
اگرچه دست دو دارد جان که گوید وصف او هر زمان — ولی از وصف او مدح ملک را دوستر دارد
یمین دولت سلطان ملک مسعود مسعودان — که چتر او درخشی شد که از نصرت ثمر دارد
بفر و فرخی گویی فریدونست او دولت را — زمین اندر یمین گرز چو گرز کاوه سر دارد
بهر جا مصلحی بیند سرا و خانمان بخشد — بهر جا مفسدی بیند ز خانه دربدر دارد
رموز مملکت داری ز خسرو دارد و اخری — ز هر دست آنکه چون خسرو یکی فرخ پدر دارد

پدر شاهنشه غازی پسر شیری بجان بازی — نه در ترک و نه در تازی کسی چونین گهر دارد
پدر آسایش ملت پسر آرایش دولت — پدر بر پادشاهان بر پسر بر شیر سر دارد
بکام حامیان دین ز کفش باده نوشین — بچشم حاسدان شه سنانش نیشتر دارد
تو گویی ماه و خورشید است او چو بنشیند بتخت اندر — تو گویی پیل و شیر است او چو آهنگ سفر دارد
ازین پس پیش خسرو و شکار خسروان باشد — که اندر بیشهٔ دولت چنین یک شیر نر دارد
بفر ایزدی شاهش دهد کرمان و کرمانشه — گر از یزدان این نیمان ملکی همی تا شوشتر دارد
اگرچه او چو اسکندر جوان بخت و جوان آمد — بکار مملکت تدبیر پیر زال زر دارد
ز بس داد و عطا گویی کفش ابریست باشنده — ز بس داد و دها گویی که از دلها خبر دارد
خبر دارد که در پیرانه سر بو نصر شیبانی — بکنج عزلت از حسرت چو کنج پدر دارد
بخامه در شکر بیزد بنامه در گهر ریزد — ز مدح او بنظم و نثر کان سیم و زر دارد
پس از پنجاه و پنج او بر آنست این چنین گنجی — که گنج شهریاران را حقیر و مختصر دارد
که این گنجی است پاینده که تا پاید بسی گیتی — نشان و نام شاه تاجدار و تاجور دارد
الا تا آسمان باشد ملک‌زاده جوان باشد — جوان و کامران باشد ز دولت کام بر دارد

در ترغیب بعاشقی و صفت معشوق و تخلص بمدح پادشاه سلطان

ادام الله عمره

هر که در سر هوس یار و بکف جام ندارد
گرچه جمشید جهان است سرانجام ندارد

گرت آرام دلی نیست چه بندی بجهان دل
که جهان زان چه کند هر که دلارام ندارد

دل اگر هوش الهی است اگرش خوش نباشد
خانه هست که دیوار و در و بام ندارد

دل آرامی بردی و ندانی که درین دل
تا تو آرام نگیری دلم آرام ندارد

فتنها دارد هر گوشهٔ دل از گوشهٔ چشمت
که هزاران یکی از گردش ایام ندارد

مژه و ابروی تو تیر و کمانیست که هرگز
پدر بهمن و زال پسر سام ندارد

باده و جام چنین سرخ و فرح بخش چرا شد
مستی و رنگ که از لعل لبت وام ندارد

مشکبوی آید شبگیر چرا باد ز بستان
گر ببوی گل از زلف تو پیغام ندارد

هر که از زلف سیه دارد و ابروی نگارین
چه غم است او را گر خود حلب و شام ندارد

تو بشیرین لبی افسانه بدی در همه عالم
چه شد ایدون که لبت جز سر دشنام ندارد

جامه دار ملکی با که دهی جام بدستش
که کسی کبر تو و ناز تو انجام ندارد

ظل سلطان که بود سلطنت و دولت سلطان
هست صبحی که ز پی تیرگی شام ندارد

و این چامه که مطلع آن این بیت است بتمامه در گنج گهر مسطور است

داد گر آسمان که داد بشه داد
داد که تا خاکیان هند ز بیداد

و اگر چه بعضی از این قصیده نیز در آن کتاب ثبت افتاده است

دیگر

ولیکن چون ناقص و ناتمام بود تمام آن در اینجا نگارش یافت که از اول تا آخر آن متضمن شرح حال بطریق اجمال نیز هست

آمد آن سرو و گل و کوی سرا بستان کرد
موی بفشاند و همه راه پر از ریحان کرد

دو نگارین کف از پرده برآورد و همی
کاخ و مشکوی بدان هر دو نگارستان کرد

وان ده انگشت فرو کرده بر جلهٔ مشک
بر دلم پنجه زد و نیزه اندر جان کرد

چنگ بگرفت بچنگ اندر و هر نغمه که زد
دلی آورد و دلی برد و دلی بریان کرد

چه دلارام بدان ماه که آرام دلم
برد و در من دل خود سخت تر از سندان کرد

دل اغبره شده بود و شی چو درآمد بسرای
جان نثارش شد و تن نیز بری قربان کرد

لاله کفشه نماندست بلب بر دو انگشت
پسته کفشه گرانست دهن خندان کرد

وان دو پستانش گوئی که دو سیارهٔ چرخ
ماه آورد و به پیراهن خود پنهان کرد

از شب تاری خورشید برآورد و دو ماه
هم بر آن خورشید از مشک سیه چوگان کرد

سی و دو لؤلؤ و دو یاقوت اندر یم تافت
پرورش داده بیاورد و لب و دندان کرد

بس گران بود بها شک و شکر را چو شنید
هر دو از آن لب و زلف بشهر ارزان کرد

گفتی از رضوان پنهان ز بهشت آمده دوش
خانه و کوی مرا از بارگه رضوان کرد

حور عین بود و کسی حور کجا دیده که او
کوثر از جنت در دیده و لب تاوان کرد

جعدش از بیم بلرزاند چون زنگلکی / که بدزدیش کسی پیش ملک بهتان کرد
ملک عادل مسعود ملکزاده که چرخ / از پی فخر بگرد در او جولان کرد
هر کجا موکب او روی سوی جنگ نهاد / فتح پیش آمد و با رایت او پیمان کرد
گله شیر بشمشیر چو پیوسته براند / بر دو بهره رمه مردم ملکش چوپان کرد
دو سه هر دگر ار ماند و یکی گر مانست / باش تا کو بکشش شاه شه کرمان کرد
سال دیگر پدر البته دهد گر نمکش / کاین پسر کار نخستین ملک ساسان کرد
اردشیر آنچه بشمشیر همی کرد بملک / این ملکزاده بعدل و کرم و احسان کرد
وان کند آید و بن یزد و سپاهان و عراق / که ازین پیش همی حشمت نوشروان کرد
شاه کیخسرو عصر است و مر این شیر پسر / از پی خدمت خود را پسر دستان کرد
ملک ایران بشهنشاه قوی گشت و غنی / فکر کی باید ای شاه بهندستان کرد
شاه شاهان کرت شاه ببخشد کرمان / مشکلاتی که در آنسوست توان آسان کرد
دولت و بخت خدایت نه بلشکر و زور / کار آن کرد که بار خدا جویان کرد
رو خداجوی شو و رای خداجویان جوی / که بدین جستن بر چرخ توان فرمان کرد
رای بیجیت سکندر ز ارسطو که بجنگ / ملک ایران و چو دارا ملکی ویران کرد
وین زمان نیز بپاریس بعین و به پروس / رای بر بار یکی کند و یکی بنیان کرد

دولتی را که در او بود چو ناپلیون شاه / گرد جمهور و ز فخر و هنرش عریان کرد
شاه را کرد شهنشاه و شهنشاه به بند / سخن از مال بلیار نه از ملیان کرد
شهر برلین و پروس و المان را بهنر / بهتر از لندن و از مملکت خاقان کرد
او برای هنر این کرد و تو هم گر بکنی / که برای هنر اینگونه بسی بتوان کرد
بدعا کوشم از یراکه شهنشاه جهان / آن کند با تو که باید بتو شاهی آن کرد
آنکه در رای و هنر فخر بنی العباسی / مر مرا مدحت تو فخر بنی شیبان کرد
بنده شیبانی از هیچ شهی مدح نگفت / خاصه زان روز که با فقر همی پیمان کرد
نیک اگر خواهی از آن پس که رسش آمد زهرات / دل و جان را همه در بندگی یزدان کرد
کوری چشم حسودی که بسلطان نگفت / کاین هوا دگری را بدلش سلطان کرد
او بدین گفته همی قصد مرا خواست ولی / من بنفرودم و او رفت و بسی نقصان کرد
نه صد آتش بجا ماند و نه فرزند و نه مال / کور را بر خود چون تنگ‌ترین زندان کرد
وین سخن از من و بشنو از پی بحساب / کاین سخنها همه پیغمبر در قران کرد
تا نرشتی نکند هیچ کسی قصد کسی / اینهمه قصه ز عدل و کفهٔ میزان کرد
بندش گوش سوی فرقان نه کند / آنچنین آنکه همی گوش سوی فرقان کرد
دلم از ناله بفرسود ز آنگاه هیچ / نه بجز شعری کان شرح شب هجران کرد

همچو آدم ز بهشت در شده دورم و کاش — شاه دانست که اینها همه آن شیطان کرد

باری ای شاه تو شاهی کن و با شاه بگوی — که به پاکان نسزد کیفر ناپاکان کرد

تو بهند اندر بودی و منت بنده بدم — سالها زان پس ایزد ملک ایران کرد

وز پس آنکه همی شاه شدی قصد حسود — گرد کیهانم سرگشته و سرگردان کرد

بهرات اندر با حشمت شه افتادم و او — با من از روی کرم چند که احسان کرد

من گشودم هری از بهر شه و دانست او — خواست کاری کند او چرخ بدیگرسان کرد

او بمرو آمد و من بنده در قهستان — دلم از طالع برگشته بسی فغان کرد

تا بطوس آمدم و صد شر از کین و حسد — محضری از پی قتل من بی سامان کرد

او چنین خواست ولی خواست خداوند جهان — که ملک او را بی محضر و بی دیوان کرد

پس بری آمدم و دردا خود کین مرا — آنکه نو خواست شود صد دو چندان کرد

ره ندیدم بدر شاه و ری ماندن روی — ابر شد چشم من و اشک مرا باران کرد

روی کردم بخدا موی کن و مویه کنان — پس بمن گوشه فرود آمدنم فرمان کرد

من بفرمانم امروز بدین گوشه مقیم — هرچه فرمان کند ایزد بجز آن نتوان کرد

شاهزاده اگر این قصه بشه بردارد — شاه با من کند آن کاحمد با سلمان کرد

در صفت معشوق و تخلص بمدح سلطان غازی یمین الدوله [illegible] سلطان [illegible] دولته

همی تا زلف شبگونش بگرد روز شب دارد — همه روزم شب و در شب تن اندر تاب و تب دارد

لب او آتش و عناب و دل مستی کند بروی — مگر در آتشش و عناب او آب عنب دارد

لب جانبخش او گفتم بلب آرم مگر روزی — لبش دور از لبم لیکن همی جانم بلب دارد

طلبکار دل و جان بود و دل دادم بدست او — همی گردد بگرد جان که جان از من طلب دارد

بزیر زلف او چشمش بآهوی همی ماند — که در دام و کمند افتاده و هول و هرب دارد

رخش گوئی برهنه چون عیسی آمد از جنت — که از سنبل کند جامه که از عنبر سلب دارد

قصب کرده قبا و رو قصب گون کرده و زین رو — تنم را هر زمان لاغرتر از تار قصب دارد

بر آتش تا همی نقشش چه مردی بوالعجب کرده — که از بس جادوئی هر دم دل من در عجب دارد

نباشد بس عجب گر دیده اندر ذنب ماهی — عجب ماهی که مر خورشید را اندر ذنب دارد

بگیسو گوئی از تبت همی اندر زد آن آیت — بعارض گوئی از جنت همی اصل و نسب دارد

یکی مجموعهٔ خوبیست رخسار و لب و زلفش — که مشک چین و قند هند و دیبای حلب دارد

وگر کبک و تذرو است او چرا کاهش چرا جان — وگر آزاد سرو است او چرا بار رطب دارد

بهرجا بر نهد نقش دل و جانها نثار آید — ز چتر و موکب خسرو مگر اصل و نسب دارد

یمین دولت و سلطان امین ملت یزدان — که هم رسم عجم داند هم آئین عرب دارد

چو دستان و نریمان ساز رزم و رزم کین داند — چو هوشنگ و فریدون هوش و فرهنگ و ادب دارد

اگر کین و غضب دارد بجای ملک و دین اندر
نه بر بیچاره کین آرد نه بر مسکین غضب دارد

غضب دارد بر آن کو بر ندارد طاعت سلطان
کسی کو خدمت سلطان کند بر روی طرب دارد

از آشوب و شغب پیوسته خالی ملک را ایزد
ولی در روم و ترکستان بسی شور و شغب دارد

کسی کش پیش آید هر کاری کند پیشش
کسی کش کاستی آرد ز هر کاری عقب دارد

حسب دارد نسب دارد هنر دارد گهر دارد
بحمدالله که هر فضلی فزون و فضل رب دارد

بهر جا شاعری بینی بمدحش شعرها گوید
بهر جا خاطبی بینی بنامش خطب دارد

بدو نازد همی دولت دو گیتی نازد بدولت او
لقب زو مفتخر گردد کجا فخر از لقب دارد

چو سلطان سایهٔ یزدان شد و او سایهٔ سلطان
گر اسباب جهانگیری بگیرد او سبب دارد

ز طبع او چه گوهر جوید ار خدمت خسرو
همی دل را گر بیند دمی تن در تعب دارد

ببین آن دره و جیب بحرش که چون گیتی در آید
سنانش تا دل اعدا رسد یکو جب دارد

جهان چون چنبر قصب سوزن اش نگذرد از تن
وزین معنی سنان او همی تن از قصب دارد

قرابش شود از بیم و باعتها قرب آید
چو کوس او بجنگ اندر نوای قرب دارد

الا تا در عجم هشتن بر رسم عرب گردد
الا تا در عرب سالش همی ماه رجب دارد

شادی روز و هم شب سال و شش فرج و هم شخنی
هزاران اندر هزاران ماه و سال و روز و شب دارد

هم از این وزن امیر فرخی دیگری در صفت نگار و مدح شاهنشاه آورده است

دلم

ز بس دو چشم فتانش همی دستان و فن دارد
دلم بر نرگس فتان همیشه مفتتن دارد

همی بر نسترن زلفش نگارد خطی از عنبر
نگارینی که عنبر را نقاب نسترن دارد

خم جعد و سر زلفش همه سنبل شد و سوسن
بسوسن بر همه نسرین بسنبل در سمن دارد

خطش گوئی بماه اندر بسی مشک ختن ریزد
لبش گوئی بلعل اندر بسی در عدن دارد

میان زلف او گوئی وطن کرد است جان و دل
میان جان و دل گوئی بسی عشقش وطن دارد

رخ خوبی و رخ پیکر رخ او دو رخ منظر
رخ را داده زیب و فر نگار پریوار من دارد

بجعد و زلف و چشم اندرون خویش بازارگانی شد
که هم مشک خطا و چین هم آهوی ختن دارد

کز آهوی ختن دارد بجای مو بتن پیکان
کجا مشک خطا و چین چنین چین و شکن دارد

لبش دارد ز خط پرنیان آژیده عنبر
هم اندر پرنیان پنهان بسی نجم پرن دارد

تنش گوئی گلستان شد کز زور و گل و نسرین
رخش گوئی سلیمان شد که دیو و اهرمن دارد

اگرچه او همی از پرنیان کرد است پیراهن
تنی چون پرنیان اندر میان پیرهن دارد

هم اندر پرنیانی تن دلی دارد چو سنگ آهن
وزان آهن بجان من بسی رنج و محن دارد

ز رنج اندهان بوسه و جان و دل و ایمان
مگر در لب ثنای سایهٔ شاه زمن دارد

یمین دولت سلطان امین ملت یزدان
که امن و ایمنی با دین و دولت مقترن دارد

ملک مسعود کز یزدان جهان مسعود بخت آمد
که شاه او را بتخت اندر چو جان خویشتن دارد

شهش داد چو جان داد همی شه را پی خدمت
نه از جان بیم و نز سر خوف و نه پروای تن دارد

وغا را گر بود رستم بتا و کوس بخروشد
سخا گر گوئی او را حاتم طائی سخن دارد

هزاران حاتم اندر آستین دارد که ببخشش
بکوشش در چو رستم صد هزاران تهمتن دارد

هزاران بیشه شیر است او بکوشش در یکی جوشن
هزاران مخزن حکمت میان یک بدن دارد

بدست اندر یکی بنگر سنان بر مغز خونخوارش
که گوئی اژدها کاراز کبود در چنگ پیشن دارد

چو چوب دست موسی هر کجا فرعون و هامانی
به چنگ اژدها گشتن همی رسم و سنن دارد

از آن از جان و دل دارد همی شاهش گرامی تر
که او جان و دل اندر خدمت شه مرتهن دارد

ملک از یزد تا شوشش نهادش صد ملک ایرا
که ایران زاو لند انجلاد او پی قحتن دارد

یکی چشم است کرمان ملک ایران را و هم شاید
که در دستش نهد خسرو که او رای و سنن دارد

ایا شاهی که آن سیف یمانی در کف گوئی
ز آدو گوهر از شمشیر سیف ذوالیزن دارد

فروغ تاج زرخشانت سهیل آسمان تابد
که بر ملک سبا باز آ چو صنعا و یمن دارد

همی تا در بهار از گل پرند و پرنیان روید
همی تا آسمان پروین و بستان نارون دارد

پرند نار صل گل فشانت در دل دشمن
پراکنده همی گلهای نار ریشه کن دارد

همی نخواهد هر گو خاطرت شاد و خوش و خرم
زمانه خاطرش پاینده و رنج و حزن دارد

تو شادان باش و فرخ زی و من فرخی گویم
که فرخ شاه ما گر فرخی سر و علن دارد

در صفت معشوق و تخلص بمدح شاهنشاهزاده

دلم تو گوئی با زلف یار پیمان کرد
که باز خاطر مجموع من پریشان کرد

اگر نه زلفش بر شاخ گل چمید و چرید
دل مرا زچه رو چون هزار دستان کرد

شکر بشهر گران بود و زان لب شکرین
یک شکرخنده امروز شکر ارزان کرد

بزیر دانه نهان میکنند دام و رخش
بزیر زلف چرا خال خویش پنهان کرد

دو زلف چوگان بر رخش نگاه کن که دلم
چو گوی بر دو قدم خفته همچو چوگان کرد

ببین که زیر پی و زلف او چه شعبده هاست
که ساحر از اثر شسته گرد و حیران کرد

بهر کجا که گذر کرد باغ و بستان ساخت
بهر کجا که نظر کرد زگلستان کرد

مگر تذرو سخن کرد از خرامش او
که سرو های چمن را همه خرامان کرد

همی فسون کند ار نه در آینهٔ چمن
چنین چرا و که نهان سنگ سخت و سندان کرد

هزار دسته ز سنبل نهد به برگ سمن
سمنبری که به بستان هزار دستان کرد

لبان لعل بدخشی همی درخش لبش
سرای و خانه و چشم مرا بدخشان کرد

نگاه کن که مرا چشم از آن بدخشی لعل
چه لعلهای بدخشی طراز دامان کرد

بزیر لعل بدخشان همان شگفتی بین
که سی و دو در ناسفته بر درخشان کرد

ز لعل دارد و درجی پر از در غلطان
چرا مغلطه نامش دهان و دندان کرد

اگرچه لالهٔ نعمان ببسته شکست ولی ‌ ‌ ‌ بساط شاه بعارض چو کاخ نعمان کرد

بیمن دولت مسعود کز سعادت و فر ‌ ‌ ‌ همه جهان را الکمر بزیر فرمان کرد

برای و دانش و تدبیر ظل سلطان بود ‌ ‌ ‌ لقب ازیرا سلطانش ظل سلطان کرد

وهم در صفت معشوق و تخلص بمدح ظل سلطان دام اقباله ست

آنکه هر روز مرا وعدهٔ فردا دارد ‌ ‌ ‌ عهد کی سست و دلی سخت چو خارا دارد

دل بما سخت تر از خاره اگر هست ولی ‌ ‌ ‌ بدلی نرم تر از دیبهٔ خارا دارد

به بر نغز اندر پوشیده همی دارد سنگ ‌ ‌ ‌ بشبه اندر پنهان در بیضا دارد

شسته دارد بگل از نرگس جادو دو مست ‌ ‌ ‌ بشکر در سیم دو لولوی لالا دارد

بسر زلف بخاری و لب قند افشان ‌ ‌ ‌ هست ماهی که سمرقند و بخارا دارد

روی رنگینش در آن موی تو گوئی خورشید ‌ ‌ ‌ لالهٔ سوری در عنبر سارا دارد

زلف مشکینش بر آن عارض چون زنگی ‌ ‌ ‌ کز سوی یوسف پیغام زلیخا دارد

لب و مویش ار نه ز قندست و ز چین از چه سبب ‌ ‌ ‌ شکر و مشک بخروار مهیا دارد

چه گلستانش از روش که گوئی همه سال ‌ ‌ ‌ نرگس فتان با سنبل بویا دارد

جعدش ار آئین دارد که پرستد آتش ‌ ‌ ‌ تک تک از بهر چه او چو چلیپا دارد

چون دمم مرده همی زنده کند عیسی وار ‌ ‌ ‌ شاید ار جعدش آئین نصارا دارد

عارض

عارض او ست کلیسا و دو چشمش گوئی ‌ ‌ ‌ چون دو ترسا بچه جا بکلیسا دارد

گر همی سیتی کالید بر ما زم و نیاز ‌ ‌ ‌ دامها پنهان از بهر دل ما دارد

او بدان سر که بزمی بکشد زار ترا ‌ ‌ ‌ تو گمانت که سر صلح و مدارا دارد

این بگستاخ مرو پیش خدنگ مژه اش ‌ ‌ ‌ مگر از کشتن ما هیچ محابا دارد

دل بدین دلبر یغمائی هرگز ندهد ‌ ‌ ‌ هرکه چون من خبر از خلخ و یغما دارد

ترک و خونخوار و دل آزار و برنده کیشی ‌ ‌ ‌ خاصه چون رو بسوی حضرت والا دارد

ظل سلطان ملک عادل مسعود که بخت ‌ ‌ ‌ زدن بوسه بدان تخت تمنا دارد

تا ز شمشیرش با شیر حکایت کردند ‌ ‌ ‌ نه دل جنگ نه دیگر سر غوغا دارد

در مدح سلطان یمین الدوله مسعود ظل السلطان که قوافی ذال و دال را بطریق بعضی شعرای سلف مثل جمال الدین و کمال الدین اصفهانی و مولوی رومی با هم آورده و اهل معنی میخواهد تا خرده گیران عیب نگیرند

یمین دولت سلطان کامران مسعود ‌ ‌ ‌ مدار ملک خرسند با سعادت و سعود

بهر کجا که گذر کرد موکب او ‌ ‌ ‌ ز روی آینهٔ ملک زنگ ظلم زدود

ز گوشهای جهان فتنه خواست سر بر کرد ‌ ‌ ‌ چو دید رایت او سر فرو کشید و غنود

کسان دیگر اگر کاسته شد حشمت ملک / برفت او و بهر شهر حشمتی افزود
بسی برآمده بود از کنام ایران شیر / ولی بدین هنر و فر و برز هیچ نبود
مهابتش نه بدان خواست فتنه را قوت / سخاوتش نه بدین که دفاقه را مقصود
کسی نماند ز شاهان که چون شنید آرش / همی نکرد مر او را ستایش و نستود
اگرچه سایهٔ شاه است بر زمین لیکن / چو آفتاب بسی تابد از سپهر سعود
موفق است بتوفیق آسمان بلند / مؤید است بتائید کردگار ودود
کسی که خدمت او را میان ببسته بجان / سعید باشد از آغاز و عاقبت محمود
نه دیر زود ز سعدین چرخ در گذرد / برین روش که کند او بر اوج جاه صعود
غبار موکب او گر بچوب بید رسد / بقدر بگذرد از آبنوس و صندل و عود
بهر کجا که وزد باد قهر او گوئی / همی خبر دهد از روزگار عاد و ثمود
گر از نیام برآید حسام خونریزش / برنگ لعل بدخشی شود سپهر کبود
زمانه هرچه هنر داشت در عدم نهان / بگاه مولد او کرد در جهان موجود
خدای عرش که لم یولد او لم یلد است / نیافرید چنو از ملوک یک مولود
ملک بدین پسر از ملوک عصر بفخر / همی نگاه کند مثبت جای کف و شنود
حسد برند بشاه از ملوک نیز و است / که شه بدین پسر امروز میسزد محسود

نه کسری است

نه کسری است و ز کسری گذشته است بعدل / نه حاتم است و بحاتم فزوده است بجود
ز دال و ذال بسی شاعران سخن کردند / کجا کسی نشود دو دو قافیه مودود
چو حرف آخر اسم مبارکش شد دال / بنظم دال خزیده ز ذال و ننگ آسود
ازین سپس بجهان هر کجا که دالی هست / تو ذال دان و بدین کلک بر مباش عنود
مکن عنا که در مدح او چه دال و چه ذال / که صاد و ضاد یکی میشود بر عنصر جود
قوام و قاعدهٔ فضل و دانش آن دارد / که مدح او بود ش و رود در قیام و قعود
همیشه تا که بصورت چو تخت باشد بخت / همیشه تا که بمعنی جدا است عود از عود
چو تخت او بود اقبال و بخت او خرم / چو نام او بود ایام و کار او مسعود

این قصیده که مطلع آن این است در کتاب گنج درر
بتمامه مسطور است

دو زلف لاله پرستند آن دو زلف چو قار / همی گرفته شب و روز لاله در منقار

و این اشعار اشاره بطریق اجمال بعضی معانی شده است و بهر دو
مدح او ادام الله شوکته است

سلطان یمین دولت مسعود نامدار / پیوسته شاد باشد و همواره شادخوار
وانکه از خدا نطلبد او را بقا و عز / گر خود کل است خوار کندش آسمان چه خار

جز سوی خیر تیش نبود بخت رهسپر / جز گرد موکبش نبود فتح را مدار

گر خسروان عصر بیکجا شوند گرد / آنان همه پیاده روند او رود سوار

هر جا ز ملک شاه که در زیر حکم اوست / چون باغ خرم است بهنگام نوبهار

هر فضل و دانشی که نهان داشت آسمان / تدبیر و رای صافی او کرد آشکار

از جملهٔ ملوک جهان نیست کس جز او / با دانش ارسطو تن و عزم اسفندیار

چندانکه علم و فضل عزیز است نزد او / هر کو ندارد این دو بنزد وی است خوار

چونانکه نهرها بسوی بحرها روند / سوی درش روند حکیمان روزگار

آثار او و رای سپهر اندر جهان ملک / باشد نگار جان ملوک بزرگوار

شاهنشه زمانه که بر نیم مملکت / شاهیش داده است بزرگی و اقتدار

گرداند بخت زود مر این نیمه را کند / چون نیمروز سام نریمان از نگار

وان نیمه نیز بهرهٔ اش آخر که تا شود / ایران بفر همت و رایش بهشت وار

ای بدسگال شاه که بر من حسد بری / کز شه چرا مراست چنین عز و افتخار

من مدح شاه گویم و مداح شاه را / از آسمان سعادت و دولت شود نثار

تو بدسگال شاهی و هر بدسگال شاه / دوزخ همی بجان وی و دل اندر زند شرار

گر در سر تو ذره از هوش جای داشت / ور در دل تو بود خرد ذره‌ای گذار

چون بشنوی که کرد شه از روی مکرمت / من بنده را بچاکری خویش اختیار

هم بارها بنزد بزرگان مملکت / من بنده را ستود بدربار شهریار

هم از فسون و مکر توام در امان گذاشت / هم از بد زمانه مرا داد زینهار

هم داد من گرفت از آنان که بودشان / در دست نامهای فسون تو بیشمار

هرگز چنین به بد نگشادی گر زبان / یا صفحه بکذب نکردی چنین نگار

باری بره ادب کن و این نیز سهل / وز روی جهل ناخن شیران مخوار

این نخوت و غرور و فسون و حیل نه دیر / زود آنکه تن بگور فرستد سر بدار

پیرار سال بود که صد حیله ساختی / از بهر شه چنانکه برای ره‌ای بیار

بردی بره گروهی از آنان که میکنند / ایدون بجانت لعنت و نفرین هزار بار

پروردگان نعمت شه را بروی شاه / بگماشتی و کفر درونت شد آشکار

دانست شاه و بر تو بپوشید و حلم کرد / شاه اینچنین حلیم که دیدست و بردبار

وان سحر و جادوئی و فسونها که میکنی / هر روز نو شود بدت بیهوده خیره‌سار

وان غدر و مکرها که برون آری از جیب / وان حقد و کینه‌ها که فزون است از شمار

شاه ار بحلم کوشد و اغماض عاقبت / دادار آسمانت برآرد ز جان دمار

دست فنا تو زود ز شاه کنده باد / تا بر کند ز بیخ ترا دست کردگار

و شعری چند در پند و موعظت گفته و تخلص آن بنام همایون اوست که مطلع آن اینست و دیگر بمدح در مسطور است

به پیرانه سر پند ما گوی یت	الا ای پسر پند من گوش کن

و هم در پند و نصیحت و تخلص آن بمدح این شاهنشاهزاده آورده و این است

الله جوی اگر نه الله گوی باش	با هوی اگر نباشی با های و هوی باش
رو جستجوی دوست کن ار دوست بایدت	یا با کسی که جوید در گفتگوی باش
ذکرت بفکر آرد و فکرت بجستجوی	وز بهر جستجوی سراپا چو گوی باش
نه هر که جست یافت ولی هر که جست یافت	گر یافت بایدت همه در جستجوی باش
یا تشنه باش و آب طلب از سبوی دوست	یا بهر تشنگان ره آب سبوی باش
ره رو که هر که ره رود آخر بشه رسد	هم شاهراه رو شو و هم شاهجوی باش
ور از طلب بمانی گنده شوی چو حوض	رو در طلب کوارا چون آب جوی باش
افسرده و نژند چرائی بخواه جام	خندان لب و شکفته دل و تازه روی باش
با زاهدان مباش که غمگین کنند دل	با دلبران ماه رخ مشکموی باش
بو نصر وار در طلب روی شاه خویش	در پیش پای شاه رخان خاک کوی باش
ور بایدت سعادت دنیا و آخرت	مسعود نامه بطلب و مسعود کوی باش

و هم در مدح این شاهنشاهزادهٔ اعظم و اکرم

سروش غیب سپیده دم سرود بگوش	که هوشدار که از آسمان دانش و هوش
یک آفتاب فروزان بتافت از بلند	که نور او همه عالم گرفته گوشاگوش
نه آفتاب بلی گل شکفته شد که ملوک	چو بلبلان بهوایش همی کنند خروش
نه گل که سایه ازو فتاده بر سر خلق	کجاش عقل بجان پرورید نقش و نوش
بنام شاهنش مسعود خواند و چهر سعد	همی نخواندش از جانب خدای سروش
بکودکی چو در آغوش شه بزرگ شده است	از آن شهان بدرش همی شوند آغوش
بپاسش از پس جمع جهان شهر باده کشند	چو راه کاهکشان گشته کوی باده فروش
زمانه دیده بسی نقشها ولی به ندید	چو شیر رایت او نقشی از میان نقوش
تبارک الله فر آنش بخت چین کند	بفرش نصرت و اقبال تخت او معروش
بدو نمانند ایشان که شان تو نام بری	بشیر شرزه نمانند روبه و خرگوش

و این قصیده که مطلع آن این است در آغاز ادراک سعادت خدمت اشرف حضرت والای و الا دام الله اجلاله گفته بود و انشاد نمود آن مقالات و مقامات است که دیگر بمدح در مسطور است

جهان بسایهٔ سلطان جهان گرفت جمال	که باغ و راغ ز باد بهار و باد شمال

واین قصیده نیز در آنکتاب مسطور است

آمد اردی بهشت و رست گل از گل　　بادهٔ گلگون بیار و غم ببر از دل

در شکر خمول و قناعت و تخلص بنام مبارک او رضا عفا الله قدره

جای شکر است که نه خواجه نه دستور شدیم　　نه شهنشاه و نه خاقان و نه فغفور شدیم
نه بمال اندر قارون نه بحکمت لقمان　　نه بمیقات چو موسی بکه طور شدیم
انا من یار نگفتیم و نگشتیم رجیم　　نه انا الحق گو بر دار چو منصور شدیم
بنده گشتیم و در آن بندگی از عجز و نیاز　　پیش سمع و بصرش هم کر و هم کور شدیم
گرچه دیدیم که تزویر از همت بجا　　چون گدایان بادب از در او دور شدیم
بود با ما هم از آغاز که مادر طلبش　　که ببغداد و گهی سوی نشابور شدیم
تکها نیم و همانست بلی غوره صفت　　خام بودیم و کنون پخته چو انگور شدیم
چه زنی طعنه که ما عشرت عشق آمده و بنه　　از لباس ادب و طاعت حق عور شدیم
تو چنان دان که زهد و ورع و شرع و نماز　　بجهان اندر چون بلعم باعور شدیم
گر نباشد نظر لطف الهی سوی ما　　سوکوارانیم ارچه سوی سور شدیم
تا درین کنج نظر کرد بما سایهٔ شاه　　ناظران همه عالم را منظور شدیم
اختر سعد ملک مسعود آنکو به نشش　　سنگ بودیم و کنون لؤلؤ منثور شدیم

خجل

خطاب بمعشوق و تخلص بمدح شاهنشاهزاده دام الله دولته

گل جامه سرخ کرد می سرخ جوی و جام　　در ده مدام گلگون بر بوی گل مدام
در کاخ صبح شام مکن بی نبید لعل　　چون گل بشاخ لعل کند روی صبح و شام
پر جامهای باده شد از لاله باغ و راغ　　ای لاله روی من بهل از کف بکاخ جام
رو باده خور که باغ بهشت برین شده است　　وندر بهشت باده حلالست نی حرام
بنگر که می چگونه بشبگیر فاخته　　کی خسته خیز و روی بمی سار لعل فام
از بامداد تا بشبانگاه باده نوش　　وز شامگاه بوستان تا بگاه بام
ای آهوی رمیدهٔ من رام شو ببین　　کامد بباغ آهو و با خلق گشت رام
خنگ نشاط زین کن و بستان بکام می　　وز زلف چنگ گیر بدست اندرون لجام
شادی کنان درآ بمیدان لهو و لعب　　هرجا همی گذر کن و هر سو همی خرام
ور رای جنگ داری و داد است از دست　　زابرو کمان رستم و از مو کمند سام
جانها به تیر غمزه بیفکن بدان کمان　　دلها بدان کمند درآور همی بدام
وآنکه ز لب بکر باده شو و یکی　　ما را بنقل و باده همی ساز شادکام
کت ایزد آفریده که ما را همی دهی　　نقل و مدام از آن دهن و لب علی الدوام
چونانکه آفریده کف رادشه را　　تا زر و سیم بخشد یکسر بخاص و عام

سلطان یمین دولت مسعود نامدار   کز وی گرفت دولت سلطان جهان قوام

چون کوس جنگ کوبد و بشنید او ز بر آب   گوئی که کرده است قیامت همی قیام

پیل از شکوه او زند لب آب گنگ   شیر از نهیب او ننهد بچه در کنام

در کوه اگر پلنگ کند یاد جنگ او   خونش بجای موی برون آید از مسام

در بحر اگر نهنگ برد نام تیغ او   اندام او گداخته گردد بجرم خام

ملت گرفته است بشمشیر او قرار   دولت فزوده است بتدبیر او قوام

رایش روان ملک تن است و نظام از او   آری که کار تن ز روان است با نظام

گردون ز زیر چتر وی آرد همی قضا   گیتی بدست رای وی اندر نهد زمام

خویش بهشت قدر وی بهشت قدرش بهشت   وانکو درش نهشت بهشتی است بی دوام

گر تیر چرخ نامه نویسد بجز بتش   خورشید را غلام برد در بنامه نام

آری کسی که ناصر دینش پدر بود   نشگفت اگرش باشد خورشید و مه غلام

ای شاه پسر شده و ملک را پدر   وی ملکشاه را بتو آرایش تمام

روزی که آفتاب رخ فرخت دمید   چون صبح عید گشت همه ملک بی ظلام

امروز پشت شاه بتو محکم و قوی است   کز پشت شاهی و بتو شاه است شادکام

تا مذهب امامی بهتر ز ناصبی است   تا از پس نبی است علی سید الانام

بر خسروان ملک چه نبی باد پیشرو   وندر پس نبی تو علی وار شان امام

وانکو کند امام همی جز تو دیگری   البته کان ستنش امامند بی کلام

وان کان ستنش امام بود تا برستخیز   نفرین و لعنت است بر او ز خاص و عام

تا خواجگان بمند بر تخت شه نماز   تا در نماز هست قعود از پی قیام

تو خواجه باش بر همه شاهان و خوش گذری   در دین پاک خواجه علی آله السلام

وهم در صفت نگار و تخلص بمدح آن شاهنشاهزاده کامکار است

از مشک فروهشته پی دین دل دام   در دام نهاده بدل دانه دو بادام

نه دانه ز بادام بدام اندر کس دید   نه دید که گردست کس از مشک سیه دام

آرام دلم برد و دل آرام من است او   آرام کجا برد ز دل هیچ دلارام

درمان من آنجاست که زانجاست مرا درد   آرام دل آنجاست که از دل برد آرام

با آنهمه مهماش که هست از من بیدل   او را زچه کردند دلارام همی نام

ماناکه دلارام ز آن نام گرفت او   کاهوی بما ز اسم خود نام شد آرام

ماه از رخ او وام گرفته است همی نور   لعل از لب او رنگ گرفته است همی وام

گر جام بکف گیرد بی باده ز روش   صد گونه گل مستی بار آورد آنجام

در قصهٔ یوسف نکند عارضش از رمز   زلفش نه چه از مشک نوشته است الف لام

چون او نبود سرو ببالا و برفتار	چون او نبود ماه بدیدار و باندام
کی ماه سخن گفت و بلب داشت در ناب	کی سرو روان گشت و لبش داشت مه تام
کام دل من گر ندهد زان لب شیرین	با خسرو ایام کنم زو گله ناکام
مسعود جهانگیر که با سعد و سعادت	نهند بر از بارکه اسعد او کام
ز آغاز سعیدات کسی کو بدر اوست	وانک از در او دور رسدش شر بسر انجام
ماهی است چو در بزم بکف گیرد ساغر	شیری است چو در رزم بدست آرد صمصام
همواره بدو ناز کند دولت سلطان	پیوسته بدو فخر کند گردش ایام
در ملک چو جمشید که باشد به بر تخت	در تخت چو خورشید که باشد به لب بام
بحری است کمالش که ندارد خبر از بر	صبحی است جمالش که ندارد خطر از شام
از بخت بصبح است ز تختش پیوند	وز چرخ بنجب است ز تختش سعادم
در مجلس او چنگ زند اختر ناهید	در موکب او جنگ کند کوکب بهرام
گوئی که همی رایت او ابر بهار است	هر جا فکند سایه شود تازه و پدرام
شاهان دگر شعر باکراه شنوند	وین شاه شنود شعر باعزاز و باکرام
داند که بشعر اندر ماند است بگیتی	نام پدر بهمن و ذکر پسر سام
تا هست در ایام همی قبله و زمزم	تا هست در اسلام همی کعبه و احرام

چون

چون کعبه بود حضرت او قبلهٔ شاهان	وافزون شود از حشمت او قوت اسلام

در صفت معشوق و شرح احوال خود و تخلص بمدح سلطان جهانگیر بنام مبارک ظل السلطان دام اقباله

خیزد از آن روی و موی پرده برافکن	تا شب تاریک بینی و مه روشن
روشن رخ رویست عالمی است پر از نور	مویش هیولیست جادوئیست پر از فن
دستهٔ سنبل نهاده بر سر نسرین	شاخ قرنفل شکسته از بر سوسن
عنبر سارا نهاده بر گل سوری	لالهٔ نعمان نهفته در بن لادن
تبت و تاتار کرده مجلس و مشکوی	خلخ و فرخار کرده خانه و برزن
نرگسش از غمزه بسکه ریخته پیکان	لاله‌اش از مشک ناب بافته جوشن
زلف و لبش هند و چین گرفته کماها	قند بخروار داد و مشک بخرمن
نرم است اندام او چو آینه لیکن	در بر دارد دلی بسختی آهن
من دل و جان داده بر مراد دل او	لیک نداده است او مراد دل من
او ز دل من همه برامش و شادی	من ز دل او همه بناله و شیون
پیش دو لبش چون سرشک عجز فشانم	خندد و گوید مسای آب بهاون
هر که گویمش ای بهار دل آرام	این دل مجموع من بغم مپراکن

خنده دو گوید لبت بشکنم از دست — چند بگوئی بناز دست بشکن
دل که بدست تو باید انهمه باش — نیست دل او چیست درد و غم را مامن
نیست بکار بچنین دلم تو ز دستش — بشکن تا منش بر نهم بفلاخن
نه دل ازین پس بایدم نه دلارام — بلکه نه هم جان بکارم آید و نی تن
جان و دل و تن همه هلم به دلارام — کاین قفس است انکه خواجه گویدش بشکن
بشکنم و بر پرم که بازم چون باز — شاه زند در کنار خویش نشیمن
پر من از شارت و هم نخبت او — پرورشم داد و پروریده بدامن
گرچه سفرها کنند بازان لیکن — باز گرایند سوی خانه و مسکن
باز شهم هم بشاه باز نهم روی — طبلک بازان بیار و باز همی زن
هیچکسی زین سپس ام از نزد راه — زانکه مرا رهنماست قادر ذوالمن
زی در شاهی که دادش ایزد بیچون — از در بهرام تا بارک تهمتن
گفتم دین را که کیست ناصر تو گفت — ناصر دین شاه خوب گیر بد افکن
دعوی پیغمبری اگر کند این شاه — سایه او آیتست سخت مبرهن
سایه نه خورشید روشنی که بهر جای — گلخنی از ملک دید گرد چو گلشن
خسرو مسعود آنکه عز و سعادت — بسته در ایوان او همیشه آدن

بهچنین

بهچنین خسروی که ملک پدر را — تازه بدو گشت فر خسرو بهمن
او پسر شاه باشد و پدر ملک — شاه بدو شاد همچو گیو به بیژن
شاه فریدون فرخ است و سپاهش — داد گزو دید عز و حشمت قارن
دیده دون بسیار ملکهای دگر نیز — داده شه زانها یکیست کشور شوشن
تختگه اردشیر و خانه استیر — خوابگه دانیال و جای بشوتن
شاهش از آن داد تا ز بصره و بغداد — باجش آرند و هم ز اربل و ارمن
ملک ارستانش نیز داد که دانست — ز آهن باید همی شکست خماهن
هر جا کز ملک شاه سخت و درشتیست — نرم کند او بعدل چون خرادکن
ایکه جهان شد بفر و زیب تو یکسر — راست چو در ماه فرودین که و برزن
ملک ملک چون چراغ روشن از آنست — کش تو نهی از خرد فتیله و روغن
مرد که شمشیر تو زنش نماید — شیر بزاید اگرچه هست سترون
پیل دمان از نهیب گرز تو در جنگ — خویشتن نهان میکند چو رشته بسوزن
تا سخن از زر و گنج و نام ملوکست — وز فلک و آفتاب و از دی و بهمن
روی تو چون آفتاب باد فروزان — دست تو چون ابر بهمنی گهر افکن
تا بجهان در همی بماند جاوید — گنج تهی کن ز زر و نام بیاکن

در وصف معشوق و تخلص بمدح و اظهاری باجمال شرح احوال خود همی گوید

با من بت قند هند بگوی و ز مشک چین — خیزاید ز آبی و زلف و لب یار من یمین
تا مشک ناب بینی بر لعل آبدار — تا قند صاف بینی بر لؤلؤ ثمین
مشکی بدیبهای بهشتی شده طراز — قندی بلعلهای بهشتی شده عجین
یاقوت رنگ هیچ ندیدند قند هند — خورشید پوش هیچ نبود است مشک چین
با قند هند نیست بدندان نگار رنگ — با مشک چین نباشد چندین شکنج و چین
از قند هند هیچکس انگشتری نساخت — یاقوت سرخ حلقه و بیجاده اش نگین
در مشک چین که کرد بدندان فتنها — در هر دو فتنه شوشه سیمی شده دفین
جانم بخت و بر مدار او همی کند — از زلف و لب گوارش عود و گل انگبین
مانند ماه و ماه کی از سر دوشت قد — مانند سرو سرو کی از مه کند جبین
در زیر جعد او نگر آن خال تیره رنگ — چون هندوی نشسته پس دام در کمین
بالای دوش زلف بناگوش او همی — چون زنگیست کاتش دارد در آستین
یا زیر پر زاغ بعمد اکسی ز باغ — آورد و کرد پنهان یکدسته یاسمین
یا نه که سایه بر سر خورشید و مه فکند — چتر خدایگان زمان خسرو زمین

والا یمین دولت و فرخ نیا ملک — کش سیر در نیابد بود یمین در یمین
مسعود ناصر الدین آنکو بفر و رای — آن میکند که کرد فریدون آبتین
آن شیر شاهزاده که شمشیر و سهم او — بر گرد ملک شاه حصاری کشد حصین
وان شاه شیرزاده که وش عدل و رای — در سطح دین و ملک بنائی نهد متین
دولت بهار و چهرهٔ او لالهٔ بهار — دین آسمان و حشمت او آفتاب دین
ماهیست زرفشان چو کشاید بجود دست — شیریست سرفشان چو ببندد کمر بکین
دولت رکاب گیرد و نصرت عنان کشد — چون او لگام خواهد و بندد بر اسب زین
در کار ملک از ملک او رستایش است — در کار دین همی کندش ایزد آفرین
دولت رهی شده است بر رای او بطبع — چونانکه نصرت است بر تیغ او رهین
در روزکار ملک ملک را بهار دان — و ندر بهار اوست ملکزاده فرودین
در گوش او بجنگ آید نفیر کوس — از بانگ رود و بارید و چنگ رامتین
شاها بسال عمر مرا گرچه روزگار — بار اربعین فزوده همی ثلث اربعین
هشتاد اربعین ۳ افزون کی بوده ام — در گوشهٔ قناعت با فقر همنشین
جز طاعت و رضای الهی نجسته لیک — ز خوف دوزخ و نه بامید حور عین
زاول تقسیم انکه زمن بندگی سزاست — و ز بندگی فزوده همه روزه بر یقین

چون پوستین بقهر خلق شد مر از خلق — سگها بر آمدند و دریدند پوستین
امروز شیر شاهان شاها توی و من — رو کرده زین سگان بتو با ناله و انین
گر داد من بگیری ازان سگ نژاد خلق — بر تخت ملک بادی چون شیر در عرین
ورنه یکی بنالم از سوز دل چو نای — پیش خدای از تو بهنگام واپسین
من بندهٔ تو و پدران تو ام چرا — بر من چنین کنند گروهی منافقین
من خود نه زال یاسین باشم که این سگان — با من همان کنند که با آل یاسین
من در پناه دولت شیران غنوده ام — چیره چرا شوند سگان بر من اینچنین
پیوسته تا گریزان باشد ز شیر سگ — پیوسته تا نباشد مانند دال شین
چون دال پیش تخت تو پشت ملوک خم — چون سگ ذلیل بادا در پیش شیر خشمگین

در صفت معشوق و تخلص بمدح شاهنشاه زادهٔ آزادهٔ اعظم والا ملکه آمد

جانا به و نرگس و دو مرجان — آشوب دلی و فتنهٔ جان
یک گل برخ تو نمود دلها — دارند به و هزار دستان
زلف سیهت سیاوشی گشت — کز آتش بنود او هراسان
وان لب چو دو دیده فرنگیس — پیوسته شده است گوهر افشان
ابروی تو چون کمان رستم — گیسوی تو چون کمند دستان

این

این بسته هزار دل بیک موی — وان خسته هزار جان بیک آن
جز چشم تو کوست چشمهٔ سحر — جز زلف تو کوست جادوستان
از مشک که دیده بود زنجیر — وز غمزه که کرده بود پیکان
نه مشک چو موی تست بویا — نه ماه چو روی تست تابان
بر لاله دماندهٔ بنفشه — بر سرو نشاندهٔ گلستان
شکرت ز گوهرت پیدا — گوهرت بشکرت پنهان
تن نرم ترت ز خز و قاقم — دل سخت ترت ز سنگ و سندان
گر شیر به پند آمد و آهوت — می نشکرد آهوی بیابان
گر چرخ نه بگو چرا پس — سر بر زده ماهت از گریبان
ور ماه نه چگونه گردد — روشن بتو حجره و شبستان
لرزان نشود اگر دو زلفت — کی قیمت مشک گردد ارزان
مجموعهٔ خوبی ولیکن — دلها ز تو می شود پریشان
دندان و لبت اگر به پند — حورا بگزد دو لب بدندان
یک پسته ز سرو بادو دام — بار آوردن جز از تو که توان
بادام دژم ندیده بودیم — گر دیده بدیم پستهٔ خندان

رفتار و خرامش تو دیدم | دل خیره بماند و عقل حیران
گفتم بجز این چنین خرامش | از سرو شنیده به بستان
یا هیچ تذرو و طاوسی را | دیدی بچمن چنین خرامان
گفتا تذرو و طاوس و سرو | رفتار چنین ندارد امکان
شاید که ظفر چنین خرامد | در ظل لوای ظل سلطان
مسعود شه ابن ناصر الدین | آرایش تاج و تخت و دیوان
آن شیر که پیل در مصافش | چون پشه ز باد شد گریزان
و آن پیل که شیر در نبردش | چون گربه ز شیر گشت لرزان
با شیر سخن کند بشمشیر | با پیل به تیغ و گرز کوبان
ور مشت زند بتارک پیل | نه پیل بماند و نه استخوان
قهرش بنمود نار دوزخ | مهرش بفزوده آب حیوان
ماه است بگاه جام و باده | شیر است بروز رزم و میدان
هوشنگ سوم بود در اورنگ | کسری دوم بود در ایوان
بر تخت بود بفر جمشید | و مسخر شده بدو سپاهان
هر روز ز ملک دهش ملکی | از یزد کشیده تا لرستان

کانجا

کانجا که رسید پای عدلش | کی ماند یک بدست ویران
وان کرده به آب عدل در ملک | کان با گل و لاله آب باران
ایران چو ارم شود بفرش | دور از همه زشتی و ایران
شعر از شعرا از آن پذیرد | تا نام بماندش بکیهان
داند که بشعر نیک ماندست | این نام نکو ز آل سامان
وز گرگریان که نام ببرد | گر شعر نبود و مدح قطران
وز عمعق و شعر اوست بجای | جاویدان نام آل خاقان
وین نام زلیست و بلخ گرفت | در سند و ز هند و از خراسان
محمود بمدح عنصری شد | محمودترین پادشاهان
وین شاه جوان بخت مسعود | محمود دگر شود در ایران
خوارزم بگیرد او بیک رزم | بر هند روان شودش فرمان
هر فال که شاعران زدستند | آن از رضای ایزدی دان
خاصه چو بفرخی زند فال | بو نصر هژیر آل شیبان

و هم که در اظهار تشکر از مراحم و مکارم شاهانهٔ او میگوید

ز حادثات زمانه کسی نیافت امان | مگر که در کنف عدل سایهٔ سلطان

بمین دولت مسعود کاسمان بلند / همی ز کیوان بالاترش کشد ایوان
برای ملت حق باره‌ای کشد ز خلل / بتیغ دولت شه رای او کند بنیان
فروغ رایش در بوستان دولت شاه / چنانکه تابش خورشید در مه نیسان
توانگری و بزرگی و عز و دولت و بخت / بزیر پایهٔ تختش زمانه کرده نهان
بعدل و حشمت او روزگار تازه کند / حدیث حشمت دارا و عدل نوشروان
بیا بحضرت او گرت جاه باید و عز / برو بخدمت او گرت نام باید و نان
حریم امن جز از حضرتش نباید بس / اگر بگردی آفاق را کران بکران
یکی منم که جهان زاب پای جد و طلب / بسی بگشتم در آشکار و در پنهان
چنو ندیدم و نشنودم از ملوک کسی / که هر که خدمت او جست از خداشان
خدای از ملوک جهان بدو نظری است / کز آن نظر کندش نو و که خدای جهان
بدان نظر بود امید و زین سخن بنظر / بسان روضهٔ عدن است راحت دل و جان
نخست روز خدای اختیار کرده کسی / بهر سر صده بهر قوت ایمان
هزار برهان دارم که کس جز او نبود / درین سر صده از روی فال و حکم قران
وزان هزار یکی آنکه هر کجای دویست / فریضه است بهرش مهیمن سبحان
پس فزاید هر روز عز و حشمت او / برای روشن و عزم درست و بخت جوان

نه دیر زود ببینی که دین پاک نبی / درین سر صده زو چون شود قوی ارکان
درخت دولت ایران هم از کفایت او / چو شاخ طوبی بالا کشد همی اغصان
رسوم رفتهٔ جمشید و فر افریدون / پدید گردد و آن حکم نافذ و فرمان
چو سوی کعبهٔ ایران نهند روی ملوک / ز بهر یافتن عز ز روم و ترکستان
مرا ز غیب خبر نیست هر که را خبر است / ز سر غیب همی گرد بایدش کتمان
و گرنه گفتم طومار نامهای ملوک / بیاین و بنگر مسعود بر سر عنوان
برمز نیز بگویم که این کفایت و عز / که هر زمان بفزاید در او همی یزدان
چو آفتاب درخشان فروغ دولت او / بشرق و غرب بتابد بشوره و بستان
تو بوستان شعر گر ز فر آن فروغ چو من / هزار گونه گل و لاله روئی و ریحان
بفر مدحت او جاودانت ماند نام / که غیر نام نکیتی نماند جاویدان
شبی نباشد و روزی که بنده شیبانی / دعاش می نکند تازه در پی شیبان
دعا که از سر سورت و شکر نعمت او / باستجابت او مر زمانه کرده ضمان
خدای نصرت و فتحش دهد که نصرت و فتح / درین سفر بر او داد وعده و خذلان

در شکایت از روزگار و ستایش نگار و تخلص بمدح شاهزادهٔ کامکار

گوئی که روزگار من از زلف یار من / در یکشب آفرید همی کرد کار من

یا گرد روزگار من از زلف یار من	یا گرد زلف یار من از روزگار من
یا مایهٔ سیاهی و شوریدگی بهم	مر هر دو راست یکسر از روزگار من
شوریده کار و تیره چنین روز من چراست	در دست زلف یار روی اندر کنار من
ماناکه روزگار نخواهد بهیچ روی	جز تیره و تباه همی روزگار من
کاهی کند بجام غم مرا چو زهر	کاهی کند تباه تضییع و عار من
بر غم روزگار نگه کن که آن نگار	هم غمگسار من شد و هم میگسار من
تا غمگسار من بکنار من اندر است	غمگین نگردد از غم جان فکار من
هرگه روزگارم نشینی ندید دل	نوشی می آرد صنم هوشیار من
یا رب چنین چگونه گذارد که غم خورم	کز هر دو لب همیشه بود غمگسار من
از بیدلان منم بجهان اختیار او	وز دلبران جز او نبود اختیار من
من دل بدست او دهم او می بدست من	من دستیار او شده او دستیار من
من قصه‌ها بدو کنم از شهریار او	او وصفها کند همی از شهریار من
سلطان یمین دولت کش گوید آسمان	بر گرد آستان تو باشد مدار من
با او چه کفش کفش ستانندهٔ توام	او خود چه کفش کفش ستانی نگار من
من آسمان دولت و احکام من قضاست	وز آفتاب بیش بود اقتدار من

در پریشانی زلف یار و روزگار و تخلص بمدح شاهنشاهزادهٔ کامکار

یار پریشان و زلف یار پریشان	شهر پریشان و شهریار پریشان
روز پریشانتر است از شب و شب از روز	گوئی گشته است روزگار پریشان
خاطر مجموع کافیان در شاه	هست تو گوئی چو زلف یار پریشان
کار زمانه چو گشت درهم و برهم	مردم کارند گاه کار پریشان
هست پریشانی جهان همه از جبر	نیست کس از روی اختیار پریشان
کار خلایق باضطرار کشیده است	مانده دل جمله ز اضطرار پریشان
بخت پریشان اگر نگشت چرا گشت	شاه ببالای تخت بار پریشان
هست پریشانتر از همه دل بونصر	کش همه کار است از آن نگار پریشان
مرد خردمند گرد کار نگردد	کار چو گردد ز گرد کار پریشان
رفته برون از میان و جسته کناری	گرچه بود هم در آن کنار پریشان
سایهٔ شاه ار بجمع کار نکو شد	کار نماند بدین قرار پریشان

در خطاب بمعشوق و تخلص بمدح شاهنشاهزادهٔ اعظم

پیرانه سر امروز بجوانی کنم ای ماه	تا پیر و جوان گردد از کار من آگاه
امروز که خود کوه و در و دشت بهشت است	ای حور بهشتی چه دهی وعده بفردا؟

فردا همه کس ز آخری افتاده و بار است / باری تو خری بار کن امروز بدنخواه

برخیز و سر و روی بمی پاک فروشوی / وز خانه برون آی و بنه روی بخرگاه

خرگاه بیارای و بنه میز و بزن چنگ / بسجوی و غزلگوی و سبو گیر و قدح خواه

گه دست برافشان و گهی پای فروکوب / گاهی دل غم بشکن و گاهی کمر آه

بر عیش بیفزای همی هر دم و هر روز / از جور بسی کم کن و از ناز همی کاه

از گاه سحر باده ستان تا بگه شام / وز شام بسی چنگ بزن تا بسحرگاه

ایماه بدین کوی نه شب روز طرب کن / اکنون که سر ماه بود تا بنه ماه

شاید که بدین شادی بسی روز بمیرد / آن غم که گذشته است ورا سال پنجاه

از چنگ غم این دل نرهد جز بمی و چنگ / ما دل بمی و چنگ نهادیم علی الله

گر چنگ و می از دل نبرد غم بلا شد / پس چنگ و می از بهر چه خواهد پیر شاه

شاه ملکان سایه سلطان که ملوکش / گویند بدو تازه شد آیین ملکشاه

محمود شهان است اگر چه بسعادت / مسعود ورا نام نهاده است شهنشاه

آنان که بدیشان همه کس بنده نویسند / پیوسته نویسند بدو بنده درگاه

ای سایه سلطان که تو در سایه سلطان / سلطان ملوکی بجلال و حشم و جاه

جمشید بفر تو نبوده است بر تخت / خورشید چو روی تو نتابد ز بر گاه

شاهان همه در موکب والای تو شاطر / شیران همه از هیبت شمشیر تو روباه

تو ماهی و خورشید بود شاه و ز خورشید / پیوسته همی نور رسد سوی رخ ماه

تو نور ز شه گیری و شه نور ز یزدان / تو سایه سلطانی و او سایه الله

زان روی بسی عز تو هر روز فزاید / کاین آب نه زنهریست کش از بحر بود راه

پیوسته بزی شاد و بمان خرم و خرسند / دست فتن از دامن اقبال تو کوتاه

وهم در مدح یمین الدوله سلطان مسعود ظل سلطان است

توانگری و بزرگی و عز و نعمت و جاه / کسی نیابد جز در پناه سایه شاه

یمین دولت مسعود ناصر الدین کوست / که دین بدولت او بر فلک زند خرگاه

بگاه کارزار نتازد مگر چو ببر و چو شیر / بروز بار نماند مگر بسرو و بماه

بدو ببالد همواره ملک و دولت و دین / بدو بنازد پیوسته تاج و تخت و کلاه

گناه کرده بامید عفو سوی درش / چنان رود که تو گویی برد هدیه گناه

چو باد حمله شتاب است گاه پاداشن / چو کوه حلم درنگ است وقت باد افراه

مدارش همه در عز دین و راحت خلق / ستایش همه در نظم ملک و عرض سپاه

کدام تن ز ملوک جهان چنو دارند / دل قوی و کف راد و خاطر آگاه

دوتا کرده فلک پشت پیش حضرت او / که بهر خدمتش دارد او دلی یکتاه

مخالفان ملک راست همچو روبه — که کرده اند بحیلت بباغ دولت راه
ملک که شیری دارد چنین بپیش ملک — چرا اش باید غمگین بدان دو سه روباه
نه شاه را پسرست او که ملک را پدر است — برای سروبری روی و نظر خوش و برناه

وهم در صفت معشوق و تخلص بنام مبارک او دام شوکته

خم زلفین آن مشکین کلاله — بمشک اندر نهان کرده است لاله
بشهد و شکر از یاقوت و مرجان — زخش لبریز دارد یک پیاله
جمالش خوان نعمتهاست لیکن — نصیب ما ندارد یک نواله
بعمری گر ازو یک بوسه خواهم — بمژگان میکند آن را حواله
شگفتی بین که با این خرد سالی — چو من پیری فریبد شصت ساله
جهان گشتم چو او هرگز ندیدم — ز دجله تا لب رود ز باله
کشش اندر دل ار هرگز نباشد — ز فریاد و فغان و آه و ناله
همی خواهم بجانم تا ببینم — شبه بر گرد ماهش بسته هاله
نبشته خط او بر برگ نسرین — بتکفیر دو زلفش یک ساله
شبی در بزم شیبانی زمستی — شکسته ساغر و افکنده لاله
خوی اندر روی رنگینش تو گوئی — ببرگ گل برافتاده است ژاله

بیاد آستان سایهٔ شاه — ببوسم چیست بارش لامحاله

در نصیحت و پند و تخلص بمدح شاهنشاهزادهٔ اعظم امیر الدوله مسعود ظل السلطان دام شوکته

گرت بحضرت یزدان نهاد باید روی — بآب توبه سراپای خویش پاک بشوی
بروی پاک و دل پاک و دست و خاطر پاک — بسوی پاکان آمد پاکباز زان روی
تو نیز اگرت بدانجای پاک باید شد — نخست پاک شو آنگاه مرد راه بجوی
رهی چنین بی رهنمای نتوان رفت — گرت مصاحب و پیری نباشد از هر سوی
نبرد ره بکجا بون بردم در شتاب — اگر نبودش استاد و رهنما پسوی
جهان بسر بهر پند آمدم سپیده دمان — بباغ رفتم تا پند گیرم از شکوی
بشاخ سرو یکی باز بود و از سر ناز — بزیر گفته روش خشته بر سر روی
بجستجوی جهان چند و سر زبانی او — مخواه جز سر سر زو مجوی جز لب جوی
ز گنج رنج و درد و بهم دو آید دولت — نه گرد گنج گرای و نه سوی دولت پوی
یکی نصیحت من گوش گیر و گوش شهر — بگیر و باز هل این گیر و فخر و یا هوی
تو تست گیر جهان ز اکه هر که تخت گرفت — ببیش باید تختی کشیدن از هر سوی
اگر کار کلین بت و آنا چه چین زبان — که مشک رشک شود چون فرو شود بگلوی

بگرد وصل گرای و بگرد فسق مگرد — صفای حال طلب کن ز خط و خال نکوی
چو هست ساقی مه روی و باده مرد افکن — مباش کم ز درست جام و زانگه سبوی
بگنج فقر چو بنظر پادشاهی کن — نه رنج باره همی دار و نه غم بازوی
وگرت باید چوگان و گوی تاخت و باز — ز هوشیاری چوگان و از قناعت گوی
هم از بسایهٔ پر همای باید خفت — ثنای سایهٔ شاه جهان بگوی چه سوی
بهین دولت که چهر مینوش جهان — چنان شده است که بارش نغ ای آرموی
ستوده سلطان مسعود کش سعادت و فر — همی جدا نشود هیچ از بر و پهلوی
یکی گوزن خرامان بود بموکب او — کجاست فتح سرین است و از ظفرش سروی
بشیر اگر بنماید شیر رایت او — چنان گریزد کز شیر ز هی آهوی
بپای همت بر فرق فرقدان زد دست — بدست حکمت چون موم کرد آهن و روی
دراز دست از آن گشته اند بهمن را — که چون ستاد رسیدش دو دست تا زانوی
بشرق و غرب رسیده است دست حشمت او — هزار بهمن باید که بوسدش بازوی
بهانه جوید هر روز شاه تا دهدش — چو ملک بهمن ملکیش تخت نغز و نکوی
ز ملک بهمن او را چه عز فزاید و فخر — که بهمن ار بدی امروز بودی بندهٔ اوی
دعاش بر من و بر مردمان فریضه بود — کجا فریضه بود پیش از نماز وضوی

همیشه

همیشه تا بقصصها درست گز بلقیس — خبر گرفت سلیمان بگفتهٔ پوپوی
ملک بسان سلیمان و ملک چون بلقیس — نه این خراب شوی و نه آن خرابش شوی

در حکایت از پیری و روزگار و شرح احوال خود و تخلص بمدح شاهنشاه زادهٔ اعظم دام الله شوکته

چو شادی نه بد بهره ام در جوانی — چه بهره است در پیری از شادمانی
چو کام دل اندر جوانی ندیدم — به پیری چه کار آید از کامرانی
بگاه جوانی جهان گرد بر من — همه راستیهای خود را کمانی
به پیری که تنگ تیر من چون کمان شد — چه سود ار چو تیرم کند راست رانی
چو شد زعفرانی تن از ضعف پیری — چه شادی دهد بادهٔ ارغوانی
به پیری همان به که زی توبه پوئی — همی تا توان داری و می توانی
من ار باده نوشم به پیری بنوشم — ز دست جوانان بیاد جوانی
بیاد جوانی ز دست جوانان — همی شاید ار اندُه از دل برانی
که من هیچ بهره ندیدم ز گیتی — جز از مستی و بادهٔ بهرمانی
نه از اسب و میدان نه از کاخ و ایوان — نه از باغ و بستان نه از زر کانی
جز از می ندیدم که از دل باید — غم این جهان و اندُه آن جهانی

همیدون برانم که جز می نخواهم | همی تا سراید مرا زندگانی
بدین ملک فقر و قناعت که ایزد | مرا داده شاهی و صاحبقرانی
بر بخشم به یکرو ز رنج گدائی | همه گنج محمود زابلستانی
بنان جوین و لب مرز خود را | رهانم ز آلایش مرزبانی
به پیش اندرون دفتر مدح خسرو | بدست اندرون بادهٔ خسروانی
جهاندار مسعود کامد سعادت | بدرگاه او از پی پاسبانی
امین ملل شد بعدل و امانت | یمین دول شد به تیغ یمانی
ز شاهان گیتی نه بینی چو کس | بدین حشمت و شوکت و مهربانی
بانگشت بنمایدت آسمان را | گر از بخت پرسی ز بخشش نشانی
اگر فیل مهمان شود پیش تختش | ز چنگال شیرش کند میزبانی
وگر شیر از خوان او طعمه خواهد | ز خرطوم فیلش فرستد اوانی
چو آئی و بینیش در کاخ و ایوان | بدان فر و بالا و شیرین زبانی
تو گوئی که کیخسرو دیگرست او | زده تکیه بر تخت کیانی
ور انصاف او پرسی اندر نظام | بخندی بر انصاف نوشیروانی
بنازد بدو گرزهٔ گاو پیکر | ببالد بدو رایت کاویانی

نه هنگام کوشش بسستی گراید | نه هنگام بخشش بسوی گرانی
نه فرزند شاهست شیر است کایزد | بشه داده است از پی پشتوانی
بدین پشتوان شاید ار شاه غازی | بگیرد جهان را همه رایگانی
همی تا جهان تازه و کهنه گردد | بابر بهاری و باد خزانی
خزان را مبادا ره اندر بهارش | بهر تازه و کهنه اش کامرانی

خطاب بمعشوق و تخلص بمدح حضرت اسعد امجد والا ادام الله شوکته

ای نهفته در شب خورشید و ماه و مشتری | روی چون ماه ترا خورشید تابان مشتری
لؤلؤ لالا نهادی در دل یاقوت سرخ | عنبر سارا نمودی سایبان ششتری
عود تر داری نهاده بر فراز نسترن | مشک چین داری شکسته بر پرند ششتری
غالیه بر لاله داری لاله اندر غالیه | آهن اندر آینه سنبل بگلبرگ طری
پیش بالایت ننالد سرو اندر کاشمر | در خرامت خیره ماند دیدهٔ کبک دری
سنبلستانست کویت زان سنبل شان | عبهرستانست کاخت زان دو چشم عبهری
لاله کردی اشک من زان چهرگان لاله گون | چنبری کردی مرا بالا ز زلف چنبری
رستم دستان شوم زین پس اگر دستم دهد | تا بدست آرم سر زلف تو دستان آوری
چون نهان گردی همی گوئی نهان گشت آفتاب | چون پدید آئی همی گوئی پدید آمد پری

گر لبت دارد نگین از لعل رمانی رواست   زلف از مشک از چه دارد حلقهٔ انگشتری

تا شکار دام زلف شد دل من هر زمان   بشکری آن حلقه پیش تا دل من بشکری

شکر این دل را نگارینا که اندر مدح شاه   شعرهای چون شکر گوید بالفاظ دری

ظل سلطان یمین دولت و فرزند شاه   کز آتش هست هر فرقی جز از چنبری

شاه مسعود آنکه کیوان از فز ایوان او   با سعادت یار گشت و از نحوست شد بری

از ملوک روزگار آید و نکه دارد غیر او   دانش بوذرجمهری حشمت اسکندری

شیر با شمشیر باشد گاه کین و کارزار   منظر داور بود هنگام داد و داوری

جان افلاطون ز فضل او همی گیرد مدد   روح افریدون ز فر او همی گیرد فری

ای خداوندی که چون بنشینی اندر تخت ملک   آسمان عدل را گوئی فروزان اختری

گر چه عدل دولتش را بهشت عدن کرد   هست برپا اندر بهشت او چو آب کوثری

کشور و دولت تو با نازند و زیبد زانکه تو   هم بهاء دولتی هم آفتاب کشوری

لشکر آرسته شاهان به جنگ از بهر کین   تو بجنگ اندر همی آرایش صد لشکری

کهتران مهتر شوند از حضرت والای تو   کهتر شاهی و بر شاهان گیتی مهتری

برتری داد ست ایزد بر همه مردم از آنک   در فنون مردمی از هر چه مردم برتری

بشکند بازوی شیر از هول تا با جوشنی   بر کند دندان فیل از بیم تا با مغفری

از تو تا آثار محمودی پدید آید بملک   شاعران چون عنصری گردند شعر و شاعری

شاعران از تو ماند شعر نیک اندر جهان   هم ز شعر شاعران نام تو ماند بر سری

نام محمود از شعر عنصری جاوید ماند   هم بجای از مدح محمود است شعر عنصری

هم چنین در مدح تو بونصر شیبانی شها   در فصاحت عنصری باشد چو نیکو بنگری

نام تو از شعر او و شعر او از نام تو   هم بدین رو تا ابد دارند با هم همبری

شاه مسعودی و مسعود است هر کو بر درت   مدح گوید پا بسر دارد کلاه چاکری

چاکرانت را همی باد و خورشید افسر   زانکه تو خورشید شاهانی بچاکر پروری

تا همی خسروی را دولت و حضرت بجاست   تا جوانمرد و سعید از هر که دارد بهتری

حضرتت باد سعید و با سعادت بر زنی   دولتت باد جوان و از جوانی برخوری

در صفت بهار و تخلص بمدح الشاهنشاهزادهٔ کامکار آمده است

باد سوی باغ پیغام بهار آرد همی   باغ از این پیغام خوش خوش گل ببار آرد همی

لاله اندک اندک اندر کوه میسوزد بخور   ابر زنگ رنگ آن دریا بخار آرد همی

کوهساران آسمان گشته ست و اندر چشم ما   کهکشانها هر زمان از آبشار آرد همی

همچو ماه و مشتری از یاسمین و نسترن   کوکب رخشان هزار اندر هزار آرد همی

باد مانی وار از گلهای گوناگون باغ   صحف انگلیون بشاپور بهار آرد همی

تا نه چون مانی بزد در نقش شاپور کوت — دعوی آورد او و از هر سو فراز آرد همی
باغبان هر جا گلی نو بشکفد چیند ز شاخ — دستها سازد که زینت دستار آرد همی
باد مشکین دم قدم در باغ نگذارد ز شرم — یار اگر زی باغ زلف مشکبار آرد همی
گاه آن آمد که آید روز مشکو سوی باغ — مجلسی آراسته چون نوبهار آرد همی
چنگ اندر چنگ و می در دست و مستی در دماغ — خمرهای تازه بهر دفع خمار آرد همی
هم ز چشم اشکبار عاشقان چشم خویش — جویبار سوی باغ و جویبار آرد همی
قمریان در ناله آرد بلبلان در غلغله — زار زار مرغ زار از مرغزار آرد همی
وز گل و می زمردگون بساط راغ و باغ — فرشی از یاقوت و لعل آبدار آرد همی
بر سر مرز و لب جو باده جوی و باده خوار — باده خوار از ماهی خوش خوش شکار آرد همی
وز میان باغ آید تا کنار گلبنی — بس سخنها با من از بوس و کنار آرد همی
مست که دو آنچنان کز آهوان چشم خویش — شیر نر جوید که با او کارزار آرد همی
تا به بند دست من چون رستم دستان ببند — آن کمند زلف چون اسفندیار آرد همی
دست من بفند یار و رستم دستان ببند — بند آن کس کو کمند شهریار آرد همی
ظل سلطان آفتاب دین حسن دو انتک — آفتابش هر زمان فرقی نثار آرد همی

در وصف نگار و نعت بهار و تخلص بمدح ملکزاده کامکار ادام الله ظله العالی

هر نسیمی

هر نسیمی کز سر زلفین یار آید همی — مشکسای و مشکبوی و مشکبار آید همی
هر پیام آور که زان دلبر مرا آرد پیام — دلربای و دلستان و دلشکار آید همی
گر همی آید که گیرد جای اندر چشم من — شاید ار آن سرو سوی جویبار آید همی
باغبان از روی باید باش اگر گوید به باغ — بر سر هر شاخ سروی گل ببار آید همی
باد شبگیری ز چین زلف او آید چنانک — کاروان مشک از چین و تتار آید همی
باد لم گوید که پیمانم بسی هست استوار — این سخن در دل مرا نا استوار آید همی
کانکه دل چون سنگ دارد کی باشد عهد او — سست عهدی لاله چون کز کوهسار آید همی
نوبها امسال گلها دارد از رخسار او — یا خود آراسته با نوبهار آید همی
یا که پاره خوبی او با بهار آمیخته است — کاینچنین خرم تر از پیرار و پار آید همی
یا نگارستان چین گویی دهد تعاد کاینچنین — نقش بر نقش و نگار اندر نگار آید همی
خوش خوش از گل بوی خوش خیزد این بگیرد ابر تر — کاب او در کام چون می خوشگوار آید همی
از بهشت آمد تو گویی اینک این دی بهشت — وان بهشتی لعبتان از هر کنار آید همی
نالهای بلبلان از شاخهای گلبنان — همچو ناله عاشقان کز عشق یار آید همی
بانگ طاووسان چو بستان آید از بستان گوش — زاری مرغان زار از مرغزار آید همی
ابر همچون اشتران مست بگسسته مهار — گریشان که قطار اندر قطار آید همی

ساربان تا همی باد از پی اشتر دوان / هر طرف افشان و خیزان خیره سار آید همی

کاروانی با همی مانند گوهر کرده بار / سوی کوه و دشت از دریا کنار آید همی

دزدها بر او کمین بگشاده و او در فرار / که نهان از چشم و گاهی آشکار آید همی

گاه گاهی گوهر افکنده است و آری کاروان / بفکند کالا چو هنگام فرار آید همی

هر گهر کافکنده اندر ره شگفتی بین که زود / گوش گلهای چمن را گوشوار آید همی

رود سوی باغ و راغ آید ز شهر اندر شب / این سخنها گر بگوش شهریار آید همی

ظل سلطان و یمین دولت و خورشید ملک / کز فلک هر ساعتش فرّی نثار آید همی

در صفت معشوق و تخلص بمدح شاهنشاهزاده دام شوکته العالی

ایا سروی که سید از لقابت بوستان کردی / و یا ماهی که ایوان از الصورت آسمان کردی

اگر ماهی چرا با دو گوی از عاج بر سر و ست / وگر سروی چسان از ساج ره صولجان کردی

ز بس دستان و جادوئی که کرد آن تنگ رحمت / جهان را از زمین تا چرخ همه جادوستان کردی

در اول دشکر بودی در آخر دشمن گشتی / چرا پس نام خود جانا بهاد بستان کردی

مکو در سینه صافی دلی نازک نهان دارم / ز آهن سخت سنگ دلی بزیر زبان کردی

جوان کردی مرا پیرانه سر ز آرزوی لب لیکن / چه نازه جور و کبر و کین که با پیر و جوان کردی

رخ چون ارغوان سنبل دی و آنگه از مژگان / ز رشک من دو ارغوان رخ چو شاخ ارغوان کردی

ز رشک

ز رشک من چو شاخ ارغوان کردی ولی از غم / همه اندام من یکسر برنگ زعفران کردی

بهارستی تو پنداری که هر دم رنگها داری / وزین رو روی لالستان همه چون ضیمران کردی

نه دستی که دارد لاله بر دل داغ از شیعی / که تو جامی ز خون جستی چه پایی بوستان کردی

بدست جام باید لاله و لاله گون ای دین / چو جام خود بمیخواری گیتی داستان کردی

اگر چند از کسی هرگز نصیحت نشنوی جانا / از آن آموزی که خود را بنده شاهجهان کردی

یمین دولت سلطان یمین ملت یزدان / که تا هش روز و گیهان از عمل و امان کردی

ملک مسعود آزاده که نعمت کردی آماده / از آن گاهی که پیشانی بدرگاهش نشان کردی

در صفت معشوق و تخلص بمدح شاهنشاهزاده آزاده گوید

آمد چو ماه و سرو درون از در سرای / آن ماه دلفریب من آن سرو دلربای

سروش بزیر ماه و ماهش بفراز سرو / گر ماه با کلاه بود سرو با قبای

یک سرو و ماه بیش نبود او و ای عجب / پر سرو و ماه کرد مرا خانه و سرای

کبک و تذرو بود برفتار و گس نه / کبک شراب خوار و تذرو غزلسرای

آمد نشست و گفتی صد خرمن گل است / گر سرو ماه بود بد آنکه بد بپای

با خود سرای من بین آورش سهیل / وز زلف بر سهیل همی گشته مشکسای

از ابروان کمانکش و از چشم تیر زن / وز خنده شکر افکن و از غمزه غم زدای

خندید و گفت خرّم و نیک ایدون بفرّخی   مجلس بساز و انده کاه و طرب فزای

کامد بفرّخی و سعادت بتخت ملک   آن پایهٔ که هست به از سایهٔ همای

فرّخ بیمین دولت مسعود نامدار   کو را سعادتست همی قسمت از خدای

در تهنیت ورود شاهنشاهزادهٔ اعظم والای امیر اقباله

صبا پیغام گل دارد سوی بو نصر شیبانی   که شاخ آید بپای او تو سرها گل برافشانی

سر و گل را چه قدرستی که جان و دل برافشانم   سبکسر باشم ار آرم درینمعنی گرانجانی

شهی کز پرتو مهرش سرم بر آسمان ساید   نه مشکل باشد ار جانش برافشانم بآسانی

رها جان ز صبا شادان بدین پیغام گل زین   من اندر کف هم ار شادی شراب صاف روحانی

بپا روی نوشان و شادان که در دخت گل   همی بلبل بآهنگ آمد که ای بو نصر میدانی

که پیکی از بهشت آمد که نک از ری شبت آمد   ز یزدان مژده‌ها دارد که او انسی و جانی

که سلطان سایهٔ ما بود و او را سایهٔ دادم   که سلطانان گیتی را برند آئین سلطانی

بیمین دولت سلطان و با او حشمت سلطان   امین ملّت یزدان و با او فرّ یزدانی

جوانبختی که کیشش شد جوانی از جهان بخشد   که از پیران بسی داند آئین جهانبانی

ز سامانی و ساسانی سخن زین پس مگو هرگز   که زو منسوخ شد آثار سامانی و ساسانی

که از ساسانیان بیشش فضلست و برتری   ور از سامانیان بو نصر و بو منصور سامانی

سکندر هم که زو آثارها ماندست در گیتی   بس این عیشش که ایمانی نبود و بود یونانی

ولیکن سایهٔ سلطان ما را این سعادت بس   که دارد حکمت یونانی و ذوق و دین ایمانی

چو جان سلطان هستی دارد و عزّ و رشش آنگه او هرگز   نجوید از برای خدمت سلطان تن آسانی

نه تنها بر زمین کز بر فلک فرمان دهد شاید   که با تدبیر او یارا تقدیرات ربّانی

جهان تا بنگری در پیشگاه تخت مسعودش   شهانرا از ره فخر و سعادت سوده پیشانی

نباشد مهدی اقوال ولیکن کرده پیدایش   برای قوّت دین محمّد مهدی ثانی

الا ای آنکه هر جا آتش ظلمی بپاستی   بآب عدل و با دریا او را زود بنشانی

اگر شاهت همی روز عملی ایکان بخشد   تو بار بندگی شه را همی هموارتر رانی

پدر را چون تو فرزندی همی خواهد که ایزدا   بآبادی کشاند کار و برهاند ز ویرانی

ولایاتی که شه دادت بعدل آری و خلق خویش   ز خلقش دور شد غمهای جسمانی و روحانی

رعیت شاد و لشکر شاد و ملک آباد و ره ایمن   گرانی رفته و تنگی فراخی هست و ارزانی

بگرد و شوش و استخر و سپاهان و عراق و یزد   چه شهرها بر نداید ون خراسانی و کرمانی

نه تنها خم خراسانی و کرمانی خورند ایدون   الا الکاش بودی هیچ آفاقی بزرگ کاشانی

بری شادان که سال دیگرت شاه اینهمه بخشد   بیمن طالع مسعود و فرّ و عون یزدانی

مبارک باد این گشتن از تخت پدر شادان   گرفته ملک گیر دستان و لشکرهای سلطانی

خطاب بمعشوق و تخلص بنام مبارک شاهنشاهزاده

ایکه گه گه از زلف و لب خنده آن کنی — تا بکاهی قیمت مشک و شکر ارزان کنی
گه بدو خورشید را در مشک تر سازی نهان — گه شب تاریک را بر ماه مشک افشان کنی
گاه از گیسو کمند سام نیرم آوری — گاه از ابرو کمان رستم دستان کنی
گاه بر برگ سمن سنبل بغلطانی بناز — گاه چشم عاشقان پر لؤلؤ غلطان کنی
عنبر از شکر بر آری شکر از یاقوت و لعل — لؤلؤ لالا نهان در حقهٔ مرجان کنی
هر کجا بنشینی آنجا را کنی از رشک چین — هر کجا بخرامی آنجا را نگارستان کنی
گر بغمزه عالمی را میکشی حجاج وار — پس چرا از زلف چون زنجیر نوشروان کنی
ور شبی اری بزم جمعی چون رند و پریشان — چونکه دل را سخت تر از سنگ و از سندان کنی
کارها ضد کنی از روسیهی ما جهان — گاه چاه دل را گاهی روضهٔ رضوان کنی
چونکه گوئی بوسه بیخود اسم ابم خندان شود — چونکه گوئی نیست چشم مرا گریان کنی
نیمی اندر آتشم نیمی در آب از دست تو — دست دست تست جانا چند زین دستان کنی
حیلت و دستان بهل از دست و بر تو که با — خویش را مطبوع طبع شاه سلطان کنی
دست دولت زین چه شاه مسعود آنکه چرخ — مدح تو گوید چو مدحش زینت دیوان کنی
الحذر اوندیکه حسنت و زیبت کو سپهر — گر همی ایوان خود برتر از کیوان کنی

گر سپاه عدلت اسپاهان را از فرخار کرد — باش تا گیتی همه یکسر چو اسپاهان کنی
نیم ایرانت پدر دادست و آن نیم دگر — من یقین دارم که بهدیگر هوای آن کنی
چون تو ای شهر خواهی شاه بهزاد که تو — گر ز شهرستان به در لحظه شارستان کنی
یار کردستان و گرز شاه داد شاه و تنگ — بد به کرمان که تا گرامی بستان کنی
از دو سبحان از جمله فرزندان شاه — برگزیده را که ملک شاه آبادان کنی

آقا مقصود که در حقیقت مشکوئیست که از آن بوی مشک و عنبر و عود همی آید ذکر مکارم شیم و محاسن اخلاق و محامد خصال و میامن آثار این شاهنشاهزادهٔ اعظم الا دام الله دولته العالیه است که از آنگاه که از مهد بر آمد و پای نهاد او شهریار کامکار خلد الله ملکه او را عهد و لوا بست و بر بارهٔ دولت و عزت برنشاند و زمام جهانداری بدست کفایت او داد و با بالت فارس فرستاد تا این زمان که بیشتر از ممالک ایران در زیر حکم و فرمان اوست و وضیع و شریف و میر و فقیر در ظل عاطفت و کنف عنایت و رعایت او آرمیده و ایمنند نه دلی را اشکسته و نه خاطری رخسته است و با آنکه او را مهابت شیر زو به پیل دمان است کامها چون شیر و شکر از عواطف عوارف او شیرین است و دلها مانند باغ و بوستان بنوازش و مراحم او خرم و آباد و عالم از

ممالک بعیده بحضرت والای او نامها کنند و میل بندگی و شوق بدریافت
سعادت خدمت او فرا نمایند و ملوک بزرگ جهان آستان عالی او را بنظر
عظمت و جلالت نگرند و نشانهای خاص و علامات اخلاص و اتحاد بدو فرستند
و سیاحان و درویشان که بخدمت اشرف او رسیده و سعادت فیوضات مجلس
عالی او دریافته و لطف محاورت و حسن معاشرت و مراتب تفقد و مکرمت او
دیده در همه جای گیتی ذکر خیر او میکنند و روی دلها را بسوی حضرت او میگردانند
و با آنکه امروز یکی از ملوک قاهرهٔ جهان است و پدری چون شاهنشاه صاحبقران
خلد الله ملکه دارد و آلات و ادوات شهریاری و کامکاری او از هر جهت
مهیاست با همه اولیای دولت و زعمای حضرت و حکمای ملت و علمای شریعت و
مشایخ طریقت باخوت و ابوت و مهربانی و تواضع و دلفریبی و شگفته روئی
و شیرین زبانی ملاقات و مقالات میفرماید و در عنوان مکاتبات با وجودی
که همهٔ اهل ایران بنده و بنده زادگان حضرت اسعد والای اوستند براندازه
و مقداری که خردمندان رای عالی او را ستایش میکنند رعایت و تلطف
مینماید و گوئی که در بعضی اقتفای او با آثار نیک امیر اسمعیل سامانی رحمه الله است
چنانکه آورده‌اند که چون بر مسند امارت ماوراء النهر و خراسان برنشست و

پادشاهی مانند عمرو لیث را بشکست و اسیر گرفت و یکی از ملوک بزرگ اسلام شد
از عنوان مکاتبات دوستان و بزرگان و امرا و اعاظم این دو مملکت
چنانکه قبل از زمان سلطنت و پادشاهی داشت نکاست و وزرا بدو گفتند این
رسم امیری و نه طریق پادشاهی است گفت بدین قدر رعایت از جلالت شهریاری
من نکاهد و بر محبت و ارادت مردم نسبت بمن درافزاید و این شاهنشاهزاده
گوئی همهٔ آثارهای نیک ملوک خوانده و کتاب مفاخر ایشان دیده و سیر مناقب آن
جمع شنیده و بهمه چیز از همه درگذشته که ایزد تعالی او را بصیر و خبیر و منصف و
موفق و مؤید بتائیدات آسمانی آفریده است و اگر دربارهٔ این پیر شکستهٔ ضعیف
با آنهمه اظهار مکارم و مراسم الطاف و اشفاق شاملهٔ شاهانهٔ او کوته نظرانرا
بدگمانی حاصل آمده است که چرا عشق آباد را که بقبول پیشکش و ضبط قبالهٔ آن
بر بنده منت نهاد و مفاخرتی ارزانی فرمود بازپس مرحمت کرد و تفقد و عنایتی
نمود که در آن گوشهای عزلت و دخمهای انزوا و قناعت که در دیگر مزارع خود
ساخته و پرداخته دارد پارمه داور را دعا و ثنا گوید از این مکالمات که بیان این بنده
و یکی از فرشتگان خیالی اتفاق افتاده و بر در و دیوار این مقصوره بجای نقش و
نگار یادگار مسطور است رفع توانند و آن این است که فرشتهٔ معاون فضا

و تقدیر که در هم شکنندهٔ رای و تدبیر است و در شکوی بالی که ازین پس در خاتمهٔ
کتاب نگاشته گردد شرح آن شکوی و دیگر شکوی‌ها و گفتگوی‌ها این قبیل نوشتگان
در میان آمده کرده آید گشایشی به نظر تو اکنون این بود که چون در ظل عاطفت
و کنف مرحمت بندگان حضرت اسعد ارفع اعظم والای این شاهنشاهزادهٔ
معظم ضاعف الله قدره که امروز رکن رکین و عماد دولت و دین و یکی از
ملوک قاهرهٔ روی زمین است و ملک الملوک جهانش از جان عزیز گرامی‌تر همی دارد
در گریزی و در دامن حمایت او در آویزی از حملهٔ حوادث ایمن و از آفات زمانه
محفوظ و از خبث طینت و فساد سریرت مردم دیو سیرت مصون خواهی بود و
ندانستی که تدبیر بازیچهٔ تقدیر است و برخلاف آمال و امید تو زمانه نخواهد گذاشت
که با آنکه سرمایهٔ بضاعت و مال و مکنت و گنجهای فضل و هنر خود در ابراز رای منیر اعلای
او عرضه دادی و بدین جمله بس نکرده قریهٔ عشق آباد را که درین مورد در آبادی
آن بپرداختی و با رنج فراوان و زحمت بیشمار و عمری دراز آنجا را مانند بهشت عدن
آباد و خرم ساختی محضر و سجلی به مهر و خط علمای بزرگ موشح و مزین کرده پیشکش حضور
انور و تقدیم مقدم مبارک این خداوندزاده نمودی روزگار نگذاشت که ترا
به بندگی و غلامی قبول کند و مال و جاه و مکنت و فضل و هنر ترا به نظر شفقت و
مکرمت

مکرمت نگران شود و آن ضیاع و عقار را بملکیت ضبط نماید و این و عدم
قبول پیچ جسارت اشرار و خجالت تو و شماتت اعدا در افزود و کرم بزرگان
جهان و بزرگان عالم ترا درین حسن ارادت و نیکو بندگی تمجید و تحسین کنند
و نه پذیرفتن این مقامات ارادت و خلوص و عبودیت ترا بندگان آستان معظم
آن شاهنشاهزاده حمل بر تقریب و سعایت بد اندیشان نمایند حالی که کام
دشمنان تو بر آمد و تو ناکام جز ضجرت و ملالت سودی بدست نداری بلکه
توانم گفت ضرر و خرابی اینده و سالی که بدین امید که نظر عاطفت و مکرمت خدام
حضرت اعلای او اعلاه الله ترا دریابد و کارهای تو کفایت فرماید و جز
آن شد که پند آشتی بیشتر از ایام گذشته است گفتم ازین راز پرده برگیرد
این سر مکتوم همی دار که اگر دشمن بشنود چیره‌تر شود و بقیهٔ املاک و اموال و
ضیاع و عقار پاک از دست بدر رود اگر تو کردی و اگر قضای الله و اگر خود
رضای شاهنشاهی بدین مقرون بود اگر زمانه و روزگار این معادات کردند
کاری است گذشته و تیری است از شست بدر جسته و بر آنچه تلف شده تاسف
نشاید خورد گمان من این است چنانکه دل و جان من همی سوزد روی بحضرت
اسعد اعظم والای او ادام الله اقباله دارد و از الطاف و اشفاق او

نومید نیست و چنان می پندارد که رای خیر او را ازین وارد آرنده
آگهی نیست و اگر بداند که درین دو سال بمن از حوادث و شداید چه رفته است
و چه ضررها و خرابیها افزوده و چه مصایب پیش آمده برین پیر شکسته
رحمت آرد و جبران فرماید و شک نیست که اگر کتاب درج درر و این گنج گهر
بخواند و از مقامات مدح جوئی و ثناگستری این دعاگو در حق خود بی شایبهٔ غرض
و مطالبهٔ عوضی بصیرت بدست آرد تدارک فقدان تفقد گذشته فرماید چه
ذات مقدس و شخص معظم او در رعایت و حمایت همهٔ درماندگان خاصه کسانی
که مناقب و مفاخر او را بشرق و غرب جهان میرسانند و نام نیک و ذکر جمیل او را
گوشزد جهانیان مینمایند و در صفحهٔ روزگار از مآثر و محامد عالیهٔ او یادگاری
خوب و بزرگ باز میگذارند که گردش دهر و حوادث جهان آنجمله را مندرس و ناپدید
کرد خود داری نمیفرماید خاصه چو من بنده که بفضل سرمدی و قوهٔ ایزدی در
تمجید و تحمید و ذکر محامد و مآثر فاخرهٔ او پایهٔ شعر را از اوج شعرا در گذرانده
و مقام تالیف را الیف عطارد نموده است و در ازای آنهمه اشعار آبدار و مدایح
غرا دینار زر و سیم طمع نکرده و بی آنکه در حق این ضعیف اعطا و ایثاری
فرماید آثارهای فرسخ او بکلک و بیان این ضعیف تا قیامت باقی و برقرار

خواهد بود و از آنان که درباره ایشان آنهمه مکرمت و مرحمت فرموده و از
مقامی وضیع بمحلی رفیع کشانده و خرطالهای سیم و صرهای زر بخشیده
و مناصب بزرگ و مراتب عالیه و القاب حمیده عنایت کرده چه نیکو صدقه
بر جا و چه حسن آثاری باقی خواهد ماند و اگر نه بیم آن بودی که هرگاه درین معانی
شرح و بسطی داده اید مغرضان و سعایان و حسودان از روی حسد و عداوت
و تضریب و سعایت طرازند و آشوبی نو نمایند هر آینه رای عالی او را ازین دقیقه
تذکاری بیشتر و خاطر خطیر او را ازین نکته سری آشکار تر باز نموده اما شکر
و منت مر خدایرا عز و علا که ذکاوت و فطانت و فراست و درایت او
بهمین کلمات موجز که باز نمود بدانچه از شرح و اطناب بدست آید پی برد که

قیاس کرد دانش بانگ زیبا

خاصه دانش چنو خداوند دانشور و خرد چنو خداوندگان خردمند زیرک
هشیار که همهٔ دانشها در دانش او مستتر است و همه خردها در خرد او مضمر و
بداند که بدین مجموعه که بنام مبارک او آراسته و آنرا گنج گهر نام نهاده ام که
در حقیقت کان صاف و کاخ فصاحت و مشکوی بلاغت است از
گنجهای خسرو پرویز که همی اندوخت و اکنون از آنجمله نشانی در جهان نیست.

خوبتر و گرامی‌تر و بنرخ و بها افزونتر است که تا سخن پارسی برجاست نام مبارک
ایشاهنشاهزادهٔ مؤید مسعود کامکار ضاعف الله اقتداره در زبانها
سایر و آثار و تازه و مفاخر او کهنه نخواهد شد که این خانها و کاخها و شکوها
و مقصوره‌ها را که بوضع نیا نهاده ام که حکما برای کسب حکمت و عرفا برای اخذ معارف
و درویشان برای معرفت راه سلوک و شعرا و ادبا برای تکمیل فصاحت و بلاغت و ظرفا
محض مجلس آرائی و عوام خلق برای مشغولی خاطر همه برغبت بخواندن و شنیدن
آن نمایند و عیبجویان و بدگویان را نیز مجال سخن بدست آید و هر کس باندازهٔ
دانش خود براو دق و ایراد کند تا هیچ طایفه و قومی از فواید آن محروم
نمانند و من بنده را بارے اگر بزشتی و اگر به بدی یاد نمایند و شاید که در آن میان
صاحب نفسی بمن رحمت فرستد و روان مرا از برکت دم او روح و راحتی
حاصل آید و کسانی که مانند من بدینگونه بلاها و شداید گرفتار آیند صبر و شکر
پیشهٔ خود سازند که هر کس از دنیا قسمت خود میبرد و از آنچه در آغاز براو
نبشته اند گزیر و گریز ندارد و سرانجام آدمی مرگست و غم و شادی و
رنج و راحت درگذرست و بهترین نعمتها که ایزد تعالی بکسی ارزانی فرماید صبر و
تسلیم و رضاست و کاشکی در ازل بر من این نعمت نوشته باشد که اگر این دولت

نصیب

نصیب منستی هر رنج و غم و نقمت و مشقت که فراز آید چه باک و گر قسم که
این نخواسته و این نوشته

غیر تسلیم و رضا کو چارهٔ	در کف شیر نر خونخوارهٔ

چون خانهٔ چهارم با کریاس و ایوان و مقصورهٔ آن بپایان رسید
خواست که شروع در بنای خاتمه کند بدان وضع که مشتمل باشد بر یک کاخ و چند
شکوی و باغچه‌ها هاتفی آواز داد و گفت ای بیخبر پس از آنکه لآلی مکنون که
مشحون بدرر مدایح اعلیحضرت همایون شاهنشاه عصر خلد الله ملکه است
پرداختی و آن کتاب مبارک را بآرایش و زیب تمام چون ارژنگ مانوی و ایوان
کسری ساختی بعضی اشعار که مانند جواهر آبدار و لآلی شهوار است بنظم آوردی
که تخلص سپهری از آن بنام مبارک خدایگان خسرو صاحبقران ضاعف الله
قدره است که هیچ از آنها نه در درج در و نه در تنگ شکر و نه درین گنج گهر
ثبت و ضبط شده و آن جمله با آنکه عقد جواهر منظوم است مانند لآلی منثور
پراکنده است اگر برشتهٔ تحریر در آورده و گردن و گوش شاهد این خاتمه را بدان جمله
موشح کنی سخت سزاوار و بجاست گفتم آری آن اشعاری فراوانست و من خود
بر آن بودم که در انجام این کتاب شکوی خاصی بنا کنم و آنرا بدان جمله زیب و

زینت دهیم با کاخی مخصوص برای آن عروسان جمیلهٔ بهشتی روی آراسته تر از
قصرهای بهشت پیراییم اما آن نیکوتر که آن جمله را حجلهٔ جداگانه سازم و در کتابی
نو آیین برنگارم و آنچه تخلص آن بنام همایون شاهنشاه است عنوان آن
کتاب کنم و دیگر اشعاری که در مقامات دیگر است در متن نبشته آید و آن
خود سفینهٔ جواهر جداگانه و دفینهٔ لآلی مخصوص باشد گفت آری این باب
نزدیکتر است و از ایزد باری سبحانه توفیق خواه و چنان کن که گفتم انشاء الله تعالی
اما مرا از تو سؤالی است و میخواهم که مرا از حاصل شهریاری و تاجداری و فواید
دولت و مکنت و ثمرهٔ علم و حکمت آگهی دهی و بدانم که در سلطنت و پادشاهی چه سود
و نفع است و چون یک مرتبه از سلطنت فروتر آیی دولتمندان و توانگران را آیا
سعادت آنجهانی و راحت اینجهانی حاصل است یا نه و پس حکما و علما و فقها و
دانشمندان را پایه و مقام چیست و از فضل و هنر چه فایده میبرند گفت بیان این
مقام را برای تو میکنم بشرط آنکه این کلمات را دیباچهٔ این خاتمه سازی تا از
من تو و از تو آیندگان را یادگار باشد گفتم بفرمای که فرمان برم و چنان کنم که
تو فرمودی گفت بنام خداوند قادر غنی بدانکه این جهان نمود بی بود است
و بوئی از بقا و دوام ندارد و تا آدمی از خود فانی و به بقای حق باقی نشود ازین

رنج کشاکش و علایق و زحمات این عالم و عوالم رنج رهائی نیابد و ازین است که حکیم
سنائی غزنوی میفرماید

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی   کزین زندگی چون بمیری بمانی

و مادام که کسی بخواهش و آرزو نگردد او را فنا میسر نشود و در عالم صورت
چنان مینماید که در جهان کمال عیش و راحت و نهایت شادی و استراحت و
خوبی گذران و فراخی معیشت در سلطنت و کامکاری و ریاست و تاجداری است
اما چون از چشم حقیقت نظر کند و از روی معنی تفکر و تامل نماید مشغولی بپادشاهی
و جهانداری و تحمل تجمل و ادوات شهریاری مایهٔ هزاران رنج و کلفت و غم و
مشقت و اندوه و محنت است که تا این ریاست و بزرگی برجاست و زمام حکمرانی
در دست و خلل و نقص در قواعد و ارکان آن راه نیافته در تمهید کشور و نظم لشکر
و حفظ حدود و ثغور و امنیت ممالک و ضبط مسالک و آسایش رعیت و اخذ مالیات و حفظ
خزاین و دفع اعادی و استمالت قلوب و وفا بشرایط عدل و سیاست که از لوازم
ملکداری است انواع پریشانی دل و تفرقهٔ ضمیر و کدورت خاطر حاصل است و در ایام فتور
و خلل و ناسازگاری روزگار و حدوث فتنه‌ها از غلبهٔ دشمن و قحط و غلا و شمال
آن چه توان گفت که چه ملالت و ضجرت و غم و حیرت و افسردگی و اضطراب

فراپیش آید و با وجود این بلاها و شداید با آن دلتنگیها و علایق که پادشاهان را
بسلطنت و جهانداری و حشمت و مملکت هست چون زمان مردن و رفتن ازین
جهان نزدیک رسد با هزاران هزار درد و دریغ و حسرت باید هر چه هست بوارثان و
دشمنان گذاشت و گذشت و آن وزر و وبالها که از بستن و زدن و کشتن و آزار
جانداران که نه بر طریقهٔ حق و عدل و انصاف بوده اندوخته اند با خود برند که هر یک
بر مثال اژدها و کژدم و موذیات دیگر انیس و همبر و همنشین ایشان است تا آنکه
که در شمارگاه قیامت در حضرت پادشاه پادشاهان بجزا و کیفر اعمال خود رسند و
و از سلطنت و جهانداری که یکدرجه فروتر آئی که مکان رتبه توانگری و بضاعت و
مال و مکنت مایهٔ آسایش و آرامش است هم غلط و خطاست که آن جمله نیز سر
مایهٔ رنج و غم و محنت و اندوه و حزن و ملال است که خداوندان مال و صاحبان
مکنت همیشه در فکر آنند که در حفظ بضاعت و نگهداشت آن چه تدبیر کنند و چه
اندیشه نمایند که مبادا از زبردستی تجارت بدی یا دزدی بحیلت رباید یا آفتی
بدان جمله رسد یا زر و سیم آنها بی سود بماند یا ضیاع و عقارشان نامزروع و
نامنسق شود یا تجارت و متاعشان از رونق و خریداری نباشد و درین غم و
ضجرت همیشه بر خود بپیچانند و لذت از زندگانی و تنعم نبرند و بزرگترین عیب

دولت و مال این است که بسا کسان که بمحاسن آداب و مکارم اخلاق و صفات
حمیده و خصال نیک آراسته میباشند که چون دولت بدیشان روی نهاد و خداوند
مکنت و مال شدند همه آن حالتها و خصلتها دیگرگون شود و صفات نیکشان
بزشتی بدل گردد و زیبها بزشتی و تواضعها بکبر و نخوت کشد و چشمها از دیدن
راه صواب کور و گوشها از شنیدن سخنان بحق کر نماید و آئینهٔ ضمیر و دل ایشان زنگ
و غبار اخلاق ذمیمه بگیرد و پس نه پادشاهی و سلطنت را قدری توان نهاد
و نه توانگری و مال و مکنت را مقداری است و جز شناخت پروردگار و علم
باوامر و نواهی او هیچ چیز بکار نیاید که همه مایهٔ خسران و خذلان و زحمت و محنت
و سبب گرفتاری و غم و ضجرت است و اگر گوئی حکمت و کلام و فقه و
اصول و هندسه این قبیل علوم آدمی را سود و نفع رساند هم خطاست
که اگر کسی جملهٔ علوم جهان را بداند و همه صنایع و بدایع عالم را تواند بدست خود
ساخت اگر از معرفت الهی بوئی بمشام او نرسیده و حق از باطل جدا نکرده
مثال او همان است که بزرگان گفته اند خری را ماند که بار او کتب فراوان است
باری آدمی باید عمر در شناخت حق و معرفت قادر مطلق گذارد و اگر گاهی
طبع و روح او را از تفکر و جستجو ملالت و خستگی فرا آید در شنا و حجت نادوستان

عالم عادل که سایهٔ الهند و پرتوی از شمس حقیقت ذات پاک اقدس حق عز و علا
سخنی گوید و اگر آن جمله بنظم باشد بهتر که طبایع بسخن منظوم بیشتر میل کند
خاصه که آن ثنا و محمدت در تشبیب و تغزل و بیان معارف و حکمی در آغاز باشد
که آن زاکلام جامع گویند و تو بارها قدر این نعمت بدان و شکر این موهبت
بر زبان آر که طبعی روان و زبانی سخن گو داری و ندیده ام که جز در مدح پادشاهان
این خاندان و شاهزادگان این دودمان ادام الله بقائهم دیگر از شعری گفته
باشی و سخت بزرگ همت و نیکو رای و بامناعت طبع و قناعت خاطر و دل
آگاه که توئی ازین پس نیز چنین باش و جز این مگوی امثال درین خاتمه از بعضی
دوستان بزرگانی که با تو ساز مؤالفت مینوازند و بدیدار تو موانستی دارند
و بصحبت تو اظهار مسرتی مینمایند و تو از ملاقات و مقالات ایشان بهره
میبری نامی ببر و ذکری بکن که این جمله دلیل فتوت و مروت و صفا و صفوت
و ازدیاد خلوص و محبت و استحکام قواعد دوستی و الفت است و سخنان بعضی از
انجمع همه پند و حکمت و مایه انتباه و عبرت است چه پروردگان حضرت سلطنت
و تربیت شدگان سدهٔ سنیهٔ پادشاهی اند و مقالات ایشان همه معارف و
حکمت است و ندیدیم وزیری که باکمی از مشایخ عرفا بخدمت مشیرالدوله امیر دیوان و

وزیر

وزیر معظم یحیی خان ادام الله اقباله که اگر این سه مصراع رباعی بیستانی برا و

بخوانی جز بعبث بلکه بیشتر ازین سزاوار است	ابو یحیی الذی یحیی به العز
مگر دای چرخ گردان جز بنیکی	برین رستم دل حاتم جوائز

بباغ سپهسالار برادر او رحمة الله علیه که اکنون دیوان عدلیهٔ اعظم آنجا
نهاده اند رفتی و تماشای وضع اجرای اوامر عدل و نصفت او نمودی و مکارم
اخلاق و محاسن آداب او ملاحظه کردی که درین معانی آیتی است و خوانی بنعمتهای
الوان آراسته داشت و پس از صرف نان در خیابان آن باغ در صحبت او همی
گشتی و سخن از هر جا همی گفتی آن بزرگ در بی ثباتی دنیا و محاسن فقر و مقامات
صوفیان و عیبهای زمانه و ترک کت جمع و ادخار و محامد بذل و ایثار چه بیانات
لطیف و تقریرات دلپسند فرمود که گفتی یکی نیمایه خرد و علم در دل و زبانی
و گمان دانش و فهم در تن و جانی اندر است که اگر آنجمله را توانستی بر نگاشت
کتابی در موعظه و نصیحت و عرفان و حکمت از آن بهتر نبودی و اگر هم از آن
کلمات چیزی بازنگوئی و از آنگاه که این باغ زمینی املس بود و پدر معظم او
میرزا نبی خان امیر دیوان که فحلی کامکار و یکی از اولیای بزرگ حضرت شاهنشاه مبرور
محمد شاه غازی طاب ثراه و در آن دولت باعلا درجهٔ جلالت و امارت ارتقا جست

و ایالت فارس یافت و مناقب و مفاخری با ثور باز گذاشت و درین زمین
عمارات عالیه بنیان نهاد و درختها و گلهای گوناگون غرس نمود و پس از
وفات او بدست دیگری از رجال ملک افتاد و در آن بناها و کاخها تغییرات بهم
رسید و پس دست بدست همیگشت و خداوندان و مالکین فراوان دید تا
از آن سپهسالار اعظم برادر این امیر شد و آن بزرگ چند گاه درین باغ بسر برد
صدارت کل ممالکی بود و بجای از عیوق درگذشت و بر طرز عمارات فرنگ
ایوانها و کاخها بنا کرده که اکنون بر جای می باشد و آن مسجد عالی عظیم که با ایا صوفیه
اسلامبول برابری میجوید و از بناهای او در جانب قبله این باغ واقع است
و آن بزرگان که بدین عمارات و بساتین آمد شد کرده و عیشها و شادیها نموده
و بیشتر از آن جمله اکنون در زیر خاک خفته اند قلیلی نه کار کنی بند و عبرت را
دفتری بزرگ خواهد شد و شاید اگر حریصی بخواند حرص او بجهان کمتر شود و اگر
زیرکی ملاحظه نماید بر تو آفرین فرستد که بدین سخنان خفتگان در بستر غفلت را
بیدار همی کنی و مستان افتادگان در بساط عجب و غرور را هشیار همی سازی
و راستی بکدام نعمت اینجهان دل توان بست و بچه چیز او مغرور توان شد که
هر نعمت او را نقمتی در پی است و هر شادی او را غمی از دنبال نیک بخت کسی که

ازین

ازین جهان بکفافی بس کند و اگر مکنتی بدست آورد نام نیکی ذخیره نهد و امروز از همه
دولتمندان جهان و خداوندان ثروت و مکنت و ملوک کامران که نعمت توانگری و دولت
کامکاری را بهم توامان دارند و همت و نهمت ایشان بر بقای نام و طیب ذکر و
حسن آثار و دستگیری فقرا و رعایت ضعفا مقصور است اول کس جهان
و نخستین شخص عالم شاهنشاه زاده مؤید مظفر موفق منصور سلطان مسعود ظل
سلطان ادام الله عمره است که ایزد تعالی او را بدین خصال نیک ممتاز کرده است
و چندانکه آفتاب درخشان از سایر ستارگان بنور و فروغ بیشی و پیشی است
این خداوندزاده به دهش و بخشش و صفات حمیده بر همه ملوک و ملکزادگان
فزونی و برتری دارد   خدای چشم بد از روی او بگرداند
و بدین معالی و صفات مقامات و خصالی چند ستوده در افزوده که هیچیک از ملوک
قاهره جهان بدان صفت و مقام دارا و متصف نیستند و در تواریخ از سلاطین
اسلام کمتر نشان داده اند و آن این است که با آنکه این خداوندزاده پدری
مانند شاهنشاه جهان خسرو صاحبقران خلد الله ملکه دارد که برتری و مهتری او
بر بیشتری از پادشاهان بزرگ عالم واضح و روشن است و نیمی از ممالک ایران را
بزیر طاعت و فرمان روائی او داده و تحمل و ادوات کامکاری او از هر جهت

موجود و مهیاست با هیچکس از روی نخوت و غرور حرکت و سلوک نمیفرماید و
با عامهٔ مردم بنظر مکرمت و تلطف و حسن تفقد مینگرد و در دل خاص و عام فرو نشسته
مکارم اخلاق و محاسن الطاف شاملهٔ اوست چنانکه اگر شکافتن سینهها و
دیدن دلها و مطالعهٔ جانها برای کسی ممکن توانستی شد کمتر دلی را بی نشان ارادت
و محبت او یافتی و نادر جانی را بی طغرای عقیدت او ملاحظه نمودی و آن دل و جان
کرا بی این طغرا و نشانست همانست که از سعادت آسمانی بی نصیب و از توفیق ربانی بی بهره است
اما کاتب بونصر شیبانی میگوید که از مقالات و رسایل و اشعار این بندهٔ ضعیف
آنکه کسی فایده و تمتع برد و از واردات حوادث برین پیر شکسته عبرت گیرد و
از انقلابات احوال عالم حیرت افزاید و از شداید و مهالک و خطراتی که برین
بندهٔ مستمند را درین شصت سال عمر فرا پیش آمده است بصیرت و انتباه بهم رساند
و بر بد و نیک جهان و بیوفائی جهانیان آگهی یابد و بیش هیچ از پی تحصیل فضل و هنر
عمر ضایع نکند و دل از دنیا بر کند و در آخرت بندد و همه کارها را در قبضهٔ
قدرت قادر مطلق شناسد و روی از خلق برتابد و بسوی بیسوی حضرت حق
عز و علا نهد که آن جمله را بترتیبی که از بدایت عمر الی اکنون برای مشغولی
خاطر و رفع ضجرت و حصول عبرت نگاشته است برخواند نخست فواکه السحر که در

زمان جوانی هنگام ولیعهدی شاهنشاه عصر خلد الله ملکه که در حضرت
همایون او قربت و مکانتی داشت و کتاب حدایق السحر رشید وطواط ملحق را
در مجلس عالی او همی خواندند من بنده را بفرمود تا میوهٔ چند بدیع از بدایع
ثمرات آن باغ چیده و ابیاتی چند بر شواهد و امثال او فزوده و آن را فواکه السحر
نامیده و بنام مبارک او دیباچه بر آن نگاشته و بیادگار گذاشته و جز در کتابخانهٔ
پادشاهی امروز نسخهٔ از آن در دست کس نیست و من از طاهر بن احمد بن
ابو الحسن اشتیانی مستوفی خاص شنیدم که در وقت عرض کتب دیده است
و دیگر کتاب خطاب فرخ که اسم او را اثمار الاسفار خوانده که پس از اخراج
اولیای دولت بنده را از دار الخلافه و مفارقت از حضرت سلطنت و آغاز
سیاحت که مجدداً عبور او بطهران افتاده بنام فرمانفرما فریدون بن ولیعهد
طاب ثراه که فرخ تخلص همی فرمود نوشته است و نسخهٔ دیگر مقالات
نگاشته که در سفر خراسان و اتفاق ملاقات این شاهزاده و برادر کهتر او
عم اعظم سلطان صاحبقران حسام السلطنه سلطان مراد میرزا رحمة الله علیه
در افتتاح غوریان و هرات و بعضی مقامات دیگر تحریر نموده و درین تاریخ
که نسخهٔ از آن در طهران بدست آمد خاتمه را افزود و چهارم را الی اکنون

که مشحون بگوهرهای منظوم شاهوار مدایح خسرو صاحبقران و خدایگان جهان است که
از آغاز حصول ادراک سعادت شرف صحبت او در زمان ولیعهدی تا این عهد که تجدد
سعادت ادراک شرف حضرت او دست داد در هر حکایه که تخلص آن بنام مبارک و در مناقب
و محامد ماثوره پادشاهی گفته آمده نگاشته است پنجم درج درر که در بیان
برخی حالات اخیار و احرار و اجمالی از واقعات ایام سیاحت و زمان عزلت
و ذکر شرارت بعضی اشرار و شرح آمدن از ری و اضطراب طهران و در کنف حفظ و زنهار
حاکم روزگار گریختن و در دامن عاطفت و معدلت عادلانه در آویختن و بسط
مناقب و مفاخر ذات اقدس اشرف اعلای همایون خدایگان جهان و فرزندان
مظفر مسعود کامران و برخی اولیای دولت قاهره اوست و ششم درج رساله
کامرانیه که بنام مبارک امیر کبیر شاهنشاهزاده نایب السلطنه وزیر جنگ
ادام الله شوکته آراسته است و هفتم درج رساله یوسفیه که در محامد
شیخ الوزرا و شمس الکفات خواجه بزرگ یوسف بن حسن مد ظله العالی است
و هشتم تنگ شکر و آن کتاب این گنج گهر که متضمن بعضی اشعار شکر
و تمامی ابیات مسعودنامه است که آن کتاب مسعود سراپا در تحمید و تمجید و شرح آثار
و مدایح شاهنشاهزاده اعظم افخم ارفع اسعد والا یمین الدوله و امین الملک

سلطان مسعود ظل سلطان ضاعف الله اقتداره است که طبع حزین
افسرده مستمند با ضعف پیری و غلبه آلام و هجوم شداید از برکت و یمن
تخلص بنام مبارک اشرف او سحر حلال نموده است و خداوندان دانش و سخن شناسان
با بینش چون بنگرند بدانند که بنده درین دعوی صادق است و این کتاب که
گنج گهر نام یافته برای آرایش درج درر و جبران پراکندگی آن کتاب آراستگی
تمام که مشحون بلآلی آبدار تنگ شکر است تألیف شد و در غره ربیع الثانی هزار و
سیصد و یک هجری بانجام و ختام آمد و آنکه جواهر مخزن گنج که مخزن
مدایح شاهنشاه مبرور محمد شاه غازی انار الله برهانه است که اگرچه از جمله کتب
در نظم مقدم است اما درین ایام آن جلد را که پراکنده چهل ساله بود مجموعه ساخت
و اما باید دانست که اشعاری را که بنده از آن پیش که بطریقه اهل فقر و سلوک پادشاهان
گراید و درین اندسال که بتظلم و دادخواهی بدین در و آن در دوان است در مدح
و ابناء ملوک گفته سوای آنچه بآب انداخته و در آتش سوخته اند از ده هزار بیت
افزون در دست مردم موجود است که در ازای این جمله ده درم صله و جایزه طمع
نکرده و کسی ازین نامبردگان در شعار به ده دینار زر و ده درم سیم او را یاد
ننموده و این سخن نه برای آن گفته که ازین راه دریغ و افسوسی همی خورد

یا بزخارف دنیوی فریفته است و از عدم دریافت و فقدان آن رنجی بر دل و باری
بر خاطر دارد و از فقر شکایتی و به تهی دستی اشارتی میکند که بحمد الله تعالی
از قناعت خود را توانگرترین خلق جهان میداند و از میمن توکل بحق از همه کس
بی نیاز است ذکر این نکته برای آن است تا خداوند سخن بداند که سخن بنظر [illegible]
چه قدر خوار و بیمقدار و بیقیمت و بیبهاست و متاع فضل و هنر او تا چه اندازه کاسد و
بی مشتری و زر مقالات بلکه لآلی نظم و نثر او را خریدار و رونق و رواجی
پدید نیست و اگر بیچاره سخندانی و فاضل هنرمندی را ازین راه دلتنگی و
ملالتی حاصل است ازینجمله بخواند و رفع ضجرت دل و کدورت خاطر او شود و دیگر
بداند که از نگارش این کتاب و نظم این اشعار مقصود گذارش احوال و مشغولی
خاطر و بقای نام و ذکر خیر بوده است اما گذارش احوال برای آنکه مردم مطالعه
آن جمله پند و عبرت گیرند و هنرمندان بهنر و فضلا بالفضل و عقلا بالعقل و دانشمندان
بدانش خود فریفته نگردند و ازینجمله سبب ارتقای مدارج و وصول مقاصد و فراخی
معیشت و کسب نام و جاه ندانند و بدانند که عادت روزگار همیشه این بوده است
که هزار ذلیل شمار و افاضل ستم کش اراذل بوده اند و هنر خوار و
هنرمند بیقدر و مقدار بوده و اما مشغولی خاطر بدان جهت که اگر نه خود را

باشد

باشد بنظم یا نثر اشتغال دهد از خیالات فاسده باز میداشت بیم آن بود که سینه او
پاره و جگر او بترکد و ممکن که نفس بد اندیش او را بکارهای بد و اندیشهای زشت باز
داشتی که بیکاری و بیشغلی آدمی را بخیالات فاسده و قصد کارهای ناپسندیده
باز میدارد چنانکه از بزرگی حکایت کنند که خرقه خود را میدرید و میدوخت
تا باندازه کلاهی کوچک شد مریدان گفتند ای شیخ اینچنین چرا کردی گفت
نفس خود را بکار مشغول میکنم تا مبادا او مرا بکار ناپسند باز دارد و اما
بقای نام و ذکر خیر ازین روی که می بیند که چون شعری دو و سطری سه از شعرا
و دبیران گذشته می نگرد آن جمع را به نیکی یاد میکند و مر ایشان را زنده و بجای
می پندارد و مگر مردمی که از پس او آیند و این کلمات و اشعار بخوانند این پیر
ضعیف را به نیکی یاد کنند و بر او رحمت فرستند چنانکه بنده پیش ازین دو بیت
از حنظله بادغیسی شنیده است و هر گاه میخواند بر او آفرین میکند و او را مرده نمی انگارد

مهتری گر بکام شیر در است	رو خطر کن زکام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه	یا چو مردانت مرگ رویاروی

و در ستایش یگانه و حکیم فرزانه محمود وراق هروی که جز این دو بیت ازو بجای [illegible]

نگارینا بنقد جانت ندهم	گرانی در بها ارزانت ندهم

گرفتم بجان دامان وصلت	نهم جان از کف و دامانت نهشتم

وابوسلیک گرگانی را بدین دو بیت یاد میکند

بمژه دل ز من بدزدیدی	ای بلب قاضی و بمژگان دزد
مزد خواهی که دل ز من بردی	ای شگفتی که دید دزدی مزد

وابوالفتح بستی را بدین ابیات

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن	که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد
همه بصلح گرای و همه مدارا کن	که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه قوت داری و عدت بسیار	بگرد صلح گرای و بگرد جنگ مگرد
نه هرکه دارد شمشیر حرب باید ساخت	نه هرکه دارد پازهر زهر باید خورد

وابوالحسن منجیک ترمذی را بدین سه بیت

بسا طبیب که باید نشست در فرزود	وزیر باید ملک هزار ساله چه سود
وزیر نوسندی کو ز رای بمعنی	بکوش ملک تو اندر فکند کری زود
چو ملک گر شود و نشود مراد ملک	دو چیز باید دینار زرد و تیغ کبود

وپندار رازی را بدین دو بیت

بابط میگفت ماهی در تب و تاب	غم نیست بجوی رفته باز آید آب

بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب	دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

وابوشکور بلخی را بدین یک بیت

تا بدانجا رسیده دانش من	که بدانم همی که نادانم

ورابعه دختر کعب را بدین ابیات

عشق او باز اندر آوردم به بند	کوشش بسیار نامد سودمند
توسنی کردم ندانستم همی	کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند
عشق دریائی کرانه ناپدید	چون توان کردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری	پس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب	زهر باید خورد و پنداریدقند

وابولیث طبرستانی را بدین ابیات

دلم میان دو زلفت نهان شد ای مه روی	زبهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد
نه بینی آنکه چو بر زلف را بشانه زنی	سر دو زلف تو در شانه می درآویزد
همی بترسد کورا برون برد ز میان	چو دید چشمت تو رستخیز برخیزد
وگر بخسبد یک چشم زخم وقت سحر	نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد
وگر ببیند ناگاه غمزهٔ تو دلم	هلاک جان بود از جان اندر بگریزد

و ابو ذراعه جرجانی را بدین دو بیت

هر آنکسی که نباشد ز گردش اقبال   بود همه هنر او بخلق نامقبول

شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حشو   سخن گزاف و کریمی فساد و فضل فضول

و از ابی طیب برخشی بدین سه بیت

ای پادشاه روی زمین دور از آن تست   اندیشه تقلب دوران کن و زمان

بخشی نشان گنج دولت باقیت برد به   کاین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان

چون کام جاودان متصور نمیشود   خرم کسی که زنده کند نام جاودان

و از راشدی سمرقندی بدین یک بیت

نام نکو شوان یافتن الا بدو چیز   دانش و جود و ازین گیرد مردم مقدار

و این دو بیتی که میگوید

بر باد تو بی تو اینچنان گذران   بگذاشتم ایا و تو از هجران

دست از همه شستم و نشستم نگران   چو نیست تو گذشت بگذرد بی دگران

و کسائی مروزی را نخست بدین دو بیت

دستی از خیره بون آمد چون عاج سفید   کفشی از مغ همی تیغ زند زهره و ماه

پشت دستی بمثل چون شکم قاقم نرم   چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه

و پس

و پس بدین دو بیتی

گر در عمر او شبی بپاره دارد   کاین جان بلب رسیده را بنوازد

لب بر لب او نهشته تا که خورشید   شمشیر کشیده بر سر ما تازد

و ابو عبد الله صالح هروی معروف بنوایجی را بدین دو بیت

جعد بر سیمین بناگوش کوئی که همی   لشکر زنگ همی غارت بغداد کند

وان سیه زلف بر آن عارض گوئی که همی   بر زاغ کسی آتش را باد کند

و محمد بن محمود بدایعی بلخی را بدین چند بیت

هوا روی زمین را شد مطرز   بصافی آب دریائی بقرمز

نفیر ابر فرور دین بر آمد   ز بانگ ابر بانگ رود عاجز

بدان منکر که می منع است خوشتر   بوقت الورد شرب الخمر جائز

نگاری باید اکنون خلخی زاد   بچهره لعبت چین را بحاجز

بمیدان نشاط اندر خرامد   نبشته بر قدح اهل من مبارز

بیاد شه احرار عالم   ابو یحیی الذی یحیی به العز

نکرد ای چرخ گردان جز به نیکی   برین رستم دل حاتم جوائز

و از دقیقی بدین ابیات

برافگند ای صنم ابر بهشتی	زمین را خلعت اردی بهشتی
زمین بر سان خون آلوده دیبا	هوا بر سان نیل اندوده مشتی
جهان گردد چنان از نم که گویی	پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی
جهان طاوس گونه گشت دیدار	بجای نرمی و جای درشتی
بدان ماند که گویی از می و مشک	مثال دوست بر صحرا نوشتی
بتی رخسار او همرنگ یاقوت	لبی بر گونه جامهٔ کنشتی
ز گل بوی گلاب آید بدانسان	که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیدست	بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ	می خون رنگ و دین زردهشتی

واز عسجدی مروزی بدین ابیات

برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت	بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که بگرویده زردشت و کنون باز	ناکام کند روی سوی قبلهٔ زردشت
من سرد نیابم که مرا ز آتش هجران	آتشکده گشتست دل و دیده چو چرخشت
گر دست بدل بر نهم از سوختن دل	انگشت شود مشک در دست من انگشت

واز بهرامی سرخسی بدین دو بیت

ما و تو بتا گل دو رنگیم	بنگر بچه خواهمت صفت کرد
یک نیمهٔ آن تویی بسرخی	وآن نیم دگر منم چنین زرد

واز بوطاهر خسروانی بدین ابیات

فغان زان درنگت بهنگام صلح	فغان زان شتابت بهنگام جنگ
نبودست عشق تو بی هیچ جهر	بیکدیگر اندر زده شد چنگ
نهنگ است هجران و دریاست عشق	بدریا بود جاودانه نهنگ
رخت دیده نتوانم از آب چشم	سخن گفت نتوانم از بس غرنگ
رخ تست خورشید و خورشید خاک	لب تست یاقوت و یاقوت سنگ
نه چون خسروانی نه چون تو بتا	بت و برهمن دید شکوی و گنگ

واز منصور منطقی رازی بدین سه بیت

یک موی بدزدیدم از دو زلفت	روزی که زدی زلف را بشانه
وآن موی بسختی همی کشیدم	چون مور که دانه برد بلانه
با موی بخانه شدم پدر گفت	منصور کدام است ازین دوگانه

واز استاد ابوالحسن رودکی بدین ابیات

شاد زی با سیاه چشمان شاد	که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده شادمانه باید بود	وز گذشته نکرد باید یاد
نیک بخت آنکسی که داد و بخورد	شوربخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابرست این جهان فسوس	باده پیش آر و هرچه باد اباد

واز ابوالقاسم فردوسی بیرون شاهنامه بدین ابیات

اگر بدانش اندر زمانه لقمان وار	سرای پردهٔ حکمت بر آسمان زدهٔ
وگر ز کتب فلاطون و ارسطالیس	هر آنچه هست پسندیده باز بشنیدهٔ
وگر سپهبد سیصد هزار شهر شوی	وگر برهمن ششصد هزار بتکدهٔ
به پیش ضربت مرگ اینهمه ندارد سود	همی بباید رفتن چنانکه آمدهٔ

واز ابوالحسن شهید بلخی بدین دو بیت

اگر غم را چو آتش دود بودی	جهان تاریک بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی	خردمندی نیابی شادمانه

واز ابورجاء الغزنوی بدین ابیات

نازنین سرو نازد از نگرش	که برد سجده سرو غاتفرش
زیر آن بگذر و شگفتی بین	کآفتابی شکفته بر زبرش
کس ندیدست بارور سروی	کآفتابی و مه ز رگ و برش

زیر هر سرو اگر ثمر باشد	دیده گرد از کنار من ثمرش
آفتاب ار بچشم گردد باز	دیده بنهاده ام به رهگذرش
زان نیاید همی بچشم درم	که نیایم همی بچشم درش
هست گوئی ز مرّد و مرجان	خط سبز و لب شکر شکرش
یا چو بر زاده طوطیی که بود	مانده منقار در میان پرش
نمکین از چه شد لب شکرینش	که نکردم به آب دیده ترش
سحر از شب برآمدی زین پیش	می برآید کنون شب از سحرش

واز فضل الدین کاشانی بدین دو بیت

کم گوی و جز از مصلحت خویش مگوی	وز هرچه نپرسدت کسی پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی	یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

واز اسدی طوسی بدین ابیات

یکی دختری بود کز دلبری	پری را برخ کرده از دل بری
مهش مشکسای و شکر میفروش	دو نرگس نگارش دو گل درع پوش
بخنده عقیقین نقط میم کرد	شباهنگ در میم دو نیم کرد
بناسفته سی در که پیوسته داشت	همی سفته بیجاده رخسته داشت

یکی جام زرین بکف بر نبید   چو لاله می و جام چون شنبلید

نهفته بزربفت چینی برش   ز یاقوت و در افسری بر سرش

خرامان چو با ماه پیوسته سرو   ز گیسو چو در دام مشکین تذرو

دو زلفش بهم چیم و در چیم دال   دهن میم و از مشک بر میم خال

دو برگ گلش سوسن می پرست   دو شمشاد عنبر فروش بهشت

دو بادام دو ترک سنبل پرست   یکی نیم خواب و یکی نیم مست

و از تاج الدین برخشی بدین ابیات

رادطبعی که در غمی افتاد   جز بر ادان مباد پیوندش

زانکه گر التجا کند بلئیم   نگشاید ز سعی او بندش

کر برحمت همی کند یادش   که بحکمت همی دهد پندش

آخر الامر چون فرو نگری   زهر باشد نهفته در قندش

این مثل سایرست و نیست شگفت   گر نویسد بزر خردمندش

فیل چون در وحل فرو ماند   جز به پیلان برون نیارندش

و از حمیدی بلخی بدین چند بیت

تا از سبزه مشک بگلنار بر نهاد   عشق رخش بر دل و جان خار بر نهاد

تیر

تیر بلا بدیدهٔ ابدال بر نشاند   بار گران بسینهٔ احرار بر نهاد

دل را گذاشت در ستم پیچ پیچ عشق   پس جرم خود ببخت نگونسار بر نهاد

صبر از دلم بغمزهٔ غماز در ربود   وانگه گنه بطرهٔ طرار بر نهاد

پس تاب شراب گران لعل چونار   دیده بخاک در که خمار بر نهاد

بر روی خلق تا در اقبال باز کرد   در های فتنه را همه مسمار بر نهاد

و از رضی الدین نشابوری بدین دو بیت

هر نیم شبم درد تو بیدار کند   و اندیشهٔ تو در دل من کار کند

رحم آر که درد دل من میترسم   روزی بچنین شبت گرفتار کند

و از رشید الدین همدانی بدین رباعی

پیرم ولی ار چو بخت دمساز آید   هنگام نشاط و طرب و ناز آید

از زلف دراز او کمندی فکنیم   در گردن عمر رفته تا باز آید

و از رکن الدین قمی بدین دو سه بیت

گلست عارض رخشندهٔ تو یا سمنست   که هم برنگ گل و هم ببوی یاسمنست

مر شکست سر زلف تو که سر تا سر   همه گره گره است و همه شکن شکنست

بزیر هر گره و در میان هر شکنش   قرارگاه دل اشکسته چو منست

زچین زلف تو یغما دهد نسیم صبا ‌‌ — ‌‌ هر آنچه تعبیه در ناف آهوی ختن است

وازشمس اورجندی این چند بیت

صبح است و بهار است و شراب است و من و تو — وا واز خروس سحری خاست ز هر سو
برخیز که برخاست پیاله یکی پاے — بنشین تو که بنشست صراحی به دو زانو
می نوش از آن پیش که معشوقهٔ شب را — با صبح بگیرند و ببرند دو گیسو
در ساغر مینا می رنگین چو زر انداز — سنگی دو درین شیشهٔ گردندهٔ مینو

وازخبازی نیشابوری این دو بیت

می سپتی آمد و زلف که بادش همی برد — مانند عاشقی است که پیچش قرار نیست
یا نه که دست حاجب دستور اعظم است — کز دور مینماید امروز بار نیست

وازعلاء الدوله سمنانی این دو بیتی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — به زین نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزاد کنی

وازعماره مروزی این دو بیت

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد — ای بس عزیز را که جهان زود کرد خوار
مار است این جهان و جهانجوی مار گیر — وز مار گیر مار بر آرد شبی دمار

وازعما

وازکمالی بخارائی این ابیات

زلف نگار کش که از قیر چنبرم — شب صورت است و شعبه صفت و شکل پیکرم
ترکیبم از شب است و ز روز است بسترم — بالینم از گل است و ز لالاست بسترم
یا در میان ماه بود سال و مه تنم — یا در کنار روز بود روز و شب سرم
با ورد همنشینم و با در همقرین — با زهره همقرانم و با مه مجاورم
هستم جوار مشکم و هستم پناه گل — هم مایهٔ عبیرم و هم رشک عنبرم
رخ تیره سربریده نگونسار و شکبار — گویی که نوک خامهٔ دستور کشورم

وازکوکبی مروزی این دو بیت

نگاه کن بگل سرخ ناشکفته تمام — بگلبنی که سمن بر همی نماز برد
بسان دو لب معشوق سرخ کوچک تنگ — که گاه بوسه بعاشق همی فراز برد

وازمسعودی رازی این دو بیت

مخالفان تو موران بدند و مار شدند — بر آور از سر موران مار گشته دمار
مده امانشان زین بیش و روزگار مبر — که اژدها شود ار روزگار یابد مار

وازمعروفی بلخی این ابیات

دوست با قامت چو سرو من بر گذشت — تازه گشتم چو گل و تازه شد آن مهر قدیم

باده بر ساعدش از ساتگنی سایه فکند / گوئی ز لاله بشبر ستی بماهی شیم

وآن دو زلفین بر آن عارض او گوئی راست / بگل سوری بر غالیه بفشاند نسیم

گشت برگشته حبیبه تو عیان اندر عین / گشت پرتاب سیه زلف تو چیم اندر جیم

و از غزالی طوسی بدین دو بیتی

کس را پس پرده قضا راه نشد / وز سر قدر هیچکس آگاه نشد

هرکس ز سر قیاس چیزی گفتند / معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

و از بشار مرغزی بدین ابیات

شادی فروخت و خرمی آنکس که رز فروخت / شادی خرید و خرمی آنکس که رز خرید

انگور تاک او نگر و وصف او شنو / وصف تمام گفت ز من بایدت شنید

انگور شه بین فتاده برو برگهای سبز / هم دیدنش خجسته و هم خوردنش لذیذ

دیدم بسیار روی عروسان سبز موی / کز غم دلم بدیدن ایشان بیارمید

گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری / بر دختران خویش بعمد الگسترید

آگه نبودم ایچ که دهقان مر از دور / با آن بزرگوار عروسان همی بدید

آن کردن لطیف عروسان همی گرفت / پیوندشان بتیغ برنده همی برید

زیر لگد بجمله همی کشتشان بزور / چونان که پوست بر تن شان همی درید

اندر میان سنگ نهان کرد خونشان / دهقان و لب ز خشم بدندان همی گزید

تا پنجاه یاد نکرد ایچگونه زو / از روی نیرگی و خرد همچنین سزید

چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت / از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلید

اندر میان سبزه دشت و بکوهسار / مشکین بنفشه و سمن و لاله بر دمید

بر زد شعاع زهره و بوی گلاب ازو / از بوی او گل طرب و لعل بشکفید

دانا کلید قفل غمش نام کرد ازانک / جز می ندید قفل غم و رنج را کلید

زین است مهر من بمی سرخ رنگ زو / شد خرمی پدید و رخ غم بپژمرید

و از قابوس وشمگیر پادشاه جرجان بدین رباعی

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن / پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن

شش چیز دگر نگر وطنشان دل من / عشق و غم و رنج و درد و تیمار و محن

و از منیجی غزنوی بدین ابیات

حلقه حلقه مشک دارد بر کران ارغوان / توده توده لاله دارد در میان ضیمران

خیره گشت از خد او ماه و شعری بر فلک / طیره شد از قد او سرو سهی بر بوستان

که سخن گوید بمجلس چون عطارد بیدهن / که کمر بندد بمیدان همچو جوزا بی میان

جز ز نخدانش ندیدستی ز سیم ساده گوی / جز ز زلفش دیده از مشک سوده صولجان

سنبل پرتیش گشاده بر دل و دینم کمین	نرگس مستش کشیده بر تن و جانم کمان

و از دیگر شاعران که دفتر و دیوانی در میان است مانند عنصری بلخی و فرخی
سیستانی و مسعود سعد همدانی و سنائی غزنوی و منوچهری دامغانی و ناصر خسرو
علوی و معزی سمرقندی و عمعق بخارائی و لامعی جرجانی بر اندازه فصاحت
بیان و طلاقت لسان بر روانشان رحمت میفرستند و از ایشان بنکوئی
یاد میکنند و امید که ازین ضعیف نیز پس از مرگ دو بیت یا دو سطر بجای
بماند که نام او بدان پاینده شود و بر او آفرین فرستند و هر که این کتب بنده
بخواند بداند که این بیچاره از نظم و نثر و اظهار فضل و هنر در همه عمر سودی بدست
نیفتاد بلکه ازین راه زیانها و ضررها دید و باشعار درین معنی گفته است که اغلبی در
ضمن قصاید مدایح او و برخی در درج در سطور است و بعضی درین مقام ثبت می افتد

در اواسط عمر میگوید

سی و پنج رسید از زمانه سال مرا	پیاده می که دگرگونه گشت حال مرا
درین سپنج سرای و پنجسال گذشت	که عقل بود بپای اندرون عقال مرا
عقال عقل همی نگسلد پای در گسلم	بس انقدر که خرد کرد پایمال مرا
اگر خرد نه بد و علم و عقل و فضل و هنر	چرا نباله شدی تن بسان نال مرا

نخست

نخست روز اگر بن جنون بکالیدم	چرا شدند همه خلق بدسگال مرا
ازین سپس همه دیوانگی کنم بجهان	که نیک نامد فرزانگی بفال مرا
کجاست تا با آن آفتاب هوش ربای	که زوج عقل کشاند سوی زوال مرا
بیار جام و فریم بمی که زین پس کس	فریفتن نتواند بملک و مال مرا
چو دور کرد مرا آسمان ز درگه شاه	ز ملک و مال نخیزد بجز وبال مرا
دریغ از آنکه نشناخت شاه قدر رهی	که در ستایش نیابد دگر مجال مرا

و نیز دیگر این بیچاره منظومه‌ای که حکایت از خری و خردمندی همی گوید و این
چامه در درج در سطور است و مطلع آن این است و اگر کسی تمام
آن را بخواهد بدان کتاب رجوع کند

متاع من خرد است و کسی خرد نخرد	سیاه بخت کسی کش متاع هست خرد

و هم در این معنی گوید

چه کنی رنجه جان و دل بخرد	کاین متاعی بود که کس نخرد
نخرندت خرد خری پیش آر	بو کت از این خران بدی برسد
زانکه با خر کس ار هم آخر شد	خری از وی روا بود نه خرد
چون خران عرعری کن از ره خری	جایزات خرد میکنند بلکه

عقل بگذار و گر خوی خران | تا خریت بسی چنانکه سزد

و دیگر شکایت از بیمعانیست

من که از شاعران مشهورم | از همه عیب و علتی دورم
نه گرفتار باده و جامم | نه طلبکار نای و طنبورم
نه فریبد کسی بخاقانم | نه رباید کسی بفغفورم
در سبلهای زشت چپ و چوار | که بپوشند مردمان عورم
لیکن از خون دل اگر نگری | چون در ایان بشاخ انگورم
کاندرین شصت سال عمر بدر | خسته و دلفکار و رنجورم
گاه از جابری بود جبرم | گاه از ظالمی رسد زورم
خلق ایران گمان برند که من | قاتل سلم و ایرج و تورم
نه بو اله که شیعت خاصم | هم ز دست خضاب دستورم
بس دریغ است اگر بآخر عمر | بدگردین کشند نه گورم

و نیز از این نمط است

من که در شعر فخر حسانم | شعرها گفته و پشیمانم
کاندرین عصر صنعتی بجهان | بتر از شاعری نمیدانم

بلکه

بلکه بر من سبب گران آید | که بدانند کسی سخندانم
بخدا اگر نباشد از پی پند | من زبان در دهان نگردانم
کاش از دو نداده بد ز آغاز | قوهٔ نطق همچو حیوانم
تا نبایستی ز چنین سخنان | خاطر این و آن برنجانم
هم از این کارهای بی ترتیب | خامشی پیشه کرد نتوانم

و دیگر شکایت از عقل و دانائی گوید

رنج دل خیزدت ز دانائی | ابلهی جوی تا بر آسائی
شرمی را که بسته بعقال | زبه تا عقال نگشائی
عقل همچو جوال تست بلا | بهلش از پی تن آسائی
اکثر اهل جنة را البله | دان و باش آنچنانکه میبائی
چه کنی ذکر عقل پیش کسی | کت بگوید چه ژاژ می خوائی
تو چنان دان که عقل زیب تو شد | که گذارد ترا بزیبائی
ویژه اندرون که هر که دارد عقل | می کشد کار او برسوائی
با چنین ابلهان کجا ماند | بازوی عقل را توانائی
ابلهی جوی و ابلهی میکن | تا ز پستی رسی بوالائی

ور نترسم که چون خرمی پربار	زیر بار خرد بفرسائی

و هم در این اوقات بدین معانی گوید

چو نظم کلمات مرا قدر و نرخ مقدارم	سپس بدین دو چرا طبع را بیازارم
چو از لآلی مکنون مرا نیامد سود	نه نیز درج درر چاره کرد در کارم
بدین که گنج گهر هست هم گمان نکنم	که گرم گردد در نزد شاه بازارم
مگر به تنگ شکر کام من شود شیرین	که جز بهزل نگردد کسی خریدارم

و هم در مذمت شعر و نصیحت ترک شاعری و ترغیب بستودن آل عبا گوید

اگر شعر ترا پایه برتر از شعری است	به تنگ باش که نامت ز جمله شعراست
وگر چو حسان جز مدح مصطفی نکنی	ز دست طعنه بیمایه سیلیت صفعات
اگر تو شاهی و یک بیت شعر نظم کنی	گمان برند که گوینده طامع است و گدات
بروزگار جوانیم شعر بهره نداد	به پیریم چه دهد کاین زمان زمان دعات
ز پنجه آمده زی شصت و ده نه پنجه و شست	هزار گونه معاصی بجای خوب و عصات
دوای خاطی و عاصی بجز که روی کنند	بعجز سوی حکیمی که احکم الحکمات
بدو بنالد و آل عبا شفیع شوند	کجا شفیع من و هر که هست آل عبات
مگر شفاعت ایشان مرا شفا بخشد	که این شفا نه بقانون است و نی بشفات

زنم

زنم بسینه و سر تا علی دوا سازد	که این دوا نه بدستور بوعلی سیناست
علی است دست طبیب کل و بی‌بت طبیب	اگرچه مرض من یاس شد مرض امید دواست
مرا امید بدین دست و دست از همه جا	بدین امید بریدم که این امید رواست

و هم بعضی اشعار در شکایت و پند و نصیحت گفته است که در این کتاب نام آنها از بیشتر مذکور نبود ثبت نکرده است و مقام آن نیافت که در این خاتمه نگارد هر چند بسیاری کار گذارد از جمله این است که در شکایت از پریشانی احوال خود میگوید

چون سنگ سخت شد دل ایران خدای ما	یا خود نمیرسد بفلک دعای ما
یا آسمان بخواب تا پر کند جهان	از نالهای نیم شب هایهای ما
یا کافیان شاه فرو بسته اند راه	تا کس بگوش شه نرساند صدای ما
یا خود صدای خوسته در ری قیامتی	از ناله و فغان و خروش و بکای ما
ای آنکه از برای جهانی سخن کنی	این یک سخن بگوی بشاه از برای ما
با اینهمه طبیب که در حضرت تواند	درمان نگشت هیچیک از دردهای ما
ما بی نوا دلان و چو نی مان لبی نوات	بشنو یکی نوای دل بی نوای ما
ما مردمان عاجز مسکین مضطریم	محو است در رضای الهی رضای ما

شاه بازروی در دو سخن میسکینم مات / آخر یکی بگو که چه باشد دوای ما
کز ذرهٔ کفات تو انصاف داشتند / نگذاشتند تیره دل با صفای ما
ما صوفیان صاف و با نصاف زاده ایم / برهان برین صفا دل انصاف زای ما

وهم در نصیحت گوید

دو بیت شعر من از رودکی بشنیدستم / که این دو بیت به از خلخ و سمرقند است
زمانه پندی آزادوار داد مرا / زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار / بسا کسا که بروز تو آرزومند است
نفت چگویم گویم خوشا کسا که دلش / هر چه آید پیش از زمانه خرسند است
وگر سپهر بصافی بجرش آراید / ز شکر تیغ و ز صبرش همی فزاکند است
همش چو باد حوادث دو زدش چون کاه / نه سست باشد کوهی که کوه الوند است
کسی است در خور این پند پاک در کاوش / حدیث تلخ ابونصر خوشتر از قند است

وهم در نصیحت و پند است

عارفان را یکی نکو مثل است / کاول الفکر آخر العمل است
نفس را خیر و بند کی فرمای / کو ز آغاز کودن و دغل است
تن شکن باش و بت شکن چو خلیل / گر نه در اصل دین تو خلل است

هرکه

هرکه او بر طریق شرع نرفت / در خطا او فتاده و زلل است
لیکن انصاف شرط شرع بود / مفتی ار که چه پر حیل است
اینهمه رنج صعب و سختی مرد / همه در حرص و آز و در امل است
حرص و آز و امل بهل اگرت / راحتی در زمانه محتمل است

وهم در نصیحت است

خنک آن گوش این سخن یاد است / کاین جهان سخت سست بنیاد است
بطر نغمش ز ره نبرد / ور غم و نقش رسد شاد است
نه بفریاد آید او از کس / نه کس از دست او بفریاد است
بجز از بندگی حضرت حق / از همه کو نه بندی آزاد است
همچو بونصر در بنی شیبان / شیوه اش عدل و پیشه اش داد است
وگرش باده داد شاگردی / نکشش عیب کو بس استاد است
باده نوشد که تا بدانی تو / اینهمه باد و بود بر باد است

وهم در غفلت خلق و معایب دنیا میگوید

نه بکار آید تخت و نه بکار آید تاج / نه بکار است گر از صنعت و زیشتر خراج
خلق در غفلت غرق شده چه شاه و چه گدای / همه کوران و کرانند غنی و محتاج

این چه آن جشن است کامروز منم شمع سرا / وان چه این شاه که دارم لقب از شاه سراج

وان چه این بالد کامروز سرائی دارم / پایه پایش همه از مرمر و در ها از عاج

وین چه آن نازان کامروز مرا نعمت هست / گرد بر گرد درختانش همه عرعر و کاج

می ندانند که این جا که عمارت است / مرگ چون آید سازد همه کاز از عاج

کو فلاطون که ز حکمت بفلک زد خرگاه / کو سکندر که بحشمت ز شهان بستد باج

چون نماندند و نماند جز از ذکری / بزاج این شنو ترک کن از طبع مزاج

رو چو بونصر یکی گوشهٔ عزلت بگزین / تا برستی از زحمت تخت و غم تاج

و هم در ترغیب بعطا و سخاوت

گرچه سرمایهٔ سعادت و سود / همه تقدیر آن سری باشد

لیک چون بنگری درین گیتی / مایهٔ آن توانگری باشد

کانکه نانی بکس تواند داد / رتبهٔ او پیمبری باشد

خسرو ازا بقدر داد و دهش / بر زمانه سکندری باشد

و آنکه داد و دهش فزون دارد / بر همه فضل و مهتری باشد

رهست چون شاه ما که بر شاهانش / بسخا شاهی و سروری باشد

ناصرالدین شهی که از فر جود / بر ملوکش مظفری باشد

و هم در نصیحت و پند گوید

ای که آمده برهنه و خواهی برهنه رفت / گر جامهات کهنه شود هیچ غم مدار

کانان که جامهای نو ایدون ببر کنند / زود آنکش برهنه کند دست روزگار

هم در شمار فردا بینی برهنه اند / ایشان که جامه دارند امروز بیشمار

این زرد و سرخ و سبز و سیاه و سپید و بور / اندر بر تو تا لب گور ند پایدار

پوشیده مرده شو کند ار کنده نیست هست / آن وارثت بدیگری بدهد بشطار

هر جامه کان غرور فزاید بتن مپوش / گر خود قبا باشد اگر کفش اگر ازار

رو جامهٔ بدوز و بپوش آن بجان و دل / کش آستر رضا بود و ابره افتقار

کان از بر تو کس نتواند که بر کند / هم در شمار گاه بود مر ترا شعار

آن کز قناعت و فقر بپوشید جامه / او را که امخوان که بود شاه و شهریار

وین جامه که بر تن شیبانی است / او را ز فقر و مسکنت و عجز پود و تار

و هم در عدم وفای شاهان جهانبانی گوید

دوش بکیف قمری در طوس / کو جم و کو قباد و کو کاوس

کو فریدون نوذر و هوشنگ / کو منوچهر و گیو و بیژن و طوس

کو فرامرز و رستم و خاقان / کو فریبرز و شنگل و کاموس

کو فلاطون چه شد فثاغورث	کو ارسطو کجاست بطلمیوس
کو ملوکی که میزدند همه	بر پس پشت زنده پیلان کوس
کو شهانی که ملکشان بودی	از سر چین کشیده تا بن روس
کو جم آنکو بجام کردی سی	بادهٔ سرخ همچو چشم خروس
کو سلیمان که تخت او را بود	زیور و زیب چون دم طاوس
چه شد آن فر و حشمت نوذرس	چه شد آن گنجهای دقیانوس
گر بگرگان روی بس است ترا	عبرت و پند گنبد قابوس
ور بکرمان شهت گذار افتد	بنگر آن کرده‌های دارابوس
ور ببابل روی بیاد آور	فر نمرود و حشمت سیروس
کو محمد که زآسمان آورد	ناس را بر زمین همی ناموس
همه رفتند و در زمانه نماند	هیچ از ایشان بجز دریغ و فسوس

وهم گوید در نصیحت و بی ثباتی دنیا گوید

بی نیاز از شاه باید بود و از دستور او	وز بهشت عدن و دل برکنده باز از حور او
نه زینجهان و نه آنجهان جز ذات پاک تو مجوی	نه ز نزدیکش همی بینند و نی بر دور او
هرکه دولت دید و غافل از دو ولتهای او	انگبین بیند نه بیند فتنهٔ زنبور او

گر بگنجی صد هزاران گنج سیم و زر نهند	غیر رنج و غم نباشد بهرهٔ گنجور او
گر ببینی طوس و نیشابور دانی کاینجهان	نه وفا با طوس بود و بتش نه با شاپور او
ملک بهرامی نماند و بازوی گور افکنش	ور بکاوی هم بنام شه چیزی اندر گور او
امپراطوران لبی گشته است این گردون دون	کو فریدون و کجا شد سلم و چون شد تور او
این سرائی نیست کاندر وی بمانی جاودان	دل مبند ایخواجه بر ویرانی معمور او
در کف خر مشت خاکی نهند آخر مرگ	گر بکاخ اندر شوی معمار یا مزدور او
باین مشو ایمن که مامونی کجستی کهست	صد هزاران نیش در یک دانهٔ انگور او
پند بو نصر آنکه نوشید و خبر خود ندید	وای بر گوش کر و بر چشمهای کور او

وهم گوید در نصیحت گفت

چند گردی گرد دنیا ای دنی	ور دگر گردی دنی‌تر از منی
زن نگردد گرد شوی جفت کش	گر بسی گردی تو کمتر از زنی
چند ازین باد غرور و آب رز	آتش اندر ریخ ایمان میزنی
رو منی بگذار و خاک راه باش	زانکه آخر خاکی و اول منی
ای بسا بهمن که بی بهمن گذشت	می چه بندی دل بملک بهمنی
چون توانی کرد زندانی چرا	کار تو تکبیر بود اهرمنی

سنگ و آهن را بساید این سپهر	خود کمان می برکه سنگ و آهنی
خویش را و پای او ره بین شو که چرخ	دزد چالاکی بود در رهزنی
پند شیبانی کسی کان بشنود	یابد از ایام امن و ایمنی

و هم در شکایت دور روزگار و معاشران میگوید

فغان ازین سپهر و از شعار او	که بر گردش است روز و شب مدار او
نه هیچ ره وفا کند خزان او	نه هیچ ره وفا کند بهار او
الا کجا شد آن فراسیاب او	الا کجا شد آن سفندیار او
همه شدند و ما همه شویم اگر	چه بشمریم پانصد و هزار او
همه شگفتی است کار آسمان	شگفت کن ازین شگفت کار او
بجبر و اختیار دل نه خوش	که رسته شد ز جبر و اختیار او
ز بهر آنکه عمر ما بغارتد	همی بهر طرف دود سوار او
دیار و یار اوست پای دام تو	مباش بسته دیار و یار او
نه هیچ یار او وفا کند ترا	نه هیچ غم برد ز دل دیار او
بشوی تن ازین کثیف زنگها	مباش دست و پای در نگار او
همه فریب است ای بی خبر مرو	حصیر او حصای او حصار او

بطامع

بطامع و بطمع هیچ ننگرد	یکی بود شکاری و شکار او
همان پرنده چرغ تیز چنگ او	همان چرنده کبک کوهسار او
همان سر طرفه شخص بی خلاف او	همان ابوتراب و ذوالفقار او
چه آهوان رام بوستان او	چه ضیغمان تند مرغزار او
یکی بعبرت اندرین زمین نگر	بدین خراب و ریخته جدار او
به پهن ذات خرس کرده جایگه	بجایگاه میر و شهریار او
ستاده غول و کرکس آرمیده خوش	بجای سرو و آشیان سار او
مقام شیر شرزه گشته کاخ او	محل مار گرزه گشته شار او

و هم در معایب دنیا و حطام اوست

زن بلا فرزند فتنه مال مار و جاه چاه	زین بلا و مار و چاه و فتنه زی یزدان پناه
نعمت دنیا سراسر رنج و درد و محنت است	گر نه مرد درد و رنج و محنتی نعمت مخواه
نه شتر سود آورد نه گاو و نه میش و نه بز	نه مراتع نه مرابع نه مزارع نه میاه
باغ داغ و آسیا سنگیست کردان برست	حالت اینجا این و تا آنجا چه باشد حالت آه
آه اگر فردا ازین گاو و خر و اسب و شتر	داد خواهد دادخواه کل ز کس آب و کاه
خود ندارم هیچ و نه زیبد مرا زانکه هست	اینهمه رنج و غم از فرزند و ملک و مال و جاه

هر که از ایزد جز ایزد طلبد او کمرهست / ما از او جز او طلبی داریم و گم کردیم راه

هم براه آییم اگر ما را بس از پیچ و پیچ / پنجه و زی دست گیرد دست پاک دشاه

نفس اول اصل ثانی عشق خالص روح پاک / مرتضی داماد احمد بنده خاص اله

و هم در نصیحت و پند است

چو سال عمر فزون گردید بر پنجاه / بسیج ره کن و از ایزد بجوی عذر گناه

وگر بمانی چند انکه ماند آنکه چنو / نه در عرب بُد میرو نه در عجم بد شاه

ده و سه سال گرفت باید از پی او / به بین چگونه کنی سوی او بحشر نگاه

تو آن او نی داو گرد نام حق توبت / که تو به توبه شوی پاک و در خور درگاه

نخست توبه کن آنکه ز آز دست بدار / که آز باز کشد تر از جاه بچاه

به بین که خسرو از آن گنجهای باد آورد / نبُرد و برده بهمراه رنج باد افراه

تو نیز خسروی آخر ز خسروان بزرگ / بگیر پند و مشو گنج و رنج خلق مخواه

نه گنج سیم و زر است او که گنج رنج و غم است / که هست همره او صد هزار ناله و آه

نگاه کن که بهر جا که خسبی و خیزی / همی نگاه کند زی تو از آسمان اله

همی چگونه پسندی که حق ببیند و تو / ز حق بگردی و با اهرمن شوی همراه

برهنه خلق و تو سنجاب و خز فکنده بدوش / گرسنه مردم و تو خوان نهاده در خرگاه

ترا

ترا اگر که بزرگی و مال و نعمت داد / ببذل و بخشش باید که شکر اله

عنان نفس نگهدار و گرد آز مگرد / که آز کند بسی سر ز تن بطمع کلاه

وگر ز آز نتانی عنانت باز کشید / یکی فریب ده این نفس را بدیگر راه

بگوی کاین زر و این سیم را چرا پی سود / همی ببایدت نهفت در نهفتن گاه

و یا بکیسه نهی تا که کیسه بر ببرد / بده بدانکه ده بر پنج را عوض پنجاه

بدین فریب یکی دست کن بداد و دهش / یتیم جوی و برهنه نواز و مسکین خواه

بآشکار و نهان مال بخش و نعمت پاش / نه روز دانی و نه شب نه بگاه و نه بیگاه

ز خویش پیش فرستد بگنجدان زر و سیم / که کس ز پس نفرستد ترا یکی پرکاه

هزار سال بمانی ولی ندانی تو / که مرگ کی بدر آید درون کی بسم الله

تو ساز راه بساز و بنه ز پیش فرست / که امشب ار نروی رفت بایدت فردا

همه برای شدن بازراه آمده ایم / همی رویم بدانسان که آمدیم از راه

نه آخرین ملا بهست انکه ما دریم بدان / نه نیز کهف است ایزد که قصه شد کوتاه

معین ملک چو شد باسهام دولت گو / نه نیز خواهد ماندن بشیر و شاهنشاه

همی روند بدانسان که رفته اند ازپیش / همه ملوک و بزرگان بهر خواه نخواه

بنای کون همه بر تباهی است و فساد / پس آنچه مبنی یکباره فاسد است و تباه

تو شو سپید کن این نامهٔ سیاه عمل	سپید روز تو ناکرده مرگ شام سیاه
یکی نصیحت بونصر گوش دار و بکوش	که فتح بابی از الله زنید فتح الله

وهم دیگر نصیحت آمیست

چلبی قصر و تخت و باغ و سرای	چون از اینجا روی بدیگر جای
آنچه فردا ترا بکار آید	آن کن امروز اگر بعقلی و رای
کار دیوانگان مکن که ترا	بزند عقل طعنه و در وای
بقناعت گرای کانجا نیست	فرق در پر زاغ و فر همای
چلبی چین و حشمت فغفور	چلبی هند و فر دولت رای
اینهمه پیش دست بو یحیی	نیست گردد بیک فشردن پای
کاروان رفت و خفتگانی چند	غافل از این طریق پر نم و لای
راه باریک و رهزنان در پیش	کنده گودالهای مرد ربای
گرت ازین راه می گذر باید	پیش و پس پنج اکمی ببین و بپای
که درین ره بسی غلط کردند	که نه بدیشان دلیل و راهنمای
رهنما جوی و رهنمای تو کیست	جز علی و آل و بهر دو سرای
تو علی جوی باش و آل طلب	که از ایشان همی رسی بخدای

همچو

همچو بونصر گو بفرست علی	عرش الفش بر دو بناخن پای

و نیز بو یحیی اشعار که اشاره بخرابیهای عشق آباد است و در درج در
سطور نگشته درین خاتمه بر می نگارد و از فضل اله و عدل شاهنشاه
و سیاست این شاهنشاهزادهٔ آگاه امید چنان دارد که از بد اندیشان و
کسانی که سبب و علت خرابی آنجای خرم و بناهای محکم شدند کیفری بحق
کشند و پس اگر شعری درین واقعه نظم کند ذکر تجدید آبادی آن محل باشد
و شکر کشیدن شهقام و محاسن سیاست و عدل خداوند عالم عادل و خداوند
زادهٔ فاضل باذل ادام الله تائیدهما که آباد و خراب جهان همه برباد رود
و فقیر و غنی و ظالم و مظلوم را جز بخاک اندر شدن روی نیست و این مزارع
قراء و قلاع و بقاع از بس مردم که در جهان بوده اند یادگار است و جز نیکی و
بدی از کس نماند و شمار بد و نیک برستاخیز باز باید داد اما جهان بسیاست و
عدل برپای است اگر حاکم زمانه و رعیت املاک دست ظالمان نبرد و دندان گرگان
نکند رمه و گله باقی نماند و کم شود که چون من بندهٔ در چنان پایانها است و
پنجسال تمام طاقت و تحمل بر شد آید آرد و بیست و پنج هزار مثقال طلای خاص خرج کند
و مانند عشق آباد جائی بنیاد نهد که عقل در وصف آن حیران فرو ماند و بجوا

و تجربک ناجوانمردی زیر و زبر شود و کسی نپرسد که سبب چه بود و علت چه شد و چون
چنین باشد دیگری کی و کدام کس جرئت و رغبت بآبادی و بنیان عمارت و احداث
قناتی تواند کرد لاجرم مملکت روز بروز روی بویرانی نهد و مردم جلای وطن
اختیار کنند و دلها شکسته شود و خاطرها رنجور و طبایع نفور. و من
بنده این افسوس و دریغ همه خود و عشق آباد نمیخورم که می پسندند با چون منی که
چنین کنند و با اینهمه داد و فریاد و تظلم و تغیر ناجا کس بدادم نرسد و تغیر یادم
گوش نکند و از ناله و نفیرم باک ندارد و وای بر ضعیفان و بیچارگان دیگر و ستم
رسیدگان در بدر بیخانمان آواره بهر طرف افتاده بالجمله بعضی از آن اشعار

که بنگارش آن جسارت شده این است

در بیابانی از خلایق دور ... از گل و خشت خانه‌ای بودم
وندران خانه همچو مور ضعیف ... سخت پوشیده لانه‌ای بودم
وندران لانه از قناعت و صبر ... دو سه پوسیده دانه‌ای بودم
که بدان دانها ز شکر همی ... با خود اندر ترانه‌ای بودم
گه که آنجا هم از برای سماع ... دف و چنگ و چغانه‌ای بودم
بسکی بود و بت پرستی را ... روی آن بت بهانه‌ای بودم

می چمیدم بباغ شادی و لهو ... بر کف از می چمانه‌ای بودم
چشم بد تیری از کمان افکند ... که منش خوش نشانه‌ای بودم

و هم در این معنی میگوید

عدل سلطان چو سایه کوته کرد ... ظلم در خانقاه من ره کرد
ای شگفتی که چرخ روبه باز ... شیر را پایمال روبه کرد
گرچه این ظلمها ز هر نفسی ... آینه جان من منزه کرد
وانکه این چاه کند در ره من ... خویش را جای در ته چه کرد
نکته‌ای بود مبهم و خردم ... دوش از این نکته نیز آگه کرد
گفت اینها نه ظالمان کردند ... کاینهمه سایه شهنشه کرد
کاین خر از آنجا به گوش آن ... جا بدرگاه و ره بجز که کرد
قصد درویش می نکرد آهنگ ... گر نش او نی چنین مرفه کرد
سگ آنته هم که شد گستاخ ... کار نی بر مراد ابله کرد

و هم در خرابیهای خانه و ملک [illegible]

رفت پنجاه و اندر آمد شصت ... گرد پیری بروی و موی نشست
دست کوتاه از جوانی و نیست ... غیر حسرت ز پیری اندر دست

وآن عصا ها که بهر پیری خویش	داشتم جمله روزگار شکست
مرغ اقبال من پرید از دام	ماهی دولتم رمید از شست
خانه و ملک و مال رفت بباد	قند شد زهر و شهد گشت کبست
دل ز فرزند و زن بریدم و دست	هرچه غم داشت بر دلم پیوست
خنک آندم که بنگرد کاین روح	همچو مرغی ز دام قالب رست

و هم اشاره بمخرج عشق آباد است

عشقم آباد کرد و کرد خراب	عشق گوئی که هست آتش و آب
طبعم از بس ز عشق گفت و نوشت	شرم دارم کنون ز کلک و کتاب
دیرم آباد شد بعشق دمی	ای شگفتی چه زود گشت خراب
ایزدش گر نه بود خرم و خوب	دیو کردش چنین خراب و یباب
رایم ار در خطا کند در عقل	گر نبودم بعشق رای صواب
که گمان میبرم که داد رسند	این بزرگان حضرت و اصحاب
تا همی داد میکنم شب و روز	گه بر شیخ و گاه در بر شاب

و هم اشاره بمخرج نجات است

چون بر آمد ز بند درج درر	هفتصد و اند جلد بود فزون

جمله

جمله را بخش کافیان کردم	که ندارم یکی بدست کنون
تا مگر پند و عبرت افزایند	زین سپهر بلند و گیتی دون
هم بدانند عاقبت در عشق	می کشد کار عاشقان بجنون
وین همه قصه های عشق آباد	کاز درون میدمد همی بیرون
وان همه جد و هزل و اصل و بدل	کاز سخن کرده ام در و معجون
فن مردان بود که میدانند	عاشقان رمز الجنون فنون
بخدا بو علی سینا نیست	همچو من بر چرخ بوقلمون
زانکه اندر دل من است کسی	کاین جهان کرده است ای صد و چون
بهر روپوش میکنم سخنی	گه چو مجنون و گه چو افلاطون
نیک من آگهم ز خواجه فلان	کی رضا بود غافل از مأمون
موسی از سامری خبرها داشت	رمز بود آن حکایت از هارون
ایزد اندر چنان کتاب فصیح	کاف و ها حا و میم دارد و نون
رمزها درج شد بدرج درر	پندها در لآلی مکنون
هم به اشک شکر شکرها هست	دارویی صد هزار درد درون
هم بگنج گهر گهرها پن	مانده زادریس و آدم و آمون

گر تو بیماری و شفا طلبی / ور بشهر آمدستی از هامون

این کتبهای من بخوان و بدان / کار شفا بهتر است و از قانون

و بعضی دو بیتیها در خرابی عشق آباد گفته بود که برخی دیگر درج در مذکور است و پاره‌ای در این جایگاه مسطور می‌افتد

چو از عشق آتشی نوشش فروزند / بجز من هیچ عاشق را نسوزند

چه سر است این که جز من عاشقانش / همه فیروز بخت و نیک روزند

وله ایضاً

دلم کردی به تیر غم نشانه / درین کارت چه بود ای بهانه

جهان را فتنها زیر سر تست / منه تهمت بگردون و زمانه

وله ایضاً

ز خاکم کوی و از گل خانه کردی / میان ریگ و خارم لانه کردی

چو دل بستم که جائی وارم آباد / بدست این و آن ویرانه کردی

وله ایضاً

نه عشق آباد من ویرانه کردی / که بردی عقل و دل دیوانه کردی

یکی مردی بدم در عقل مشهور / بعشقم در جهان افسانه کردی

دلی

وله ایضاً

تو میگوئی بنال از نه بنالم / اگر چه ناله را مانند نالم

وگر یکدم ننالم از سر خشم / همی بر هم زنی بال و منالم

و این دو بیتیها هم در همین معنی انشا بر وزن دیگر است

بر من ستم است از این ستمکاری چند / پیوسته کنند غدر و غداری چند

ای عادل کل ببین و مپسند مرا / در چنگ میان گرفته مکاری چند

وله ایضاً

ای شاه چهل که مور ها مار شوند / وین ماران اژدهای خونخوار شوند

خواهی که عزیز باشی اندر دو جهان / مگذار که تا عزیزها خوار شوند

وله ایضاً

ای ابر چنین که خیره سر میکردی / گوئی که چو من نیز تو داری دردی

تو دور ز مردمی و غفلت بهر جرات / من مردم و درد دارم از نامردی

وله ایضاً

ای شاه جهان دلم بغم آکندی / وز باغ دلم درخت شادی کندی

این عشق آباد بد بعشق آباد / ویرانه شد آن چنین چرا پسندی

این آب برای آل پیغمبر بود	ونیها همه بهر پسر حیدر بود
این مزرعه بد بهشت واین آب دراو	باکوثر یا برادر کوثر بود

وله ایضاً

بو نصر که آب این بسی جاری کرد	بسیار زر افشاند و بسی زاری کرد
وانکو بخرابیش بد کاری کرد	در پیش خدای وز خود ناری کرد

وله ایضاً

آن باغ که چون باغ ارم بود چه شد	وان کاخ که چون کاخ حرم بود چه شد
آن دشت که چون شهر سبا بود نماند	وان آب که چون سیل عرم بود چه شد

وله ایضاً

گر شه نه بد داد خدا خواهد داد	ور شه به بد داد خدا یارش باد
ور داد نداد داد کارش بجد است	کاین مزرعه در راه خدا بود آباد

وله ایضاً

آن حوض آب خشک و تفسیده شده	وآن آجر و سنگهاش برچیده شده
گلهاش همه کثیف و گندیده شده	این ظلم چنین بگو کجا دیده شده

وله ایضاً

افسوس

افسوس و دریغ ازان چمنهای نکو	وان نارونان نشسته بر دو لب جو
وان گلها از دو روی جو رو بارو	کامروز از آنها نه یکی ماند و نه دو

وچون این کاخ بپایان آمد شروع در بنای مشکوها موعود کنیم اما مشکوی از دهاها ای شگفتی که این پیر شکسته ضعیف و بیچاره

مستمند بهر حضرت روی نهاد و بهر درگاه پناه آورد خطرات او از آن حضرت و غم او از آن درگاه خاست و درین نکته سری و رازی مکتوم و مستتر است که نمی توان نهفت و نمی شاید گفت الا برمز که آن کس که انجمنه میکند سخن محجوبات و برمز هم اگر گویم او رمز آفرین و رمزدان باز برآشوبد و غیرت آورد که چرا آنچه در نهانخانه دلت بسر نهفتم و در گوش جانت براز گفتم بزبان در دادی و نظم و نثر باز گفتی اگرچه هم او میخواهد که این راز در دهم و این سر فاش کنم اگرچه سرم بر سر آن رود وچون چنین است نه برمز و کنایت بلکه آشکار و صراحت باز همی گویم که این بنده ضعیف دعوی عشق حق میکند و عاشق حق را با این و آن چکار چون روی از او بدیگر سوی کند از همان سوی بر روی او برزند بجزای آنکه چرا روی از سوی من بدیگر سوی کردی و این بیچاره نادان حیرت زده ستاره سوخته را گمان آنست که بهر سوی روی نهند روی او بسوی اوست و نبدانند که جهانی درین ره روی و سوی سرگشته و سرگردان و

حیران فرو مانده اند و جمله را غلطها ازین ره و سوی افتاده است که اگر چه همه کلمات
آسمانی و اقاویل علمای ربانی و احادیث انبیا و اخبار و آثار و مقالات
بزرگان هر امت و بیان عرفای هر مذهب و ملت و تحقیق محققان هر کیش و
آئین همین است که جز او نیست و همه اوست و هر کس این معنی را بلفظی بیان
میکند یکی میفرماید وحدت باطن کثرت است و کثرت ظاهر وحدت و موجود در
حقیقت یکیست که بصورت موهوم متعدد مینماید و دیگری میفرماید
عابد اوست و معبود او و موجود نیست مگر یک حقیقت که هستی صرف است
و یکی میگوید هرچه بادراک اندر می آید اوست و هرچه نیز بادراک اندر
نمی آید هم اوست آغاز اوست انجام اوست پیدا اوست پنهان اوست مقید
اوست مطلق اوست بنده اوست آزاد اوست منزه اوست مشبه
اوست جزئی اوست کلی اوست حامد اوست محمود اوست و دیگری
میگوید باید کثرت را در وحدت و وحدت را در کثرت یعنی خدای را در
جهان و جهان را در خدا دید ولیکن این دانش و بینش کسی را حاصل نگردد
تا نخست باطن دل و چشم جان او بآب توفیق و فضل ایزدی شسته
نشود و پس بشعار ریاضت ملبس و بتوتیای توبه مکحول نگردد و قدم بر قدم

علمای

علمای شریعت و حکمای طریقت نهند و خدمت پیری کامل و اطاعت
شیخی واصل را بر خود فریضه نداند و دست از فضولی کشیده ندارد و خودپرستی
پیشه نسازد و تا باز مرا ازین دراز نفسی و زیاده گوئی چه خطرها زاید و چه ضررها
پدید آید که درین احوال که منم گمان میبرم که سخن در لب و بصر در چشم و شنوائی در
گوش و روح در تن و عشق در دل و هواهای برونی و درونی همه جاسوس و دشمن
منند که کار این عاجز مسکین از روی اضطرار و اضطراب بدان درجه کشیده
که بکلی از خود بیخود و روی از همه عالم بسوی خداوند عالمیان کرده و این توفیق
و سعادت هم ازو میخواهم که درین عقیده و اراده بپایم و همان گویم که

حکیم کامل آلهی سنائی غزنوی گفت

گر بد است این عقیده و مذهب	هم بدین بد بداریم یارب

و چون کننده و داننده و بیننده جز حق نیست و دانسته ام که
حضرت اقدس او جل و علا میبیند و میداند که پشه را قوت کشیدن
بار پیل بر پشت نیست و جوی را وسعت گذشتن آب نیل در اندرون گنجایش
بیش ازین من ضعیف پیر فرو مانده را از زیر بار محنتهای جهان نکشد و بر
پشت ریش خمیده من حمل شداید و محنتها ننهد و این جان محنت زده

عاجز را البجل امتحان نیارد و برین مصایب شد آمدی که فرا چشم آورده بر کرامت فرماید خاصه درین حادثهٔ غرق شدن جمیلهٔ دخترم در آب جانم ازین خبر افروخته و جگرم سوخته است اگرچه پس از شنیدن این فوجعه نالیه نگریستم و نالیدم و جز این چند بیت چیزی نگفتم

ای ماه من جمیله به آب اندرون شدی	و ندر میان آب بخواب اندرون شدی
آتش بدی به آب سفر دی ای دریغ	وز باد مرگ زیر تراب اندرون شدی
کودک بدی نبود زمان نقاب تو	در کودکی به زیر نقاب اندرون شدی

اما فرزند مردگان دانند که برین پیر ستمند با این حوادث گوناگون

ازین خبر جانگاه چه گذشته است	سختا که آدمی است با حداث روزگار

این است که گاهی از سر سوز مینالم و میگویم ای خدای سمیع جز تو بکه میتوان نالید و ای رؤف مهربان جز تو غمخوار و غمگسار کیست رحم کن که رحیمی و فضل کن که فضلها را است بعزتت که مرا ازین خوار بیار او و بجلالت که پیش ازینم ذلیل مکن تو مالک قاهری و من مملوک ضعیف و بر مملوک ضعیف جز مالک قاهر که رحم کند و تو غنی مطلقی و من فقیر مضطر و بر فقیر مضطر جز غنی مطلق که شفقت آرد و تو قادر برحقی و من عاجز مسکین و بر عاجز مسکین جز قادر

برحق

برحق که نظر لطف گمارد نه تو میفرمائی و لله الاسماء الحسنی فادعوه بها فاستجب لکم یکی از آن اسماء مبارکهٔ حسنای خود مرا بیاموز که چون بدان اسم مبارکت بخوانم بر فور اجابت کنی و ابواب رحمت و کرمت بر روی من گشوده گردد که رحمن الرحیم و رب العالمین و غیاث المستغیثین و خفی اللطف و قدیم الاحسان و کریم العهدی و اگر باید بحضرت اقدس شاهنشاهی تو شفیعی برانگیزم و بدامن اولیای الهی تو در آویزم در توسل بفخر کائنات و بهترین مخلوقات در حضرت تو میگویم

ای بهتر و مهتر همه خلق خدای	ای خلق خدا را بخدا راهنمای
خواهم که بخواهی از عزت که مرا	پیوسته عزیز دار و اندر دو سرای

و در توسل بدختر پیغمبر تو بتول عذرا فاطمه زهرا علیها السلام میگویم

ای عرش خدا از اشد جای نشست	ای قهر خدا از آنکه پهلوت شکست
با دست خدا بگو که دستم گیرد	ای دست خدا گرفته دست تو بدست

و در توسل بداماد پیغمبر و ولی تو علیه السلام میگویم

ای دست نبی همیشه در گردن تو	دستی تو و دستگیری آمد فن تو
دانیم که دست تو بدامان خداست	ای دست خدا دست من و دامن تو

ودیگر توسل بنخستین فرزند پیغمبر تو علیه السلام میگویم

ای سبط نبی بر خدا زاری کن / کاین بنده خویش را مددکاری کن
خوارم کردند این خسان از ره کین / بکمال وی و دفع این خواری کن

ودیگر توسل بدومین سبط رسول تو علیه السلام میگویم

ای کشته براه دوست در عشق و ولا / ای خفته بکربلا یکی خیز هلا
بنگر که ازین شر صفت مردم دون / بر من چه رسید و درین کرب و بلا

ودیگر توسل بزین عباد تو علیه السلام میگویم

یارب بسرشک چشم بیمار علی / وآن صبح بشام و خاطر زار علی
در کار من از لطف نگاهی بکنی / چونانکه کنی همیشه در کار علی

ودیگر توسل بباقر علم نبی و ولی تو علیه السلام میگویم

یارب بجمال آنکه آمد سر گنج / وآن علم نبوت و ولایت را گنج
وان رسته ز کائنات و دل بسته بدوست / ما را برهان ازین غم و اندوه و رنج

ودیگر توسل بصادق آل پاک رسول تو علیه السلام میگویم

ای دین نبی بدانشت مانده بجای / ای کشته کان شرع را راهنمای
از راه کرم بگو بدان شاه کریم / کاین غمزده ات غمش را بزدای

ودیگر توسل بهفتمین ولی تو از خاندان نبی تو علیه السلام میگویم

ای بر گله شیعه چو موسی شبان / صدگونه ستم دیده ز فرعون زمان
زین فرعونان بین ستمهاست بسی / کو چوب کفت را که شود ثعبان

ودیگر توسل بولی هشتم تو علیه السلام میگویم

ای شیر ژیان خفته در خاک طوس / ای خاک درت تاج سر کیکاوس
وقت سحرست و نوبت بانگ خروس / از ظلمت غم رهانم ای شمس شموس

ودیگر توسل بجامع علم نبی و ولی تو محمد بن علی علیه السلام میگویم

ای نام ترا خدای از آن کرده جواد / تا جود تو گنجها فشاند بعباد
من عبد ذلیل ار دستم مپسند / بر من ستم زیاد ازین آل زیاد

ودیگر توسل بهادی سبل الخلد تو علی بن محمد علیه السلام میگویم

ای عین چهار عین و جان عین نخست / کان لوح وجود صورت شرک بشست
در کار من این شکستگیها که درست / خواهم که بدست لطف سازی تو درست

ودیگر توسل بامام عالم باسرار خفی حجت حسن بن علی علیه السلام میگویم

ای حجت آخر الزمان را تو پدر / حاجت بتو آورده ام ای وقت سحر
کاز خالق فتح و ظفر از بهره / خواهی که مرا هستی بر فتح و ظفر

و دیگر توسل بحجت آخر الزمان نموده علیه السلام میگویم

ای قائم روزگار و ای مهدی عصر	ای قبض و گشاد کار عالم بتو حصر
دانی که بجز تو از همه خلق جهان	امید بهیچکس ندارد بو نصر

و بدین دو کلمه ختم این توسل نامه میکنم

برخاک هزار بنده با بربط و چنگ	این چند دو بیتی بنوشته بسنگ
تا خلق دهند کم از مال جهان	جز دامن آل مصطفی نیست بچنگ

پس الحمد لله با این شفعاهای آن نیست که سحاب مکرمت بر من نبارد و ابواب رحمت بر من مفتوح نگردد و انواع نعم شامله تو گردن حلقه نزند و درین جهان مدارج دنیوی و در آن سرای معارج اخروی حاصل نیاید و تو میدانی که ازین مدارج جز قناعت منظوری ندارم و از آن معارج جز سعادت شفاعت مقصودی نه و این هر دو بدست قدرت و مشیت تو اندر است که تو فرموده من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه و نیز فرمان تست قل اللهم مالک الملک توتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر و من این جمله را دانسته ام که در ستایش تو میگویم

تو آدم را نهادی تاج بر سر	توکل کردی بر ابراهیم آذر
تو در طوفان بدی با نوح همراه	تواش آموختی کشتی و لنگر
تو موسی را رهانیدی ز فرعون	تو احمد را بدی در غار یاور
تو عیسی را کشیدی سوی خورشید	تو مر خورشید را آری ز خاور
تو دادی قوت و قدرت علی را	که برکند آن در او از حصن خیبر
تو در دریا بدی همراه الیاس	تو در ظلمات بودی با سکندر
تو با یوشع بدی کز رود اردن	گذشت از آب با پیش ناشده تر
تو مر یعقوب را دادی بشارت	تو مر داود را کردی زره گر
تو یوسف را عزیز مصر کردی	تو کردی مر سلیمان را توانگر
تو بیرون بردی ز نار آزادت از کارد	تو بردی مر زلیخا را دل از بر
تو در کلفت بودی یار ایوب	تو یونس را بدی در بحر هم بر
تو رستم را ظفر دادی که در جنگ	همیشه بود چون شیری مظفر
تو مر ادریس را بردی بجنت	تو مر ابلیس را راندی ز کوثر
توئی کاز تو شد اولاد احمد	همه بر خلق عالم شاه و سرور
توئی کز تو لبی مردان ره را	سعادت در شهادت شد میسر

تو با منصور بودی بر سر دار　　　که میگفت او انا الحق ها مکرر

تو زیر دار بودی با جنید ش　　　بکشتن زد همی خاتم بخنجر

تو با عطار بودی کو جهان را　　　پر از عطر سخن کردست یکسر

تو بودی شمس را همراه در روم　　　که زو شد مولوی شمسی منوّر

تو بودی یار ابراهیم ادهم　　　که در دین شد چو ابراهیم آزر

تو بودی آنکه کفش ماهیانش　　　هزاران سوزن آوردند از زر

تو بودی یار خرقانی که میکرد　　　زوحدت او سخنهائی چو گوهر

تو بودی با جمالی یار و همراه　　　که کرد آن نامهای روح پرور

تو نی کز تو همی گل یافت جامه　　　تو نی کز تو همی بو یافت عنبر

تو دادی چرخ را این تابش و نور　　　تو دادی خاک را این زر و زیور

تو دادی مر ملایک را پر و بال　　　تو دادی مر خلایق را تن و سر

تو سر را گوش دادی گوش را سمع　　　تو تن را جان و جان را دانش و فر

تو جان جانی و جانها از این جان　　　نه آگاهند و سرگردان بهر در

بحق آنکه اینها دانم از تو　　　وز اینها صد هزاران بار برتر

که زین درد و غم و اندوه رهانی　　　دل شیدائی رنجور مضطر

و بر آئین وزن این دو بیتها بو بیهوده نگفته ام

دلی دارم که میدانی تو خونست　　　چرا هرگز نپرسی که چونست

بخون دل منش پرورده بودم　　　اگر نه این سپهر واژگونست

وله ایضا

بتو نالم که دانی از چه نالم　　　جواب آماده داری بی سؤالم

بهر ماهی هلالی را کنی بدر　　　مگر پیش تو من کم از هلالم

وله ایضا

بنه دامانت اندر دستم ای شاه　　　که تو بالائی و من پستم ای شاه

تو روح پاکی و رستی از خاک　　　من اندر دام تن پابستم ای شاه

وله ایضا

بکه نالم جز از تو دسترس نیست　　　بهر جا بنگرم غیر از تو کس نیست

بتو نالم که تا کارم بسازی　　　که این نالیدن از روی هوس نیست

وله ایضا

تو آن هستی که میدانی که هستی　　　نهفت از هر چه می بینم به هستی

چه و چون نیست اندر هستی تو　　　تو خود دانی که چونی و چه هستی

وله ایضاً

بجرا اندر همی جوید نهنگت | بکوه اندر همی جوید پلنگت
کجائی آخر ای پیدای پنهان | بچین جویم همی یا در فرنگت

وله ایضاً

نه در چین و نه در افرنج باشی | نه در روم و نه در ارگنج باشی
نه در بالا نه در پائین ای شاه | تو پنهان در کدامین کنج باشی

وله ایضاً

چه کردستم که میداری تو کینم | نه من خاقان روم و هند و چینم
یکی بیچارهٔ مفلوک عاجز | بکنجی با خیالت هم نشینم

وله ایضاً

تو رحمانی و رحمت خوی داری | جهانی را بسویت روی داری
کدامین سو کنم من رو بسویت | که جا گویند در پی سوی داری

وله ایضاً

بهر سوی و بهر سوی تو پویم | ز هر روئی بسی روی تو جویم
در هر خانه و کوئی بگویم | مگر روزی دهی راهی بگویم

دگر

وله ایضاً

به پیری آمدم در جستجویت | همی ترسم نیابم ره بکویت
از آن پیران که از سوی تو آیند | مگر پیری مرا آرد بسویت

وله ایضاً

ز عشقت تنگ گردید جای بر من | جهان کردی چو قلعهٔ نای بر من
ز پای افتاده ام در این گل و لای | اگر دستم نگیری وای بر من

وله ایضاً

به پیری با تو ما را عشقبازیست | گر از روی حقیقت ور مجازیست
بهر حالی دل ما را تو بنواز | که از دلبر امید دلنوازیست

وله ایضاً

توئی درمان درد دردمندان | تو گریان میکنی جان از خندان
لب و دندان مگر کاینها نگویم | بگویم ور لب گویم ز دندان

وله ایضاً

نگارینا تو جان جان جانی | که میگوید که تو جان جهانی
جهان و جان و جان جان چه باشد | از اینها گر بهی باشد تو آنی

ولہ ایضاً

تو از هر لؤلؤی لالاتر ستی	ز هر والا تری والاتر ستی
از آن بالا که زان بالاتری نیست	به بالایت که زان بالاتر ستی

ولہ ایضاً

گرت در دل بجویم در سر آئی	ورت در سر بجای دیگر آئی
هزاران در فزون دارد سرات	کدامین در بکوبم تا در آئی

ولہ ایضاً

توهم در دل هم اندر جانی ای دوست	توهم شاهی و هم دربانی ای دوست
به پیدا و به پنهانت پرستم	که هم پیدا و هم پنهانی ای دوست

ولہ ایضاً

بدان عالم که داند نال از چیست	بجز از دست او از دست کس نیست
کسی این نکته داند کو بداند	که جز یک نیست گر پنج است اگر بیست

ولہ ایضاً

بد و نیک جهان از کیست از اوست	از آن دارم بد و نیک جهان دوست
بجز او نی نمی بینم درین باغ	اگر شاخ است اگر مغز است اگر پوست

ولہ ایضاً

بخشان و ببخشان و بدیهان	بغفار و بقهار و برحمان
و گر نامی از این نیکوتر هست	نکو کن کار من ای حی سبحان

ولہ ایضاً

الا ای روشنان آسمانی	که حقتان داده کام و کامرانی
خفی اللطف بالا را بگوئید	فرو ریزد از آن لطف نهانی

ولہ ایضاً

الهی صاحب بیت العتیقی	فقیران را رفیقی و شفیقی
فقیرم در مضیقی اوفتاده	رهاننده توئی از هر مضیقی

ولہ ایضاً

تو محیی کل نفس بعد موتی	تو اشناسنده هر بانگ و صوتی
مکن فانی مرا نادیده رویت	بحق آنکه تو سابق ز فوتی

ولہ ایضاً

تو جارم ده که تو جار الصدیقی	تو رکنم باش که رکن الوثیقی
بگردان از من این هم و غم و ضیق	که تو صراف هم و غم و ضیقی

وله ایضا

غیاث المستغیثین است نامت وگر غوثی بود هست او غلامت
کمندی ده از آن بامت که گردد به بندی زان کمند آیم ببامت

وله ایضا

تو جار المستجیرینی بده جار تو کار جمله می سازی بکن این کار
اگر جارم دهی کارم بسازی که کار جار را سازند ناچار

وله ایضا

تو گردانندهٔ دور زمانی تو اندر هر مکان و لامکانی
دلم را ایمنی ده در دو عالم که تو خلاق هر امن و امانی

وله ایضا

مجیبی و قریبی و بعیدی رقیبی و حسیبی و معیدی
یکی قهر شدید را برین قوم فرو باران که قهار شدیدی

وله ایضا

توئی ذو المن و ذو الاحسان و الجود توئی بخشندهٔ تقصیر داود
هدایت کن مرا در راه آشاه که تو بودی که بودی هادی هود

وله ایضا

بدان نامی که موسی خواند بر سنگ بدان نامی که یوشع گفت در جنگ
چو خورشیدم برار از خاک و آبی ز شادی کن روان از این دل تنگ

وله ایضا

بدان نامی که می گردد سپهرت وزان تابد بنیان ماه و مهرت
بقهر انیقوم را سوزی و هرگز بر ایشان بر نسوزد دل بمهرت

وله ایضا

بدان نامی که احمد مه بانگشت برید و سنگ حرفش گفت در مشت
که این مشتی حسودان را بجالان چنان کانگور را دهقان بچرخشت

وله ایضا

بدان نامی که ابراهیم آزر همی خواند و بدو گل گشت آذر
بسوزان اندر آذر جان انیقوم که نمرودان ایامند یکسر

وله ایضا

بدان نامی که یوسف در بن چاه ترا خواند و بمصر اندر شد او شاه
دل شه را بدان آری که زینقوم کشد کین من مسکین ناگاه

ولہ ایضاً

بدان نامی که یعقوب پیمبر
چو خواند آمد بشیر یوسف اندر

که از در بامدادان اندر آید
بشیری با بشارتهای پیهم

ولہ ایضاً

بدان نامی که ز چوب اژدها شد
بدو فرعون و لشکرها فنا شد

فنا کن این گروهی را که از ظلم
فنا کردن مر ایشان را سزا شد

ولہ ایضاً

بدان نامی که ز قربان هابیل
قبول افتاد و شد مردود قابیل

قبولی ده که در نزد تو ما را
پذیرفته شود تسبیح و تهلیل

ولہ ایضاً

بدان نامی که احمد را بر احزاب
ظفر دادی و گشت او قطب اقطاب

ز زیر قطب بر کن بیخ ایشان
که در کینند اشد از حزب اعراب

ولہ ایضاً

الا ای آنکه تو ما را دلیلی
مقیلی و نبیلی و کفیلی

که را جز تو وکیل خویش سازیم
که تو ما را همه نعم الوکیلی

ولہ ایضاً

غمت را میبرم هر شب بخانه
چو موری کو برد دانه بلانه

برون خانه زین پس وا نه ریزم
که در خانه نماندم جای دانه

ولہ ایضاً

بهر شامی که تیره شد زمانه
یتیم آسا دلم گیرد بهانه

بنالم تا سپیده دم ندانم
بگوشت میرسد آن ناله یا نه

ولہ ایضاً

سخن گیرد ز گریه در گلویم
نمی تانم که راز دل بگویم

اگر خواهی که دردم را بدانی
به بین این آب چشم و رنگ رویم

ولہ ایضاً

به بستر بسکه از این سو بدان سو
همی گردانم از غم پشت و پهلو

نه خوابم میبرد نه گیرم آرام
گهی بر سر زنم گاهی بزانو

ولہ ایضاً

پناهی نیست جز درگاهت ای شاه
پناه ما تو ئی در گاه و بیگاه

چنین بیکس بسوی درگهت من
پناه آورده ام الحکم لله

وله ایضاً

بسی آمد دلم در دست ایدوست — شد اندر چل چنین پابست ایدوست
به پنجاه آمد اندر بحر عشقت — بشصت افتادم اندر شست ایدوست

وله ایضاً

بچل بردی دلم از دست ایشاه — به پنجاهش بنودی مست ایشاه
بشصت او را به تیر غمزه خستی — بگیر این جان بزدشت ایشاه

وله ایضاً

چه می گوبی مراد دیگرم نیست — مترسانم که در تن جان نمی نیست
ازین چشم پر آتش بر مجوشان — که اندر دوغ جانم روغنی نیست

وله ایضاً

بدان نامی که از هر نام برتر — بده دادم من از دادار داور
دری بنما که چون کوبم او را — سر لطفی برون آرد از آن در

وله ایضاً

بدان نامی که چون آدم بدان نام — ترا خواند او نکو گشتش سرانجام
تو فرجام مرا آغاز به کن — که گیتی را توئی آغاز و انجام

وله

وله ایضاً

زمان را اول و آخر جز او نیست — جهان را باطن و ظاهر جز او نیست
که گوید غایب است او از دل و جان — که اندر جان و دل حاضر جز او نیست

وله ایضاً

نه در زیر و نه در بالائی ایشاه — همی دانم که پس والائی ایشاه
نه اینجا و نه آنجائی ولیکن — بهر جا رو کنم آنجائی ایشاه

وله ایضاً

جز از سوی تو مان سوی دگر نیست — بجز عشق تو ما را راهبر نیست
دری بر روی ما مگشا درین راه — که از کوی تو ما را ره بدر نیست

وله ایضاً

هم اندر کعبه هم در سومناتی — هم اندر دجله هم در فراتی
همه عالم صفاتند و تو ذاتی — ولی ذاتی که در عین صفاتی

وله ایضاً

نه رمز است این و نه از مشکلات است — که ذات پاک او عین صفات است
بجز یک چیز در عالم نباشد — که نامش گه صفات و گاه ذات است

ولہ ایضاً

نه اینی و نه آنی و همانی
که بالا تر ازین کون و مکانی
جهان از تست و جان از تو ولیکن
نه جانی نه جهان جان جهانی

ولہ ایضاً

کهی میخانه کاهی سومنانی
کهی کعبه کهی لات و منانی
کهی بت سوزی کاهی برهمن
کهی زنار گرایان کنشتانی

ولہ ایضاً

بسی در پیش و در پسها خزیدم
بسی پائین و بالاها دویدم
ببالا و بپائین و پس و پیش
نکه کردم بغیر از او ندیدم

ولہ ایضاً

درین گفتار من پیش و پسی نیست
که در هر دو جهان جز او کسی نیست
همه زر شد همه زر شد همه زر
بیوته جان من دیگر مسی نیست

ولہ ایضاً

درین هر دو جهان جز او نباشد
وگر باشد بسی نیکو نباشد
ترا جز لا اله در زبان نیست
مرا وردی جز الا هو نباشد

ولہ ایضاً

توئی نور زمینها و سموات
توئی دهندهٔ مابعد و مافات
درین ظلمت از آن آب حیوتم
بده کان خضر را دادی بظلمات

ولہ ایضاً

تو میگوئی مرا اسماء حسنات
بدان خوانم اجابتها مهیات
بدانها خواندمت و اکنون ز غفلت
اجابتهای پی در پی تمناست

ولہ ایضاً

ایا دانندهٔ بالا و پستی
بدید آرندهٔ از نیست هستی
بدان دستی که زو دستی برنیست
برون آور مرا زین زیردستی

پس از نگارش این دو بیتها یکی از مشایخ طریقت کفشای بونصر اگرچه این اشعار و کلمات گل و گیاهی است که از شاخسار مناجات شکفته و از مرغزار توسل رسته اما از بعض آنها بوی گلهٔ بشام میرسد و رنگ اعتراضی بنظر همی آید و مینماید که در نغمهٔ تضرع و دعا بجای شکر شکایتی ساز کرده و در پردهٔ حمد و نعت نوای چون و چرائی آغاز نموده و از نمیغی غافل و جاهل مانده که این مصایب و شداید و نامرادیها که روی ترا

از خلق بسوی خالق و از کثرت بوحدت و از عالم فانی بحضرت باقی آورد
و هما نا که از مثنوی مولوی این ابیات کسی به تو نخوانده است که میفرماید

بنده مینالد بحق از درد و نیش	صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر درد و رنج	مر ترا لابه کنان و راست کرد
رو گله از نعمتی کن کت زند	وز در ما دور و مطرودت کند

پس ازین اتفاقات شکر همی باید گفت و صبر کرد که صابران و
شاکران را ایزد تعالی در قرآن مجید ستایش و تمجید همی فرماید و لقد
ارسلنا موسی بآیاتنا ان اخرج قومک من الظلمات الی النور
و ذکرهم بایام الله ان فی ذلک لآیات لکل صبار شکور و باز
میفرماید و جعلناهم احادیث و مزقناهم کل ممزق ان فی ذلک
لآیات لکل صبار شکور و باز میفرماید فیظللن رواکد علی
ظهره ان فی ذلک لآیات لکل صبار شکور و باز میفرماید لئن
شکرتم لأزیدنکم و باز میفرماید و سیجزی الله الشاکرین و
ازین قبیل آیات مبارکه در قرآن مجید فراوان است و مهتر کائنات و
بهتر موجودات محمد مصطفی علیه السلام میفرماید ایزد بار عز و علا فرمود هر یک

از بندگان خود که نعمتی عطا کردم و او دانست که آن نعمت از من است
بدین دانستن شکر نعمت من گذاشت و اگر در ازای آن نعمت حمد و ثنای
من گفت هر چند آن نعمت بزرگ و عظیم است بدین ثنا و حمد شکر آن نعمت ادا
کرد و عیسی علیه السلام در مناجات بحضرت عزت عرض نمود بار خدایا
آدم را بدست قدرت خود آفریدی و روح خود اندر وی دمیدی و در حق
او چندین عطا و احسان و انعام و اکرام فرمودی که یکی از آن جمله و علم
آدم الاسماء کلها است شکر نعم تو چگونه کرد فرمود چون اینها کردم
و آدم بدانست که کننده منم و من کرده ام و همه از من است دانستن او
شکر من بود و ابی عبدالله جعفر الصادق علیه السلام میفرماید
اگر میبود نزد خدا تعالی عبادتی که بدان بدارد بندگان خالص برگزیده خود را
به از شکر هر آینه نام میبرد آن عبادت را و مخصوص مینمود مخلصان خود را
بدان عبادت پس چون نبود بهتر از شکر عبادتی آنرا مخصوص مخلصان
خود فرمود و گفت و قلیل من عبادی الشکور و بزرگان شریعت و
طریقت هر یک فواید شکر بیانها کرده اند شبلی علیه الرحمه میگوید
شکر آن بود که منعم را بینی نه نعمت او را و این بالاترین مقام شکر است

و مولوی رومی در شکر مثنوی اندر شعرها وارد از جمله میفرماید

شکر کن مر شاکر از بنده باش	پیش او مرده شو و پاینده باش
شکر نعمت واجب آمد در خرد	ورنه بگشاید در خشم ابد
سر ببخشد شکر خواهد سجدهٔ	پا ببخشد شکر خواهد قعدهٔ
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست	زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود	شکر باده کر شود نعمت رود
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه	صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر	تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

گفتم ای پیر فرزانه و وصل یگانه پس من اکنون باید شکر آن کنم که نعمت دیدار و موهبت صحبت و نصیحت تو بمن ارزانی فرمود و پس ستایش و مدح تو گویم که بدین معانی مرا هدایت و ارشاد نمودی گفت هم او را جل و علا بستای و حمد گوی و درود فرست که ترا گوش نصیحت نیوش و زبانی سپاس گذار کرامت فرموده است و من کیستم که چیزی گویم گوینده همو است و من جز آلتی بیش نیستم و هم درین معنی مولوی رومی میگوید

دو دهان داریم گویا همچو نی	یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما	گفتگوئی در فکنده در سما
پس بداند هر که او را منظر است	که نوای این سری هم زان سر است

و در حقیقت و درستی این بیان و تحقیق این مقام آیات آسمانی و احادیث انبیا و اخبار اولیا فراوانست اما پیش اهل صورت و کسانی که ایزد تعالی گوش و دل ایشان را کر و دیدهٔ جانشان را کور آفریده است و آلت نادانی و جهالت و ضلالت هستند نشاید از معنی باز گفت و تو نیز دیگر از من مپرس و هر چه شنیدی بس کن و هم شکوهی دیگر شو که بطریق مجلس فرنگ فرشتگانی چند که همه با هوش و فرهنگ تمام اند محفلی آراسته و در آنجا بهنجار تو همی گشته و آنرا اشکوهی بال نام نهاده اند و در آن مجلس هر کس بآزادی حرکت همی کند و هر چه همی خواهد تواند گفت و در رفتار و گفتار کسی ایراد و بحثی نیست و ب فواید که از آن مجلس و انجمن عاید مردمان همی شود و ابواب علوم مفتوح میگردد و آثارهای نیک بجای همی ماند و از آن گفتگوها نیز ترا نامی جمیل و ذکری حمیده باقی خواهد بود و این شاهنشاه زادهٔ فاضل هنرمند ادام الله شوکته که این گنج گهر نام او است همی گفت از این وضع بیان و طرز گفتار که از بدایع افکار است و پیش از این هیچکس را توفیق این نوع نگارش یا رفیق

نشده و بسعادت این قسم مقالات مستعد گشته بر تو آفرینها فرستد و
شکر بسیارها فرماید و بانجاح حوایج و اصلاح امور تو که کاری بغایت سهل است که
چنو ملکزادهٔ قادر قاهر چون تو ضعیف پیر فقیر درویش شکسته را در کنف حمایت
و ظل رعایت خود از شر اوباش و فساد اشرار حفظ نماید که در بنگاه فقر و
گوشهای عزلت خود آرمیده شخص معظم موفق مسعود او و ذات مقدس
مظفر منصور شاهنشاه جهان ادام الله بقائه همه را دعا و ثناگوئی همت
شاهانه و نهمت ملوکانه مصروف دارد و بدین حسن بکرست و یمن ملاطفت
نامی بزرگ در جهان بر جا ماند **مشکوبچه ابال** که فرشتگان
ذرات و خیر و خیال و غیره بطریق عادت حرکت میکنند با این بندهٔ ضعیف
بعضی مقالات در میان آورده و سؤالها کرده و جوابها شنوده اند فرشتهٔ
فراهمست که یکی از فرشتگان با فر و شکوه است با من گفت در موکب همایون
شاهنشاه جهان که درج در ثور میخوانند بحضور اقدس خسرو صاحبقران
ادام الله دولته همه حاضران چه آنان که با تو سابقه ملاطفتی داشته اند و چه
آنکسان که ترا ندیده و حالات و مقالات ترا از دور شنیده بودند همزبان بر تو
درود و ستایش میفرستادند و آن کلمات و اشعار را بر می ستودند مگر

جوانی

جوانکی نوخاسته که زیر لب آهسته تذکرهٔ عادت پدران خویش را با تو
همیکرد و زمزمهٔ زشتی از احوال تو مینمود یکی از بزرگان بدو درشتی
آغاز کرد و گفت مگر فصل آخر کتاب نخواندی که بو نصر این درج در ریزها را
و مقیاس مردم شناسی کرده است نه نهار خویشتن را و اباء خود را از کفر
اشرار و ناپاک گوهران منه آن جوان روی در هم کشید و سخنش در کام
شکسته شد و دیگر چیزی نگفت من بنده بدو گفتم ای فرشتهٔ فراست
نه مگر این سخنها را فرشتهٔ سخن آور در دل یکی از بندگان خدای الهام گذاشته
و آن بنده از دل بزبان در نهاده است که بطریق نظم میفرماید

درختی که تلخ است او را سرشت — گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد
ز ناپاک زاده مدارید امید — که زنگی بشستن نگردد سپید

آنان که ستایش من میکنند خود را ستوده اند و کسانی که از من بدی
سخنی میگویند هم بد خود گفته اند و نام هر دو طایفه ببدی و خوبی
در جهان بماند که مولوی علیه الرحمه در این معنی می فرماید

دید احمد را ابوجهل و بگفت
زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی
راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند ای صدر الوری
راست گو گفتی دو ضد گو چرا

گفت من آئینه‌ام مصقول دست
ترک و هندو در من آن بیند که هست

هرکه را آئینه باشد پیش رو
زشت و خوب خویش را بیند در او

فرشته فرست گفت تو خود نیز در معنی چیزی نگوئی گفتم او طفل و کودک و نو آموز و هنوز نیک و بد جهان ندانسته است و این پایان و آرزوی و قصه و افسانه بوده که در مهد و گهواره مادر و دایه برای خوابانیدن اطفال میخوانند و در گوش او جای کرده و گمان میکند این چنین سخنان ناپسندیست و با طبع آن مطبوع خردمندان نخواهد شد همین قدر که تو میگوئی برازندگی او را ملامت کرد و از این تعرض نکوهش نمود و از عیب این پایان آگهی داد باشد که دیگر چنین سخن نگوید و یکن که هم اکنون از گفته پشیمان است و انگشت ندامت بدندان خجالت همی خاید اگر پس از این غلط سخنی در داد و تو شنیدی مرا آگهی بخش که

من آن آرزوهای نهانی که از زاد و بوم او دارم در دم هم فرشته گفت من بفراست میدانم که تو چه خواهی گفت آنچه را راز نام منه و از من پوشیده مدار داستانی است که در هر سر بازاری هست فرشتهٔ اخبار آمد و گفت که پیام صانع کل تو این است که صنیع الدوله وزیر انطباعات برخلاف آنچه مخلوق گمان همی کردند هم در آغاز امر به بند درج در گوهر رای حضرت مه و نا هماب شد که اعانت و حمایت آن کتاب بر ذمت همت انجاب که مدیر و وزیر این اداره میباشد فرض است در تجدید و تحسین و آرایش آن از حبس و ضبط بحضرت ملک الملوک جهان همتی مشفقانه گماشت و او فی التبلیغ مصروف همی داشت تا بطریقی پسندیده و وضعی خوب آن کار با نجام برد و اینک او را با تو بصورت و معنی خالص مهربان همی بینم گفتم او مرد فاضل و فضل دوست و وزیری عالم و علم پرور و قدر مردم دانشمند خاصه درویشان و گوشه نشینان از نیکو همی داند و زیرکان او را در شیعه نظر امیر علیشیر رحمه الله علیه دیده اند و آن کتاب بمهر و صحه او مختوم و مزین و حفظ و حراست او از خطرات بر او فرض بود و از روی زیرکی و شریعت مروت و رسم فتوت کرد آنچه کرد و این ابیات من در وصف او بغلط و خطا نیست نظم

اگر بخواهی مجموعه ز صنع اله	کسی نیابی غیر از صنیع دولت شاه
برو بخدمت او تا که بنگری جانی	که نی جهان و ز هر چیز در جهان آگاه
وزیر شهم و خردمند فحل و فاضل کل	چنو ندارد شاه زمانه در درگاه
بدو نهند همی روی فاضلان جهان	چنانکه روی بمهر رهی نهند سپاه
درون خاطر او بردمید فضل و هنر	چنانکه بردمد از طرف مرغزار گیاه
بکلک اوست رخ علم و روی فضل سپید	اگر چه هست سر کلک او همیشه سیاه
وگر خرد برود بر فراز دانش او	بچشم ماه نمایدش یوسفی در چاه
جز او نخواهد بود ز فاضلان جهان	اگر کسی بفلک بر زند همی خرگاه
بهر زبان که تو گوئی سخن تواند گفت	همه فصیح و خوش و خوب و دلکش و دلخواه
بهر کجا هنری بد بسوی خود بکشید	چنانکه کاه ربا سوی خود کشاند کاه

وباز فرشته احبا گفت خبر دارم که پس از آزادی درج درر بعضی از امرا و وزرای این ملک و لطیف طبعان شهر نسخه بهدیه فرستاده برخی شعرا شیرین تر از شکر در پشت آن کتاب نبشته اگر از آنجمله خبری یاد اندرت هست بر خوان گفتم نخست نسخه از آن کتاب بخدمت امیر الامرا مجد الدوله داماد شاهنشاه که امیر آخر و از امرای بزرگ و نجیب و نجدت از بسیاری بزرگان در

پیشت

پیشت فرستادم و این ابیات در پشت آن کتاب مسطور بود و اگر چه او بظاهر با او پیوند ارادتی بسته نبود اما در زمان ولیعهدی این شاهنشاه با آن نامدار بزرگوار را و علیه الرحمه که بجلالت قدر و مناعت جانب مشهور و خاکوی (?) شاهنشاه و ارا و لیای بزرگ دولت علیه ایران بود و در سلطنت این شاهنشاه بمراتب و منازل بلند ارتقا جست و تا زنیک بجای گذشت سابقه خلوص و سابقه اتحادی بود و در خدمت او آنگاه که رکاب همایون شاهنشاهی بعد از رحلت شاهنشاه مبرور محمد شاه انار الله برهانه از آذربایجان بدار الخلافه طهران منجر میشد تا زنجان پذیره موکب اعلیحضرت اقدس ملوکانه رفت و هم در مرافقت صحبت او بازپس آمد و در این راه شرایط ضیافت و مهمانوازی و مصاحبت را باقصی الغایه رعایت فرمود و تا بجایی بود مرقومات و مکتوبات لطف آمیز او بدین ضعیف برسیدی و تفقدات میفرمودی و این تجدید عهد مخالصت با فرزندان کرام او بحکم سوابق لطفهای اوست و این ابیات

شاه گنج گهر داده عجب نیست که من	سویت ای برج قمر درج درر بفرستم
لیکن از شرم ندانم که چه عذر آورمت	که سوی تاج ملک لعل و گهر بفرستم
در خردمندی این کار بسی دور افتد	که من از ری بسوی هند شکر بفرستم

سکه پیچیدی گر زنم هست روا	چون سوی معدن زر شوشهٔ زر بفرستم
شاید ار دانا برمن زند طعنه چون	اختری را بسوی شمس و قمر بفرستم
میفرستمت علی الله و نیکو هستم عذر	گرچه دانم که سوی بحر گهر بفرستم

وکتابی بحضرت امیرزادهٔ معظم محتشم احتشام الملک عبدی ابن معتمد الدوله
فرهاد بن ولیعهد دام اقبالهما فرستادم و چون او جوانی است که بزیور
هرگونه فضل و هنری آراسته و دارای هر نوع کمال علمی و الحق پدر بزرگوار
او در تربیت این پسر نامدار حق ابوت را بکمال و اقصی الغایه رعایت کرده و او را
بانواع علوم خاصه حکمت الهی و ریاضی چنان پرورده است که امروز فیلسوفی
فحل است و طبع روان و طلاقت لسان و فصاحت بیان که فرّهٔ ایزدی و عنایت
سرمدی است فضایل او را زیب و زینتی دیگر داده است و شعر او را در سلاست و
جزالت و حلاوت و ملاحت با اشعار فرخی سیستانی و ناصر خسرو علوی برابر
میتوان گرفت و گوئی این مصراع مولوی نیک او را در خور است

کز لب شیرین چه زاید شکر آب

وبیرون این مناقب و مفاخری که دارد او را محامدی چند است که از
جمله محاسن اخلاق و مکارم آداب و لطف معاشرت و حسن محاورت و

آمیزش

آمیزش و مصاحبت با خداوندان فضل و هنر است اگرچه پدر کامکار او از
شاهزادگان بزرگ و عم اعظم سلطان صاحبقران و بارها نیابت سلطنت
کرده و در ممالک عظیمه فرمانروائی داشته و در دولت علیهٔ ایران او را
مساعی مشکوره و مآثر مشهوره است و کتب تصنیف و تالیف او بنده را از
شرح فضایل و اقسام سخندانی او باز میدارد که آنچه من گویم و نویسم
خبری بیش نخواهد بود و آنچه از آن شاهزادهٔ معظم در میان مردم
مشهور و مذکور است و در دفاتر مسطور و بعظمت شان و جلالت قدر و
کمال فضل و فرط حصافت و حکمت و خردمندی او دلالت میکند معلوم و
معین است و رجحان عیان بر خبر واضح است و این آثاری که هم اکنون ازین
شاهزاده در بغداد بر سر تربت مقدسهٔ کاظمین علیهم السلام حکایت میکنند
که یکصد و اند هزار مثقال طلای خاص خرج کرده و بهار و بهشتی مشحون بعمارات
عالیه و صحن و مقصوره و منارها و قصور رشیده آراسته که عقل در وصف
آن جمله خیره فرو مانده و بر علو همت و توفیق و سعادت اخروی او
استدلال میتوان کرد که ایزد تعالی چنانکه او را درین جهان بزرگی و جلالت
و علم و حکمت و فرزندهای برومند فاضل و دانای عاقل فرزانه عنایت فرموده

در انجهان نیز سعادت شفاعت آل مصطفی علیهم السلام کرامت کرده است این
امیرزاده دانشمند را نه نخوت بالیدن بفرزندی چنو پدری نامدار و نه غرور علم و دانش
و این جمله را دلیل آن میتوان گرفت که حاصل علم و فایده حکمت که تهذیب اخلاق
و حسن تواضع و لطف معاشرت است او را بنحو بهترین وجهی بدست آمده است و

بنده بر پشت آن کتاب این ابیات نوشته بودم

گنج گهر تویی و من درج درر فرستمت | مشک تتر تویی و من عنبر تر فرستمت
گل سوی گلستان برم سرو به بوستان برم | ماه بر آسمان برم کانی و زر فرستمت
با لب شکرین تو من شکر آورم برت | شهر شکر تویی و من تنگ شکر فرستمت
فضل و هنر همه تویی بی‌هنر و فضول من | کز سر ابلهی همی فضل و هنر فرستمت
فتح تویی ظفر تویی مایه کر و فر تویی | سخت عجب ولی که من نامه فر فرستمت
این غرم از این خطا عفو کن ای همه عطا | به ز ربیع نوگلی بعد صفر فرستمت
تو دگری ازین جهان من دگری ازین کیهان | دیدم و خوب دیدمت چیز دگر فرستمت
جانی و ارم ازجهان دیده فراز و شیبها | آن به بر تو و دیگران از دل و سر فرستمت

وی هم جواب بمن نوشت

کتاب درج درر را من البدء و الی الختم نظری بطریق اجمال نمودم هر سطری از آن را

درج گهر و هر سطری را برج قمر دیدم و طعم حیات از معانی و کلمات
رشیقه و عبارات دقیقه او چشیدم آخر شب است و قلم چون قلم شکسته
حال و مجال تحریر ندارم همین قدر قطعه قصیده مرتجلاً طبع ابترم اقتضا
کرد مستعجلا نوشته ارسال داشتم انشا الله به ز ربیع نوگلی بعد صفر فرستمت

وقطعه این است

ای راد امیری که بسیما دعطارد | میدان کمال از فرس فضل تو خالی
هر گه که سخن ساز کنی رشته پروین | پرواز کند در قدمت عقد لآلی
خرم ز اصول تو همه فرع معالم | محکم ز بیان تو همه اصل معالی
چون لب بگشائی بسخن نظما نثرا | جنت برآید ز حواشی و حوالی
چون بسته حصاریست سخن باز کلیدش | هرگز نشناسیم جز آن فکرت عالی
هم ملک سخن را تو ز نو بستی آذین | زان پس که همی بود بسی دارس و بالی
شاخ هنر از کلک تو شد خرم و شاداب | چون گل ز نسیم سحر و باد شمالی
گر طعنه زند ابلهی از جهل بشعرت | داند همه کس نیست جز از زشت سگالی
من هم چو تو سخن گویم و از وجد دقیقی | در رقص شود جانش باشکال مثالی
خواهند چو من خلق سخن گفت ولیکن | در لیت مثل شربه زر و سفالی

بس علم همی خواندم و با حکمت یونان	بازی کنم آن سان که بگو چوگان حالی
قدر سخنم نیک تو دانی که حکیمان	دانند نکو گر ببر من نه خیالی
تا غیبت ذات است مبرا ز مرائی	تا صورت حق است هویدا ز مجالی
پیوسته سخنگوی و نکوگوی که شعرت	چون بدر تمامی است درخشان بلیالی

ومن این اشعار در جواب نوشتم

فضل بجز زد احتشام نباشد	ماه بدان فر و احتشام نباشد
نور ندارد صف سلام شهنشاه	اوش اگر در صف سلام نباشد
سخت فخیم است و با کرامت گوئی	هیچ نظیرش درین فخام نباشد
حکمت اگر گشته فضل حیران ماند	گر بقیامت ورا قیام نباشد
در چمن علم و عقل راست چو سرو است	ای عجبی سرو را خرام نباشد
شیر حکیم است و در بیشهٔ دانش	جز بدل حکمتش کنام نباشد
عقل مدام ار نه بندگی کند او را	هیچ بهره اندرش دوام نباشد
جان کلام است و اصل حکمت و پیچش	فخر بحکمت نه و ز کلام نباشد
هر سو چون میکشد براتر روی خویش	گر بکفش فضل را زمام نباشد
نیستی ار در زمانه تیغ زبانش	سلطنت فضل را حسام نباشد

ور نبود

ور نبود نظم او بعالم اشعار	مملکت شعر را نظام نباشد
ور نبود طبع او بگیتی گفتار	تیغ مقالات را نیام نباشد
من بچه امید ماند خواهم ایدر	گر بنش پیک یا پیام نباشد
نامه چون تنگ شکرش بمن آمد	تنگ شکر هیچ مشکفام نباشد
عقد در ار باشد او و عقد در ار نیز	قافیه اش را بپا و لام نباشد
ختم کنم نامه را که مدحت او را	نیستی آغاز و اختتام نباشد

و چون در جواب بملاقات من اظهار اشتیاقی فرموده بود روزی بسرای عالی او رفتم و محروم از دریافت سعادت ملاقات و زیارت جمال او باز پس آمدم و این ابیات به او فرستادم

هر که یاد میکنم از لب و از دهان تو	شکر و شهد میرود از لب من بجان تو
با همه شهد و شکری کم رود از لب و دهان	باز خجل نشسته ام از شکر بیان تو
تاجر عطر و مشک و می نکهتی آمد بجهان	طبع و لبان بنان بهم هرسه بود دکان تو
قند فروشی از لبان مشک بیزی از زبان	مستی می بهمی طبع خوش روان تو
سرو توئی و ماه تو مهر توئی و شاه تو	شمس توئی و جان من باشد آسمان تو
آمدنت که بنگرم روی و دهم بهدیه جان	سرو و گل و سمن نه هیچ بوستان تو

یعنی خانه از تو به خالی و من بدیدت   بو که چند بر زدم بر در آستان تو
کاش که من سگی بدم از پی پاس درگهت   تا که نراندی از درم چاکر و پاسبان تو
باری کی شود که من آیم و حج کنم که شد   کوی تو کعبهٔ من و قبله‌ام ابروان تو

و بخدمت جناب وزیر فواید که با مین لشکر معروف و از وزرای فاضل کامل دولت علیه است نسخه فرستاد و این اشعار در پشت آن مسطور بود

گرچه ندیده‌ام بسی مجلس چون بهار تو   لیک خبر گرفته‌ام از گل و از نگار تو
شعر تو شعر دلبران نثر تو نثرهٔ فلک   چرخ هنر تویی ولی رست بروی یار تو
گرچه امین لشکری لشکر فضل بشکری   شیر هنر تویی و هست آهوی من شکار تو
درج درر فرستمت گرچه تو گنج گوهری   بو که دری ز درج من او فتد اختیار تو
نایب دل او مرا کرد چو زلف دلبران   چند کشم به بند غم تا تو شهریار تو
نکهت او آمدت و من سوی تو میفرستمش   تا خط خویش پس کشد خامهٔ مشکبار تو
بیخبرند مردمان از می دانشی که من   کرده‌ام اندرو نهان حجرهٔ دل هوشیار تو
خوب بخوانش و خوش بدان از غم و رنجهای من   گرچه غمین شود از او خاطر غمگسار تو
در پس و پیش کارها بنگر و چاره‌ای بگو   تا نشود چنین غمان هیچگهی دچار تو

و بخدمت دوستی عزیز که همراه خود نسخهٔ از آن کتاب برده گرو بود مرا

این

این اشعار در آغاز آن نوشته بودم

ما تن خویش بر چشم نگار آوردیم   آهوی خسته بر شیر شکار آوردیم
دل ما نیست مگر در سر زلفش پنهان   نشان از پی او تا در غار آوردیم
جان بسپاریم بر لعلش و تحفی کاریم   گر به سا خجلت و شرما که ببار آوردیم
ما بر زدیم از طرهٔ او یکسر موی   پس لبی قاطع از مشک تتار آوردیم
لب خود چون لبش دیم از رو قیاس   لب خود را به شعلهٔ نار آوردیم
بوسهائی زد و بر پستانش ز دیده طلب   یادگاری ز دو سیب و دو انار آوردیم
سخنی کردیم از قامت او در بستان   یا حدیثی خوش از سرو چنار آوردیم
خبری بردیم از زلف سیاهش به دهان   یا پیامی به سوی گنج ز مار آوردیم
ما هزاریم و رخش گل نبود هیچ عجب   گر به سوی گل و بستان هزار آوردیم
بجز از جان و دلی ما را در پرده نبود   پرده بفکند و بپایش نثار آوردیم
و گر آوردیم این درج درر در بر او   گل هدیه به سوی باغ بهار آوردیم
وین نگاریدن این نامه چنان است که ما   به نگارستان نقشی ز نگار آوردیم
یار بحری به و ما در طلب گوهر او   گوهری چند ز هر شهر و دیار آوردیم
خبر شیانی شادی کن و می خور که ز بحر   عجب این است که ما جان بکنار آوردیم

فرشته که خازن دهر و حافظ تنگ شکر لب دلبرهاست

خوبان است فرا پیش آمد و گفت شنیده ام که بوسهٔ لب لعل دلبر پری‌چهر من
بتو پیامی داده است و میان تو و او جواب و سؤالی چند رفته است
گفتم آری گفت آنها چه بوده است گفتم بشنو نظم

پیغام داد بوسهٔ آن نوش لب مرا | من شکرم گمان مبر آب عنب مرا
گفتم جواب گر شکری پس چرا چنین | افکنده است عشق تو در تاب و تب مرا
گفتا فزون طلب شدی و نقد شد تفت | تن در تب است از دم افزون طلب مرا
گفتم بغیر شرر نرسد دست من بتو | گفتا بهم نیافت کسی جز نشب مرا
گفتم شود که از دو لبم سوی جان روی | گفتا که جای نیست مگر در دو لب مرا
گفتم تو کار عیسی مریم همی کنی | گفتا چنین بباید فرمان رب مرا
گفتم خطیبها چه بود نکته نام | گفتا که عمر نام بود در خطب مرا
گفتم که تا زبانت چه کردند نام گفت | عین الحیوة گاهی و گاهی رطب مرا
گفتم اگر طبیب نه‌ای پس چگونه برد | عناب و شکر تو ز دل رنج تب مرا
گفتا طبیب نیستم اما خدای کرد | درمان هرچه درد و غم است و تعب مرا
گفتم برهنه تو همه ساله گفت نی | یاقوت و شکر است همیشه سلب مرا

گرفته

نگرفته گفتمت توان دید از چه روی | خندید و گفت باز بپرس این سبب مرا
من جان جان جانم و کردست کردگار | از بهر رازهای نهان منتخب مرا
گفتم ز رازهای نهانی یکی بیار | تا برکند ز دل بن و بیخ کرب مرا
گفتا بیار لب که کنم راز با لبت | کاین راز گفته می‌نشود جز به لب مرا

گفت ای عجب فرشتهٔ پیام‌آور کجا بود که از این قصه خبر نشد تا
فرشتهٔ خبرآور را آگهی دهد و او این خبر بمن آورد گفتم او را
ازلی وام خواهی یک بوسه از لب دلبری ماه‌روی فرستاده بودم گفت
سبحان الله دیگر این نادره چیست بازگوی تا بدانم گفتم بشنو

چار چیز از آن لب شیرین همیشه بود وام | مشک بوی باده مستی شهد طعم و لعل فام
من بسم از وی به بوسه خوشنودم ار بدهد او | بار چندانی دو بس آرم از او وقت بام
هم فروشد سود اگر خواهد نمی‌پیچم سر از آن | صد برافزایم بر آن تا گردد از من شاد کام
ور ز صد هم بیشتر خواهد بخیلی کی کنم | بخل اندر مذهب عشاق باشد حرام
ده هزارش گویم ار گوید که هم سود این است | صد هزارش گو سخن کوتاه باید والسلام
صد هزارش صبح دم وقت بام خواهم برد و نیز | صد هزار دیگرش برسم هدیه وقت شام
این شگفتی بین که او یک بوسه خواهد داد و من | هدیه و سودش کنم از بوسه عمری برد وام

پس تصد بار بیش از آن بدهم بر د و سود   تا بجز من وام ننهد هیچکس را از انام
ور فزون از پنجصد بار او بخواهد بیدهم   تا مگر زین پس بمن بدهد و نگرفته وام
زانکه جان و دل ز من این یار ار بخواهد کرد   کو چه دل کو جان همه در هجر تو کردم تمام
هیچ دل دیدی که بی دلبر کند در کف قرار   هیچ جان دیدی که بی جانان کند در تن مقام
بیدل و بیجان مرا بود آن فراق تو دگر   آن تبه کرد از شمات و این بفرسود از ملام
بیدل و جانم کنون گر زنده می بینی مرا   آن لب نوشت مرا دادست پنهانی پیام
کز لبانم بوسه بستان وام و جاویدان بمان   از زبان وام کردن تا کند قائم قیام
هر چه گویم سود می ده کاین بهر سود توست   لیکن این سر آیت کش پو شنید باید از عوام
خاصی ار پرسد که با بیجان چگونه زنده   جام می جو یعنی این پرسید جای ز جام
سر عمری را که بخشد جاودانی بوسه ام   جام می ماند ببوی زه جام دست اعتصام
شاه دانایان امیر فاضلان عبدی که چرخ   کمترین عبد آرد عبدی که هست او را اعلام
قصه این وام بوسه ار بگوش او رسد   لعل او چون باده اندر جام بخندد مدام
گوید این طرز آیه شصت و یک پیموده عمر   بهر صید بوسه بین کز شعر گسترده است دام
مشکل از این دام او بیرون شود مرغ لبی   هم اگر وحشی است خواهد کردنش از شعر رام
پس همان بهتر که هر کسی بود اش بوسه   بدهد و بوسه دهد تا بستاند الی یوم القیام

فرشته خازن از شنیدن این اشعار در خنده شد و روی با فرشته اخبار کرد و گفت این خبر با نوشیده خواهد ماند یا بگوش شاهنشاه جهان خلد الله ملکه میرسد گفت اگر من بزرم و زبانم باد شبگیری بپرد و برساند من گفتم پس آن قصه بیت بیستی مراد از این شعر البته باید بگوش شاه رسانده است فرشته خازن گفت دیگر آن قصه کدام است گفتم مگر نشنیده گفت نی گفتم بشنو

پس که سال شصت و یک آمدم بجهان   مرا فریفت بتی ترک ماهروی جوان
جوان کودک و در کودکی همی گوئی   هزار پیر فریبد بحیلت و دستان
بما ماند وز وخانه میشود گردون   لبش ماند وز وکاخ میشود بستان
نه زهره تابد مانند چهر او بسپهر   نه حور رست بخوبی او بباغ جنان
شکسته زلفش سنبل فشانده لادن   گشاده رویش یاقوت آرد و مرجان
بزیر پیرهن از سیم خام کرده دو گوی   فرو هلیده ز گیسوش عنبرین چوکان
چو می بجنبد زیرش همی طرز زد و شهد   چو می بجنبد باد بنفشه و ریحان
دو ساق سیم سر نیش چو تلی از زرین   دو چشم نرگس و لبهاش چشمه حیوان
لباش چشمه حیوان و ناف چشمه نوش   مرا دو چشم ز بن هر دو چشمه حیران

وگرش هست دگر چشمه نشانم گفت
که راز نهان گفتن بر دمان شوان

بغمزه جان برد از جسم و وین بد عجب
بوسه مرده کند زنده وین شگفت دان

من آزموده‌ام او را بدین دو کار بسی
گهی بگیرد جان و گهی ببخشد آن

اگر بگوئی عیسی مریم است رواست
وگر بگوئی هم مریم است همان

جمال مریم و لبهای عیسوی دارد
سزد که سجده بر بتش همیشه عیسویان

مرا که پیری فرتوت و پارسا بودم
بدین احمد و بر زهد بود ز مسلمان

بیک کرشمه و یک غمزه آن صنم بفریفت
که نه ز دینم دیگر خبر نه از ایمان

شگفت نیست که هر زاهدی که هست بشهر
چنان فریبد کو مر فریفت چنان

ز بعد آنکه یقینم بدین بسی افزود
بباد داد و بدینم بد و نبود گمان

کنون بیان شوان کردنم که دینم چیست
نه ز اهل فرقانستم نه ز اهل بیان

میان این دو یک آئین نو گرفته‌ام
که کعبه کوی نگار است قبله ابروی آن

شکر پرستم از زیرا لبش بود شکرین
غلام مشکم کش زلف هست مشک افشان

بت و فتنه و جادو بسی سپارم دل
که چشمکانش هستند جادوی فتان

کنون که شصت و یکم گر بعد رسید سالم
بتی چرا و پرستم از این بتان جهان

به بت پرستی من شیخ شهر صحه نهد
اگر ببیند روی بت مرا عیان

ولی چگونه بهلم تا بپسندد آن رخ او
بهل که ماند پیوسته غافل و نادان

صنم که ایزدم از فضل خود بشست اندر
جمال خویش در این روی خوب داد نشان

صفای آینه دارد تن و رخ بت من
در او است تافته انوار خوبی یزدان

چو من در او نگرم هرچه هست ز دارا
ز فر و خوبی بستم بچشم بی نقصان

وگر تو گوئی دارد دم خدای روح امین
لبش ببین که دهد جان بمرده گاه بیان

وگر تو گوئی حق ماه دارد و خورشید
نگاه کن سوی آن روی و چهره رخشان

وگر تو گوئی حق عمر جاودان بخشد
نه نیز بوسه او هست عمر جاویدان

دگر بگویم از آنها که شهره گرد خلق
صنم پرستی پیش آورند در ایران

سپس فضولی از این راز آگهی یابد
رود بگوید اینها بحضرت سلطان

که بت پرستی آغاز کرده شیبانی
بدولت تو و ایران شده است هندستان

سرای و کوی بتی سومنات او شده است
بپای بوس تش عالمی است همدستان

اگر نه زود تو محمود وار این بت را
نیفکنی و نه بتخانه اش کنی ویران

جهانیان همه بر کیش هندوان بروند
به پیش بت همه بندند بنده وار میان

فساد و فتنه هم آید فزون شیخ در هند
که آن بتان همه بشکنند و این است از دل و جان

منات را ز در و لعل و سیم و زر کردند
بسومنات و بدان خلق کرده‌اند نشان

چنین بتی که خداوند هست صانع او — هزار گونه صنایع در او بود پنهان

بآشکار رسم از بتگری بدایع نغز — بدوست تعبیه از چشم و صورت و پستان

بچشم نرگس مست و بصورت قمر — همان دو پستان چون دو ستاره تابان

برهمنان گر ازین بت یکی خبر گیرند — بباید آیند از چین و هند و ترکستان

بباد باید گفتن که این خبر نبرد — بسوی بتکده هائی که هست در گیهان

کجا چو این خبر از باد بشنوند فشند — بپای روی بت من همه بت پرستان

برهمنان ز تعجب گمان برند که هست — در آن بتان بکر از کردگار هوش و توان

خبر ندارند از باد و آن خبر گو برد — ازین بتی که بت آرای او بود سبحان

بتی که دست خدای اینچنین کند بزمین — عجب نه گر بکشش رسید اولیای زمان

مکن ملامت شیبانی از پرستش او — که این پرستش رسمی است در بنی شیبان

ورت خبر نه ازین رسم برو بپرس — از آن که ملک ملک احتشام باید از آن

فروغ دیده عباسیان که حشمت او — کشیده بر سر فضل و کمال شادروان

بفطرت آمده است او ستاره برجیس — بحکمت آمده است او ارسطوی یونان

بدو فرستم این شعر بت پرستی خویش — که تا بخواند و چون گل همی شود خندان

پس بخنده شکر با فرستد از خویش — بسوی بنده و من پر کنم از آن دامان

روم بفرق بت خویش برفشانم دو دو — مرا شکر دهد و گوهر از لب و دندان

گهر فروش و شکر ریز گردم اندر ری — چنانکه رشک شود از مشتری مرادکان

پس خبر فتد اندر جهان که شیبانی — گهر فروش و شکر ریز گشته در طهران

گهی ببرج دُرر خویشتن مشهور — گهی به تنگ شکر کاین نشان زیب از آن

بهای شکر و در هرچه هست آرد — بسوی بتکده و بت فرستد آن دکان

نه چون بت او کسی دیده در زمانه بتی — نه بت پرستی چون او همی دهند نشان

بتش ز چشم بدان در پناه ایزد باد — به بت پرستی او راهم از خدای امان

فرشته اخبار گفت سبحان الله این چه بوالعجبیهاست که تو پیش آورده گفتم ازین عجبتری دارم که خبر نداری گفت آنهم بگو چیست گفتم این است

حوری بمن آمد و دو حور بچه داشت — وآن حور بچگان چو مه و زهره در سحاب

هر دو شده بزیر سحاب اندرون و باز — از مشک سوده بسته بگل بر همی نقاب

یکتن از آن دو دل ز کف من بحیله برد — کاز آذرشنه کرده همی مادرش خطاب

وآن دیگری بمکر و فسون دل ز من ربود — وآن حور کرده بودم از اول نظر خراب

واکنون خراب جان و دلم بی تعجب — بر جای جان و دل بهم آم آتش و آب

وین آب و آتشم ز پس امروز که در تن است — صد گونه انقلاب و صد گونه اضطراب

نه صبر آن کم از سوی ایشان سر رسول	نه دست آن که تا سوی جانان کنم کتاب
ور خود کتابتی بنویسم که میبرد	پنهان ز چشم مردم و باز آورد جواب
کاندر جواب مژدهٔ وصلم دهند و من	بر یاد روی هر سه بشادی خورم شراب
خوش آن شبی که حور بگیرد مرا ببر	وآن حور بچه‌گان زند و سوم کند خواب
گاهی بحجره افتم و بوسم لبان لعل	گاهی بباغ غلطم و نوشم شراب ناب
چون ایلچی که ره بهشتش دهند او	پیوسته گل بوید و گه سر زند گلاب
زین خوبتر مگر بجهان هست نعمتی	گر این گنه بود چه بود مرد را ثواب
ای حور شاد کن دل مسکین من بوصل	تا حور بچه‌گانت بمانند شاد و شاب

فرشتهٔ اخبار گفت مگر رضوان که دربان بهشت است بر در بهشت نشسته
بود و یا درهای بهشت بسته بود که این حور و حور بچه‌گان نزد تو آمدند و
تو ایشان را بدین روش دیده وصفت کرده و چنین طمعها در آنها بسته‌ئی
گفتم تو چه فرشتهٔ اخباری که ازین قصها خبر نداری مگر نشنیدهٔ که مردان
اینجهان در کار من ناجوانمردی کردند و این خبر بدان جهان رسید زنان و
حوران بهشتی غیرت آوردند و برای دلجوئی و دل آسائی و تلطف و
مهربانی بر من بی دهشت و خوف رضوان از بهشت بسوی من آمدند میکنند و اگر

رضوان

رضوان بداند هم چشم فرو میپوشد که در آن مردم نیز ز خلاف این مردم فتوت
و مروت است گفت العجب این حور و حور بچه‌گان بهشت باز میروند یا در این
شهر خانه کرده اند گفتم از آنجا که مرا زمانه بیخانه و لانه کرده است خداوند زمانه
در عوض آنجمله این حوران بهشتی را بصورت خوبان این زمانه برآورده و جمال
بشری داده و بدین شهر مسکن و مقام فرموده و برای من خانهٔ آراسته و لانهٔ
پیراسته دارند گفت البته در شکر این موهبت الهی و عطیهٔ پادشاهی چیزی گفته گفتم
آری گفته ام و آن این است

چو عشق آباد من ویرانه کردند	بکوی عاشقانم خانه کردند
در آنجا لانه ام بر باد دادند	بدین شهرم ز زلفی لانه کردند
ز کاشانم بر آوردند و در پی	بکوی دلبری کاشانه کردند
چه غم گر جان من خستند یکچند	چو شادم از چنین جانانه کردند
ولی این کارها مردان نکردند	زنان کردند و بس مردانه کردند
اگر مردان نزلی کردند با من	زنان کاری بمن شاهانه کردند
جوانمردی این مشتی زنان بین	که از مردان خود پروانه کردند
یکی شمعی فروزان بر نهادند	بگرد او مرا پروانه کردند

زنی از فرّ فرزانگی داد — اگر مردان مرا دیوانه کردند
زهی خوبان که این مرغ دلم را — بیک شاخ بهی آشانه کردند
مگر تا نفشاند به بند دنیا — ز خال و زلف دام و دانه کردند
مگر پیمان ما شمشیر بُرّد — ازین می کاندرین پیمانه کردند

فرشتهٔ اسرار دیگر گفت ای بونصر تو از مراحل زندگانی شصت و یک مرحله پیموده و در خدمت بسیاری از مشایخ طریقت بوده و نیک و بد زمانه فراوان دیده و در شیب و فراز جهان بسی دیده و سخنان علما و حکما شنیده و رموز و اسرار شریعت و حقیقت فهمیده بهترین مذهب کدام است و خوبتر کاری که آدمی بدان قیام و اقدام نماید چیست و عاقل‌ترین مردم زمانه کیست گفتم ای فرشتهٔ اسرار آدمی را از خود اختیاری نیست و اگر چه بظاهر فاعل مختار می‌نماید در باطن اختیارش آفرین دیگری است و بدین روی چگونه تواند که بمیل خاطر و خواهش طبع کاری و مذهبی اختیار کند و بیشتر از ادیان تقلید و عادت است و عقل بزرگ بخشش الهی است و پرتوی از فروغ دانش نامتناهی بهمه جا تابد اما هر جائی بقدر استعداد و قابلیتی که دارد داده است فایده یابد و همچنین طبایع را مختلف آفریده و در نظر هر طایفه و قومی

صنعت

صنعت و پیشه‌ای را خوب و مرغوب نموده که خود را در قبول و ارتکاب آن آئین و کار عاقل و مصیب میدانند و دیگر از اجاهل و مخطی می‌شناسند و در این معنی خود او عزّ و علا میفرماید کلّ حزبٍ بما لدیهم فرحون و اختلاف آئین نیز از اختلاف طبایعی که در نهاد مردم نهاده بر خاسته اما آنچه من برای ضعیف خود دانسته و این دانش را هم از عنایت ایزدی می‌دانم این است که همه صاحبان ادیان و خداوندان ملل متفق الکلمه و مجتمع الهمه اند که آزار جانداران اگر انسان و اگر حیوان است روا نیست و راز خلق اگر کافر و اگر مسلمان پوشیده باید داشت و آنچه در بارهٔ خود پسندیده نداری در حق دیگری نیز نپسندید و با همسایگان نیکی باید کرد و قتل و زنا ننمود و به تنهائی و کم خوردن و کم گفتن و آشامیدن خوی کرد و در دل تفکر آلاء و بزبان ذکر اسماء حسنای حق عزّ و سبحانه نمود گفت ای عجب اینها که تو بیان کردی همان صفاتی است که هر که بدان جمله متصف گردد سعادت دنیا و آخرت یابد و حقّاً که ترا در ادراک این معانی فضل الهی و قوّهٔ ایزدی همراه است و توانم گفت که ریاضات و عبادات تو در طریقت و شریعت بی فایده نیست راهی بحقیقت برده قدر این نعمت بدان و شکر این موهبت باز گوی و در این عقیده و کیش پای بر جای و یگانه و خویش را بدین راه

دلالت و هدایت کن گفتم مرا آن خوشتر همی آید که بندگی کنم نه خداوندی و راه رو باشم نه راهنما گفت این نیز علامت وصول تو بمقامات عالیهٔ دانش و بینش است و چون چنین است شیخ تو کیست و مقتدا و پیشوای تو کدام پیر است گفتم همه مشایخ طریقت ارادت میورزم و همه روسای سلاسل فقر و علمای شریعت را پیروی میکنم اما کعبهٔ من کوی یار است و قبلهٔ من روی نگار و شیخ و پیشوای من دوست که هر جا مینگرم همه اوست و جز او نیست گفت این سخن پیچاپیچ و رمز و سر کشفی و من که فرشتهٔ اسرار و رمزهای نهانی و رازهای نهفته هر کج و پیچی هستم شیخ تو میدانم و پیر تو می‌شناسم و بر من پوشیده نیست که جرعهٔ فقر از کدام ساغر نوشیده و خرقهٔ سلوک از چه دست پوشیده که هم خرقه بر تو مبارک و هم آن جرعه بر تو گوارا باد و من نیز راز تو پوشیده دارم و سر تو آشکار نکنم مگر بگوشی راز شنو و دلی سر نیوش گفتم اینچنین دل و گوش در جهان دانی گفت آن گوش که خداییش بدر نصایح پیران طریقت گوشواره داده و دلی که اسرار حقیقت معرفت خود را در وی نهاده است گفتم خداوند این دل و گوش کیست بمن بنمای گفت تو خود دانی و خویشتن را تجاهل و نادان همی کنی اما این سر در پرده نماند و این راز بر ملا شود گفتم آنگاه تکلیف مریدان

و مخلصان

و مخلصان چیست گفت تا او چه فرمان دهد و رضا و میل او در چه باشد گفتم تو نیز از زمان ظهور و بروز او رمزی بگوی تا اگر من بکسی گویم از زبان تو باشد گفت

إِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ لَا رَيْبَ فِيهَا و اما لا يعلم الغيب الا هو تو نیز

خود دانی که این اسرار ناگفتنی است و این رازها نهفتنی و این درها ناسفتنی و حکایت که خود در معنی گفته بر خوان تا بعضی فرشتگانی که حاضر و طالبند بشنوند و بر تو آفرین کنند گفتم فرمان برم و آن این است قصیده

غمزهٔ غمزدای او رنج من و شفای من	خندهٔ جانفزای او درد من و دوای من
گفتم آتش غمت سوخت دماغ جان مرا	گفت که مرهمش نهد طرهٔ مشکسای من
ساغری از غم و محن عشقش داد پیش من	گفتم این نمیخورم گفت بخور برای من
گفتم بخت بر سرم هیچ گذر نمیکند	گفت چرا نمی‌نهی سر بکف دو پای من
گفتم میکنی مرا چند برنج مبتلا	گفت من این نمیکنم میکند این بلای من
گفتم ازین بلای تو هیچ گشایشی بود	گفت که این برو بپرس از شه کربلای من
گفتم این بود که من شاه جهان جان شوم	گفت اگر که بر سرت سایه کند همای من
گفتم مایهٔ شکر از چه و رنگ لعل و گل	گفت که این بکس مگوی از لب دلربای من
گفتم میشود که کس باقی جاودان شود	گفت بلی اگر کسی خود بکند فنای من

گفتم هست کشته گو به نرده باشد او / گفت کسی که جان خود کرده شبی فدای من

گفتم کیست که قضا می‌نخورد بجز قضا / گفت کسی که در جهان جوید جز رضای من

گفتم چند بایدم گرد ثنای این و آن / گفت که رو دگر مگو هیچ بجز ثنای من

خسرو و شهریار تو نیست بغیر من کسی / در دل خویش ره مده غیر من و هوای من

گفتم اگر چنین بود بهر تو نیک شد مرا / گفت بسوی حضرت هادی و رهنمای من

گفت بهر زمان کسی بود و باشد این زمان / غیر کسی که باشد او معنی هل اتای من

گفتم ازین بیان پاره روشن و خوبتر بگو / گفت بیا بگویمت مهدی مرتضای من

گفتم هر کسی کنون دعوی مهدوی کند / گفت که خوارشان کند حشمت و کبریای من

گفتم پس کجاست تا من بروم بسوی او / گفت بهیچ جا مرو جز بدر سرای من

گفتم گر سرای خود نیز بمن نشان بده / گفت نشان نمیدهم دانه آشنای من

گفتم آشنات کو تا شوم آشنای او / گفت کسی که میدود روز و شب از قفای من

عاقبت او سر الست بدین فریبها / رفت و نکرد هیچ او رحم بوای وای من

وای بمن که یار من سنگدل است و در دش / هیچ اثر نمیکند گریه و های های من

فرشتهٔ جستجوی مقالات و کاشف حالات گفت با اینهمه

د غمی که میدانم بدل اندر داری که اگر ذره از آنجمله را بر کوه قاف نهند شکافد

خورد و ازین پریشان‌گویی و پریشان‌گویی و سخنان جد و هزل بهم آمیختن میتوان دانست که دلی شوریده و خاطری پریشان و طبعی افسرده آمده است و از آنگاه که آن دیو سیرتان باغوای شیطانی لعین بر تو خشم آوردند و ترا از کوهسار شیری غزلت بر انگیخته شد که حالا شش سال تمام است که تو پیوسته در بدر همی گردی و بآستان خسرو صاحبقران و حضرت این شاهنشاه زاده کامران مؤید التجا و استغاثه همی آوری و بر اولیای دولت و ارکان حضرت شرح حال همی دهی و هیچکس در اصلاح کار تو همتی نگماشته و بارها از دل تو بر نشسته و نالهای سحری و دعاهای نیم شبی تو خلق زمین و اهل آسمانها را در ضجرت و حیرت دارد و مشنوم که بار شبها گاهی چکامه‌ها میسازی و نامه‌ها برمیطرازی سخت مردی توانا و صبور و حمول که تو بوده و العجب که طبعت از فکر و زبانت از گفتن و بنانت از نوشتن خسته و ملول نمیشود اگرچه در چند جا ازین کتاب و دیگر تالیفات خود هم نوشته که من اینجمله نظم و نثر که میکنم برای مشغولی خاطر و بقای نام و ذکر خیر است حالیا از آن اشعار که درین شبها گفته چیزی برخوان که تا بدانم بر چه سبک و طرز است گفتم با این مقدمات که تو بیان کردی و نیک است و از روی بصیرت و حقیقت است پیداست که اگر شعری گفته باشم حلاوت لفظ و

ملاحت معنی نخواهد داشت گفت تا نشنوم چیزی نگویم گفتم بشنو که یک حکایت این است

اوست که می‌دواندم خانه بخانه کو بکو
گاه زساغرم دهد باده و گاه از سبو

گاه ز بوسه مرا شیفته کرده بر لبی
گاه ز طرهٔ مرا دل شده کرده بر دو مو

شکر که دام و دانه‌ام آمد و شد و نمی نشد
دام جهان و من مرا دانهٔ من حطام او

رسته‌ام از جهان اگر بسته شدم بطرهٔ
هم طلبی بستیم و رسته شدم ز گفتگو

بهش از نخست او بود عنایتی دگر
ورنه مرا چو دیگران بسته بدی ز رنگ و بو

جز رخ و لب بتان فتنه نیفکند مرا
فتنهٔ من همیشه بود از لب و صورت نکو

که گهی از بهر سوی روی نمود و غمزهٔ
پرده بروی بسته بود از لب و چشم و زلف او

پرده اگر برافکند پردهٔ عقل بر درد
پرده دری نمیکند خوب رخ آفت عجب خو

خوی خوشش مرا چنین داد خلاص از زمین
غلغلهٔ فکنده‌ای در همه جا و های و هو

کانکه جهانی از پیش گرد دوا و همی نهان
یافته‌ام نشان بی طلبی و جستجو

هر که برسد از نشش بیندش نشان و
لا اله الا هو و هیچ مجو بغیر هو

هوست هو تی که خلق از پی او همی دود
خلق چه باشد العجب هر چه بود بود هو

گفت نیک اعتقاد مرد اگر توئی که من در کلمات تو از نظم و نثر وجد و هزل و شکر و شکایت هر چه جستجوی کنم خالی از بیان مقام توحید نیست چنانکه

میتوانم

میتوانم گفت آن یگانه در حق تو بحق شناخته و دست لطف او در دو دنی و دو کا نمی بر روی تو فرو بسته است و دریچه در عالم کثرت از منظرهٔ وحدت بر تو باز نموده بهش که روی از آن دریچه بدیگر جای نکنی گفتم اگر او خواهد نکنم وگرنه من کیم همه اوست خود با خود هر چه خواهد کند تو باری این اشعار بشنو

جان من است او و جان جان من است و آن آن
با همه این نشانها کس نه بداند و نشان

گاه دود ز پیش رو گاه بود به پشت سر
گاه رود میان دل گاه شود درون جان

نه به دل است و نه بجان هم نه به پیش و نه پس
دلبرکی است لاابالی عجبکی است لامکان

گاه کهی ز جانبی آید و چشمکی زند
تا بهوای او بسوی خیره بهر طرف دوان

بوسه فشاند از لبی تا بود و ببوی او
جلوه نماید از رخی تا تو روی بسوی آن

دوش ز گوشهٔ لبی خواند مرا بسوی خود
رفتم و داد بوسهٔ گفت منم یقین بدان

گفتم هستی این توئی لیک این بود مقام تو
یکدم دیگر از دگر جای بستی شوخی عیان

گفت که راست گفتی این رفت نظاره بر دو بی
گفت نگاه کن ببین قبله شدستم و کمان

گفتم هم گمان کی تنگ جایی دگر همی زدی
رفت ز زلف عارضی شک نمود و از جوان

باز بجلوهٔ دگر شد بدرون جامهٔ
گشت چو گوی عاج و زد جان و دلم بصولجان

گفتم باش و پیش از این خیره مکن دل مرا
گوش نکرد و رفت شد در دو لب تبی نهان

من هم زود از پیش در آمد و لب بشدم | جسته نشان پاش را بسته بران لب و دهان
چشم بهم نه ای صنم تا که ز راه چشم تو | می نگریزد او و من خشم کنم بجاودان
چشم نمی نهم بهم تا تو ز چشمهای من | آب حیات نوشی و یابی عمر جاودان
او که تو از پیش دوی نیست میان لب ترا | رفت و کنون که دانی کو بکجاست این زمان
گفتم کای عجب مرا کول حساب میکنی | هست همان که میکند از لب تو همین بیان
گفت بدین سخن برت بر سر دار میرود | گفتم زین مرا ضرر نیست که هست سود زیان
دار از و سر انزود وین سخنان که میکنید | از تو بمن زمن بتو جز لب او ازین زبان
گفت من و تو کیستیم ای عجبی بیا بگو | گفتم من تو ام تو من لیکن هر دو کان همان
ما و توئی بهل ببین ماند هیچ غیر او | او نه که گشته ما و تو ما و تو کیستیم بان
هستی هرچه بنگری نیست بغیر ذات حق | بهتر ازین نشان کسی می ندهد ز بی نشان
بو نصر این سخن مرا داشت نهان بسالها | گفت و بدین سخن کند نصرت آخر الزمان
اول و آخر جهان باطن و ظاهر جهان | هستی مطلق جهان هیچ سوای حق مدان
لیک بقول انبیا گوش کن و بهش بیا | کیفر نیک و بد دهد ایزد دوزخ و جنان
بد مکن ار نبایدت ناقه نار موقده | نیک کن ار ببایدت طوبی و حور و جنان
من بره جنون کهی سازم ازین کجا مها | عاقل و شیخ دان و بس خاصه که شد چگونه ان

شیخ

شیخ بخانه نغمها میکند و سرودها | دارد چنگ و رود را باده دوست و مستان
خشکی زهد شیخ ما آب عنب برد و رنگ | ترللا تلا تلا خواند در چمن چمان
خادم خانقاه او خدمت تاک میکند | وان پسران لبرش رقص کنان ببوستان
هریک دست دلبری دارد و مسجد همی | باده بدست و میخوران بیخ یار دلستان
مصطبه گشته مدرسه جسته ز بند وسوسه | شیخ نشسته شاد و خوش سال الصدی و حجان
خرقه بهر چنگ و نی جام بدست و لب بمی | گوید چند و تا بکی ماند جان و دل نوان
ابر کرم ز رب بسی بارد روز و شب همی | عیش کن و طرب همی دو دو بخواه و غم بران
یا رب شیخ ما چنین خوب چگونه شد مگر | پیر مغانش سلوی داده برای امتحان

گفت بیانی فصیح کرده و معانی ملیح بکار برده اگر این عقیده بیانی و برین دانش پاینده بمانی تر از اهل دانش و بینش توان گفت اما هستند کسانی که ازین گونه سخنان کنند و دل ایشان را از ینمعانی خبری نیست و لیکن ترا چنان یافته ام که شوری در سر و سوزی در دل هست و درین پیرانه سری باز در طلب و جستجوی و پرده وش که با نگاری ز هره بنا گوش گفتگو و راز دل همی کردی گوش فرا سخنان تو میداشتم از درازی عمر و افزونی حرص و آز شکایتی همیکردی آن چه بود گفتم آن قصه دراز است و بعمری دراز نیمی از آن داستان نشاید باز گفت

اجمالی از آن جمله که بطریق نظم با آن ماهروی می گفتم این است

بسر زلف دراز تو که از عمر دراز ... بفغان آمده ام بسکه فزوده ست آز

هرچه پیچم بدهی بوسه همیخواهم پیش ... هرچه بازم بدهی باده همی خواهم باز

بجوانی اگرم دادی یکجام و سه بوس ... صبر بنکردم از آن جمله یک عمر دراز

اینزمان هرچه فزونم بدهی بوسه و می ... بیشتر خواهم و دل نیست بصبرم دمساز

چکنم پیرم و خواهم که نماند بدلم ... گر بمیرم ز غم بوسه و می رنج و گداز

چون چنین است بیا رحم کن ای دوست ببین ... بمن بوسه زلب کار من پیر بساز

لب خود در لب من نه از اول شب ... تا شود روز و روز آید و زپس روز فراز

اینچنین یکشب و یکروز نه تا آخر سال ... بلکه تا مرگ در آید ز در خانه فراز

که اگر لب بلبت باشد و بسپارم جان ... لب جان بخش تو البته دهد جانم باز

زین سپس تازه جوان گردم و دیگر نکنم ... طمع بوسه و می از لبت الا بجواز

تا جوازم ندهی لب بلبت ننهم ... هم کنم صبر اگر کبر بیفزائی و ناز

باری امروز که من بندهٔ پیر تو امی ... بمن بوسه مرا از دو لبانت بنواز

تا بگویم که بانجام مرا جان بخشید ... آنکه کاهید همی جان من از آغاز

صنمی ماهی خورشید رخی زهره لبی ... آفت دین و دل و فتنهٔ یغما و طراز

زلف

زلف او دام فلک خال لبش دانه فشان ... ابروانش چو کمان غمزهٔ او تیر انداز

با لب او نکند هیچکس از زمزم یاد ... با رخ او نکند کس بسوی کعبه نماز

بندهٔ شیبانی تا خانهٔ او جسته رهی ... سجده اگر در گرش روی بود سوی حجاز

هیچکس قصد تها نکند از طرفی ... گر خدا را بحقیقت طلبد نی بمجاز

چون ترا عشق مجاز است و حقیقت نبود ... خیره زی مکه و زی عکه و زی مصر متاز

رنج بیهوده بدل ره منه از گردش خاک ... خاک چو پایان نشود آخر خر خاک انداز

پاک چو باش که تا پاک بر افلاک شوی ... هم بر افلاک نیابند ترا هیچ نیاز

پند بو نصر کسی جای دهد در دل و جان ... که بعمر اندر دیده است بسی شیب و فراز

اینچنین شعر نشاید مگر از فضل خدای ... نه کرامت بود این گفتهٔ او نی اعجاز

شعر گویند همه مردم لیکن نبود ... هر که یک زرمه گرفته است بدوش آن بزاز

نی شکر نیز همه جای بروید لیکن ... همه شکری دهند و نگردد اهواز

عشق میباید و نالیدن و شب خیز شدن ... که نشد بلبل هر مرغ که شد نیک آواز

وباز فرشته جستجو رسید که همه اولیای دولت و زعمای حضرت و علمای ملت را با تو مهربان و دوست و غمخوار همی بینم چون است که خواجهٔ فاضل نصیرالدوله وزیر فلاحت و تجارت بیشتر از دیگران بملاقات و صحبت تو مایل است و یکشب

بحضور تو بروز بیارد گرد این مراوده و مخالطه میان آن بزرگ و تو از کی و
بکدام اسباب دست آمد گفتم نخست روز که درج در از طبع بر آمد نسخهٔ بخدمت
او فرستادم و از آن پیش نخاسی از من بمجلس تجارت شکایتی برده و بمن
دعوی طلبی کرد و از آن مجلس بمن نامها نوشته بودند و در عنوان و حفظ
آداب غفلتی کرده و بهر او این کتاب رقعهٔ نگاشتم و از آن معنی اظهاری
نمودم جوابی نوشت و از بنده عذر غفلت نویسندگان خواست و مرا
برای عالی خود دعوت نمود و من برفتم و پس از آن مجلس که سخت بلطف و مهربانی
آغاز کرد برای یادگار این مقالات و ملاقات شعری چند گفتم و از آنجمله نسخهٔ بدو
دادم و پس کمتر وقتی است که از سعادت ملاقات و شرف صحبت خود مرا مستعد
ندارد و حقا که خواجهٔ بزرگ و خردمندی متواضع و وزیری کامل عاقل دانا است
و هر وقت از شغل و عمل فراغتی دارد مجالست و مصاحبت او با حکما و فضلا
و خداوندان فضل و هنر است و خود فاضلی هنرمند و عالمی جامع و بصیر با نواع
علوم است و آن اشعار این است

خواجهٔ راد و فحل و شهم و بصیر	دولت شاه را شده است نصیر
گرچه او را سزد که بنهندش	در صدارت یکی بلند سریر

تانشیند

تا نشیند بر او و حکم کند	بر همه خلق از صغیر و کبیر
تاجر فضل بود و دانش و عدل	شاه بر تاجرانش کرد وزیر
وین زمان فتر او تجارت را	هر زمان عز فزاید و توفیر
سخت زود آگه از کفایت او	قدر کرباس بگذرد ز حریر
او وزیری موقر است و نمود	با فقیری چو من لبی توقیر
نامهٔ وی بمن نوشت و پس	حاجبی کرد سوی بنده سفیر
سوی خود خواند و رفتم و آن	در نظر سخت بیهمال و نظیر
برنشسته بصدر و در بر او	آن هنرمند فاضل نحریر
سیّد جلوه آنکه با فضلش	نکند جلوه علم فضل و جریر
که افطار روزه بود و بدست	در تنور دلم ز مهر فطیر
شربتی داد و نانی از پس آن	کرده از گندم بهشت خمیر
بر سر خوان او لبی فضلا	شسته هم نیز مردمان فقیر
با فقیران همان کند از فضل	وز کرم کان بفاضل و با میر
شعر ما خواند بر من از شعرا	هم ز اخبار بود نیک خبیر
عهد برگرفتش نماز برم	گاه در شام و گاه در شبگیر

کرده بودم عتابکیش از پیش — کاین جوانی کنند مردم پیر
عذر کی نغز گفت و پذرفتم — کو هم از بنده بود عذرپذیر

وباز فرشتهٔ جستجو گفت این سید جلیل و حکیم فاضل ابو الحسن جلوه
ادام الله ایام اجلاله مگر آن فیلسوف یگانه و فاضل فرزانه و خردمند
بیمانند و عارف محقق و حکیم فرد بی نظیر نیست که در نامهٔ دانشوران احوالی
از مجاری حالات آنجناب را ذکر کرده و بعضی اشعار آن کامل بلیغ و جامع
فصیح را در آن کتاب نگاشته اند گفتم آری این همان بزرگ است اما آنچه را
در آنجا نوشته اند مثل آن است که کسی آسمان را سقفی و کوه را سنگی و دریا را جامی
و زمین را کلوخی و آفتاب را چراغی و ماه را شمعی گفته باشد جلالت قدر و علو
منزلت این سید پاک اصیل جلیل بزرگوار و حکیم مجرب آزموده نامدار از آن
درگذشته است که شخص معظم مقدس او را بدان عبارات و کلمات ستایش
کنند و من بنده نیز در فضایل و مناقب حمیدهٔ آنجناب چیزی نیارم گفت
اما همین قدر گویم که امروز در حکمت الهی اگر آگاهی هست او راست ایزد تعالی
ما را از فر فروغ دانش و حکم و معارف او پرتوی روزی کناد و زندگانی او را
دراز گرداناد و هم فرشتهٔ جستجو گفت من و این همه فرشتگان چنان دانیم که

امروز

امروز از این کافیان دولت و کاملان حضرت کس نیست که با نوازش نظر
مهر و لطفی نباشد و نه خواهد که در انجاح حوائج و اصلاح امور و انجام مرام
و حصول مقاصد و دفع پریشانیهای خاطر و خیال تو همتی نگمارد چنانکه خواجهٔ
بزرگ شمس الکفات شیخ الوزرا یوسف بن حسن ادام الله بقاءه
را که نظر بر رعایت حال فقرا و درویشان که شیفتهٔ زلف پریشان اشارات
با تو توجهی خاص و تلطفی مخصوص است و دیگر خواجگان و بزرگان نیز هر یک را
با تو محبت و مهری است خاصه خواجگان یگانه علی بن محمد امین دوله وزیر
دار الشوری و علی بن ابراهیم امین سلطان وزیر دربار ادام الله اجلالهما
که این دو بزرگ یگانه علی وار در اصلاح کارهای تو کمر بسته دو دو روی مصاف
میکنند و دو دو دسته شمشیر میزنند و در حضرت سلطان جهان خلد الله
ملکه همیشه از تو به نیکی یاد مینمایند و خواجهٔ عالم فرزانه مخبر الدوله وزیر
علوم و فرزند گرام او حسینقلیخان سرتیپ نگارخانهٔ مبارکه ادام مجدهما
را دیدی که در اکرام مقدم تو چه اندازه حسن تواضع و محامد آداب و لطف
بر خورد و عز مصاحبت و معاشرت بکار بردند اگرچه از آن دو بزرگ و بزرگ
زاده این محاسن اخلاق و فضایل اطوار بدیع نیست که از خاندانی نجیب و

دودمانی کرمیند و آن مفردهٔ هوشیاری و فذالک هنرمندی حکیم الممالک
زید عزه که راوی اشعار و عرایض تو در خاکپای همایون اقدس شهریاری
ضاعف الله قدره کرده است با تو آتش عشق و محبتی خاص از روی حقیقت و
معنی است و روزی نه که بتقریبی ممدوح از تو نامی در حضرت سلطنت بر زبان
نیارد و شعری از تو نخواند و آن خواجهٔ کامل عاقل فرزانه قوام الدوله دام
عزته شنیدی که پس از خواندن درج درر و اطلاع بر آن حوادث و شرارت
اشرار با تو چه گفت که اگر گوئی شمشیر کشم و همه آن قوم شریر و ناجوانمرد که محرک
ایشان است گردن زنم و خود امین لشکر و وزیر فوائد که یکی از وزرای مجرب آزموده
آگاه دولت قاهره است با تو چه دلجوئی و تلطف فرمود و چه محبت و مهربانی نمود
و چه قدر بملاقات و مقالات تو اظهار بشاشت و مسرت کرده و دیگر شاهزادگان
و بزرگان چه تلطفها و تفقدها میکنند و چه اعزاز و اکرام مرعی میدارند
و صنیع الدوله وزیر انطباعات زید اجلاله را که از روی خواهش طبع
و میل خاطر عاشق دیدار و طالب گفتار تو می بینم و آن امیر مؤید وزیر رسید و
مشیر الدوله دام اقباله روزی و شبی نه که جویای حال و پرسان احوال تو
نباشد و دیدی که درباره آن مفسد شریر چه حکم بعدل و چه سیاست بحق نراند که شکر

آن

آن بزرگ در درج درر گفته و جمهور امرا و بقیهٔ وزرا و اعیان ملک و افاضل
علما و حکما همه با تو بطریق صفا و اخوت و وضع اتحاد و یگانگی و مودت و
محبت سلوک میکنند و شاهنشاه جهان و خسرو صاحبقران خلد الله
ملکه که نیز وعدهای مرحمت آمیز و نویدهای بهجت انگیز فرموده است و حضرت
اقدس اعلای ولیعهد دولت ابد مهد که بتوسط رسولان و کارگذاران
آستان عالی خود نوازشها فرموده و تلطفها نموده و شاهنشاهزادهٔ اعظم افخم
اسعد اشرف والا یمین الدوله و امین الملة سلطان مسعود ظل سلطان مد ظله
العالی که گنج گهر بنام مبارک او در بهی طرازی که از در باز ابواب رحمت و
مکرمت شامل بر روی تو فراز دارد و خداوندزادهٔ کامکار کامران نایب السلطنه
امیر سپاه و وزیر جنگ که رسالهٔ کامرانیه بنام فرخ او نوشته که ترا از بندگان
خاص خود میشمارد و لیکن تو بدین جمله غره مشو و از مکر مکار کل و خیر الماکرین
جلت قدرته غافل مباش و روی عجز و نیاز از سوی حضرت اقدس او
سبحانه و تعالی بدیگر سوی مکن که این دلها همه در قبضهٔ قدرت اوست چنانکه
اکنون زمام همهٔ قلوب را بجانب تو معطوف دارد اگر بخواهد بروزی بطرفی
دیگر میگرداند تو باری شکر و سپاس او گوی و در عین توکل متوسل باش.

و دعای دولت شاهنشاه جهان و فرزندان کرام او کن که مظاهر قدرت و جمال و
جلال پادشاهی او و عزّ و علا شده و شاه و دودمان به تو فریضه است و نیز از فضل
ایزدی و الطاف خفیهٔ الهی و مراسم شاملهٔ شاهنشاهی نومید مباش و صبر و شکیبایی
پیشه کن که ظفر از پی صبر است و یسر از پس عسر و شادی از دنبال غم و روز از عقب
شب و خود در نیمهٔ معنی نظم و نثرها ساخته و پرداخته و بدان جمله فال نیک زن که همهٔ شعار
ترا تخلص بنام همایون شاهنشاه و شاهنشاهزادگان است که ناصر و مظفر و مسعود و
کامرانند و برکت این اسامی مبارک میمون خدا ناصر و ظفر متابع و سعادت
همراه و جهان بکام تو خواهد شد و خود کنیت و نام تو دلیل نصر و فتح است
و نیکوتر آنکه راقم این کتاب که یکی از فحول فصحا و شعرای خراسان و عالمی
ادیب و درویشی وارسته و آگاه است و راقم تخلص همی کند در تاریخ اتمام آن
قصیده و قطعهٔ گفته و در قطعه عدد آیهٔ مبارکهٔ نصر من الله و فتح قریب را
برابر با این سال گرفته و اگر چه الف الله بدرج کلام ساقط میشود و بتلفظ بیرون
نمی آید اما چون تاریخ را مدار بر حروف مکتوبی است ادب و نکته از تعمیه بکار کرده و گفته

چو تاریخ تألیف گنج گهر	طلب کرد از شاعران لبیب
بطرز خوشی راقم از آن میان	برافکند از بکر معنی عجیب

برون

برون از ادب سر برآورد و گفت	که نصر من الله و فتح قریب

و این فاضل ادیب سر ادب را که الف است بشماره یکعدد گرفته و از جمع
یکهزار و سیصد و دو که عدد تمامی آیه است بیرون کرده و هزار و سیصد و یک
باقی آورده است و الحق این الهامی است از عالم غیب که بدل او اندر نهاده و بزبان
او بیرون داده اند

و هر که زانجمن فرشته استراق سمع نامز گفت کز بستی محال بوده

و گوش فرا میداشته چون درج درر نو میخواندند بعضی همی گفتند که این پیر
شصت ساله همین که در بسیاری از جای این کتاب ستایش خود همی کند و همانا
خواسته است که از این نظم و نثرها و بیانات مراتب فضل و هنر و سوابق خدمات
و حقوق آبا و اسلاف خود را از دو سوی که بنی شیبان و بنی بخارا اند درین
دولت قاهره بر مردم ظاهر کند تا هر که از آن جمله بیخبر است آگاه و هر که نیز از او حق
بندگیهای او در حضرت سلطنت بصیرت ندارد بداند که او هم قدیمی از آستان
این ملک عالیشان حضرت وی بوده است گفتم ای فرشته استراق آنجمع که این
سخنها همی گفتند سخت مردمانی دانا و نیک از مقصود من آگاه بوده اند
بلی همان است که این خردمندان گفته اند و کدام کس کمال من از من بهتر و افزون داند

و بنسب و حسب و نیک و بد من از من آگاه ترست و تو البته در ممالک فرنگ بوده
و دیده که این رسمی معمول و طریقی متداول است که هر کس صنعتی دارد یا متاعی
با خود حمل کرده چون بشهری از آن ممالک رسید اعلان نامه مینویسد و
بطبع داده از آن نسخهای مطبوعه در میان مردم پراکنده میکند که جمیع
اهالی آن ملک را از صنعت و حرفت و متاع او بصیرت حاصل کنند و نشان
و نام و منزل او بدهند و بدو روی نهند و او متاع خود فروخته و صنعت و
حرفهٔ خود باز نموده هر کدام را رواج و خریداری است اسباب حصول معاش و
کسب خود کرده نام و نانی بدست آرد و من اگر از چند مقصودی که در نگارش این کتاب
داشته‌ام یکی این بوده است که بزرگان و اعیان این ملک را بحال خود شناسا
کنم و پس از آنکه سی و هفت سال است از حضرت سلطنت دور افتاده و
گاهی در اطراف و اکناف جهان دربدر بوده و چندی در گوشهای عزلت
غنوده و در آن گوشه بر من آنچه ستم و ظلم کرده اند و حالا هشت سال تمام است
که انواع ضررها و خسارتها و دربدریها را متحمل و خانمان بر باد رفته و هیچکس از
مردم این ملک ازین قصها آگهی نداشته و خواستمی که همه بدانند که
بیک فقیر گوشه نشین چه ستمها و ظلمها رفته و کسی بدرد دل و نرسیده جز این که

کردمی چه میکردم گفت براستی همین است که رأی درست و اندیشه صواب بود
اگر چه یک از هزار آن ظلمها و تعدیات را بیان نکردی و هم درین گنج گهر
که تتمه و ضمیمه آن کتاب است نتوانی از حقیقت کار و اصل عمل شرحی مستوفی
بیان کنی و می بینم که میدانی می آرائی و اسب بلاغت در جولان می آری و نظر
بملاحظاتی چند از مقصود عطف عنان کرده مانند بهلول نی سوار طفره در سخن
میزنی و بیانات تو به بیان او بسی ماند که مولوی در مثنوی میفرماید

آن یکی میگفت خواهم عاقلی — مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما — نیست عاقل غیر آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان — میدواند در میان کودکان
صاحب رای است و آتش پاره‌ای — آسمان جاه است و اختر پاره‌ای
فر او کروبیان را جان شده است — او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری — سر منه گوساله را چون سامری
مشورت جوینده آمد نزد او — کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست — باز گرد امروز روز راز نیست
گفت آن طالب که آخر یک نفس — ای سواره بر نیی این سو فرس

راند سوی او که هان زوتر بگو
کاسب من بس توسن است و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه می‌پرسی بیان کن خواجه فاش

او مجال راز دل گفتن ندید
رو برانسو کرد و در آغش کشید

گفت میخواهم درین کوچه زنی
کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان
آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کل تراست
وان دگر نیمی ترا نیمی جداست

وان سوم هیچ او ترا نبود بدان
این شنیدی دور شو رفتم دوان

تا ترا اسبم نپراند لگد
که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان
بانگ زد بار دگر او را جوان

که بیا آخر بگو تفسیر این
این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو بیوه بود
وانکه هیچ است آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود
مهر کلی خاطرش آنسو رود

دور شو تا اسب نندازد لگد
سم اسب توسنم بر تو رسد

هاهوئی کرد شیخ و باز راند
کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد سائل که بیا
یک سؤالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بگو زوتر چه بود
که ز میدان آن بچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شیدست این چه قول است ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان
آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش رائی میزنند
تا درین شهر خودم قاضی کنند

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
زین گروه از جنس بیگانه شدم

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

مشتری من خدای است و مرا
می‌کشد بالا که الله اشتری

این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یکمشت گل

با اینهمه تو کار خود میکن و در ملولان و منکران منگر و اگر کسی بر بعضی از اقوال و اشعار تو از حسد و کوته نظری طعنی زند و دقّی گیرد از عدم دانش و ادراک عیب و نقصی وارد آورد و از شنیدن این نصایح و مواعظ و استماع کلمات و مقالاتی که پند و عبرت و بینائی در افزاید ملالت اظهار نماید گو هر که باش و هر چه خواهد میگوی که مولوی هم درین معنی میفرماید

اسب خود را ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی	بهر محجوبان مثال معنوی
کز قرآن گر نبیند غیر قال	این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور	غیر گرمی می نیابد چشم کور

و باز میفرماید

پیرو پیغمبرانی ره سپر	طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند	گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

ومرا لازم بود که شنیدها با تو بازگویم اما ترا از نگارش و گذارش بعضی اشعار و مقالات باز ندارم بلکه ترغیب و تحریص و تشویق نمایم که هم قومی از خردمندان و حکما که فطانت و درایتی داشتند همی گفتند که این پیر ضعیف با دل شکسته و تن خسته و طبع حزین و خاطر غمگین بسخت داد فصاحت داده و حق حصافت ادا کرده و یادگاری جمیل در جهان گذاشته و نظم و نثر را باعلی درجهٔ کمال رسانده و البته بدین گنج گهر که بوی گل و طعم شکر همی دهد مقام فضل و دانش تو در خدمت ایشان عالیتر خواهد نمود و بیشتر از پیش ترا ستایش و تمجید خواهند فرمود و اگر یکتن از هزار تن که سخن شناس و سخندان است بر تو آفرین گوید ترا کافیست با آنکه از هزار تن بیش یکتن در این

شهر

شهر از روی نادانی بر سخنان تو طعن و طنزی زنند و کام آنکه او نیز چون بغور نصایح و حقایق کلمات و مقالات تو برخورد خلاف اجماع نکند و بحجت گرایمانی اگر یک و اگر دو و اگر ده و اگر صد و اگر هزار تو بدینها منگر و کار خود میکن که دریغ است این لآلی در صدف طبع بماند و گوشوارهٔ گوشها نشود و سینه و گردن شاهد اوراق و صحایف را موشح نکند و عروس معانی که در حجلهٔ خاطر و خیال تو پنهان است بزیور الفاظ آراسته نگردد و بیرون نخرامد و رشتهای مروارید منضود دوش از سر و دوش آویخته و بساطی از لآلی منثور فرش در زیر پای افکنده نباشد که همه خاطرها بدامادی او مشتاق شوند و همه دلها فریفتهٔ جمال او گردند خاصه این نوبت که جهاز او بهتری از اطلس و اکسون و در و یاقوت و الماس و مرجان مدایح شاهنشاهزادهٔ اسعد اعظم اشرف افخم والا یمین الدوله و امین المله سلطان مسعود ظل سلطان ادام الله شوکته کرده که ملوک جهان او را بجان و دل کابین کنند و تخت و تاجش بروی نثار شد و خود پردهٔ صبر و قرار حکما و علما را با آنکه هنوز در پرده است دریده است و در طلب دیدار او دست از نان و پای گو بانند و راستی این کتاب چگونه سرو و گلی است که هنوز غنچه نشکفته و نهالی بالا نکشیده است که صد هزار ساری

وهزار دستان به عشق او جوش و خروش میکنند اگر در وصف درج درر
فصحای شعرا و ادبای حکما در چنین معد و دسفتند و مدحی انگیک گفته‌اند بینی که
در نعت این کتاب طبعهای ایشان ابری پاشنده و بحری جوشنده شود
که گوهر بر سر گوهر و لؤلؤ از پی لؤلؤ فراز آورند و مردگان در خاک که
طبعی منظوم داشته‌اند هوس آمدن و زنده گشتن و شعر گفتن کنند و
اگر تو خواهنده‌ای از قبر برآمد از تربت ایشان سوسن ده زبان بروید و به هر
زبان در مدح این کتاب تشبیبات گوید که تخلص آنها به نام مبارک و القاب
همایون شاهنشاه عصر و شاهنشاهزاده موفق مسعود خلد الله ملکهما
باشد و جای آن دارد که اگر این کتاب را نگارستان خوانی بهارستانی را
نگار شود و اگر شورستان بری شارستانی پر بهار گردد و اگر گورستان
نهی مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد و همین فرشته باز سحر
فراگوش من آورده گفت ای بونصر پرویز عصر که برای عالی علی بن محمد
امین الدوله وزیر دارالشوری ادام الله اقباله رفتی بدانش کن که در
آن مشکوی ستایش نهاده نشسته بود و مصلی افکنده و دست و روی برای
نماز می‌شست و مجمعه چند بدیع و غریب از صنعت استادان فرنگ در اطراف

نهاده

نهاده و بالای سرا و صورت زنی بر پرده نگار هم از کار نقاشان اروپ
آویخته که با آنکه جان نداشت جان و دل بوسیدن آن میل همی کرد و بعد
جان دادن از هوسی ارزید و اگر مثلا جان میداشت تو جان فدای او همی کردی
با یکدیگر مفاوضات و مکالماتی داشتید و اگر چند چنانکه عادت حمیده اوست
آهسته سخن همی گفت و تو نیز نرم و آرام جواب همی دادی اما من همه آن
مقالات را می‌شنیدم و در دل جای داده و اگر بخواهی تمامی باز گویم گفتم آنکه حاجتی
نبود که در آشکارا نمودن آنها چیزی و در نهفتن آنها سودی تصور توان کرد
مع هذا امکان ندارم که تو آنجمله را بترتیب باز توانی گفت گفت اگر گویم چنانچه
یک حرف از آن بجای ماند چه گوئی گفتم بر تو آفرین فرستم گفت پس از آن
که تو شرحی از دلتنگی و کدورت خاطر خود از طول مدت توقف طهران و عدم
اصلاح کار و بی نظمی ضیاع و عقار و پریشانی اهل و عیال خود بیان کردی
و آن بزرگ همه را اذعان و تصدیق نمود فرمود کلا آنچه اظهار عواطف و مرحمت
و وعده‌های الطاف و مکرمت شاهنشاه جهان و میل همه وزرای دولت خاصه
و اهتمام من با صلاح امور تو چون است که تاکنون در هیچیک از کارهای تو
انتظامی بهم نرسیده و یکی از مقاصد تو بحصول نه پیوسته و این را چه

میتوان کرد تو گفتی جز تقدیر و قضا چیزی نمیدانم سخت تصدیق تو کرد
سپس فرمود من در آغاز عمر قدری مذهب بودم و ازین سخن ابتهاج داشتم
که کارها را در قبضهٔ قدرت تقدیر قادر مطلق همی دانستم و اکنون امور این
جهان را موکول به تدبیر و کفایت و عقل میدانم و هر کاری که نه بر مراد است
از سوء تدبیر می‌شناسم نه از اثر تقدیر و از قوانین فرنگ و آبادی آن
ملک و صنایع و تمدن و ترقی و انتظام آن ممالک و زیادتی مخلوق و
بسیاری حکمت و بضاعت هر فردی از مردم آن ملک که همه از عقل و
تدبیر و ثمر حسن رای و کفایت ایشان است شرحی باز راند و برخی از
بیانات شافی و تقریرات پسندیده و دریافتهای ستودهٔ خود را در این معنی
که در مجلس دار الشورای دولتی و خدمت شاهنشاه صاحبقران کرده بود
با تو حکایت مینمود و چون از روی حصافت و فطانت و درایت و درستی و
راستی و کمال دانش و فرط بینش بود قبول نمودی اما چون سخن او بآخر
رسید گفتی چنین است که تو میفرمائی ولیکن حسن تدبیر مردم هم از تقدیر است
و کوشش و اهتمام در انتظام کارها هم از قضای الهی است که بود در جبلت میکوید
کوشش را اقتضا سبب است و چون ارادهٔ ازلی و مشیت الهی بآبادانی مملکت

یا شهری

یا شهری قرار گرفت بزرگان و کافیان آن مملکت را باز میدارد که مجالس و
محافلی برای مشورت آراسته و رایها در هم بسته قواعد و قوانینی که
مایهٔ صلاح امور جمهور و ایمنی قلوب و امنیت راهها و آسایش رعیت
و دیگر دقایق و مقاماتی که اسباب ترقی و تمدن است فراهم می‌آورند
و برخلاف آن چون خواست ایزدی و ارادهٔ سرمدی بر خرابی ملکی قرار گرفت
اولیای آن دولت و بزرگان آن مملکت برخلاف یکدیگر رای میزنند
و معادات و منافقت میورزند و اگر خردمند و کافی و کاردانی در
مصلحت ملک سخنی راند آنرا انکار مینمایند و بگمان سود عاجل از منافع
آجل اغماض میکنند و ابداً نظر بصلاح جمهور ندارند و جز خیر و سود خود
نخواهند بمثال معروف که بطمع یک بند قبا بازاری را آتش میزنند اگر شهر و
ملکی را ظالم و متعدی خراب کند که سالی یکدو بار بدیشان رشوه و تعارفی
فرستد رعایت دین و دولت و انصاف و مروت را بچیزی نمی‌انگارند
و دو سه دیه و شهر مثال زدی و باز نمودی که مخلوق آن بواسطهٔ ظلم و تعدی و
عدم آسایش و ایمنی در فلاحت و تجارت و کسب و حرف از روی تنگ
دستی و عدم گذران چه مرده و چه جلای وطن اختیار نموده اند و گفتی من از

کار خود و عشق آباد که خبری عیان و جای تردید و شبهه نیست و نه خبریست
که محتمل صدق و کذب باشد کار دیگران و دیگر مواضع و مکان را قیاس میکنم
که بیست و پنج سال تمام بیست و پنج هزار تومان خرج کردم و دو صد هزار
مزدور و عمله معطل و مشغول بودم و برای آبادی آن بیابان از بسیاری
کارهای بزرگ و آبادی جاهای دیگر باز ماندم که گمان میرفت بلکه بطور یقین
میتوانم گفت که اگر این عمر و اوقات و سیم و زر خرج دیگر محلها میشد
که استعداد و قابلیت بیش از آن مکان را داشت دو صد هزار تومان
سود و فایده میداد از عدم تمدن و امنی و بازپرس همه برباد رفت با آنکه
مرا مکنت و دولت و اسم و رسم و اقارب و عشایر و توانائی و قدرت و
مقدرت بود با من این کردند با چه بسیار بیچارگانی که از من بتوانائی
کمتر و بیشتر زحمت میکشند و خرج میکنند و بتجارت و زراعت و صناعت
بضاعت پیدا میکنند چه ستمها میرود و باندک تهمت و افترائی یا بهانه و
دروغی ظالمان خدا ناشناس آنهارا غارت میکنند و مال و مکنت
آنهارا برباد میدهند و اگر قصد تظلمی نمایند جان نیز بر سر آن کار رهنند و
حال آنکه خدایگان جهان و خداوندزادگان و بعضی از عمای حضرت خاصه تو

که این

که این دولت و کافی مملکت و وزیر مجلس مشورت و بفرنگستان سفر
کرده و تجربهها آموخته و براستی بکمال کفایت و فطانت و کاردانی و تمامی
عقل و روشن رای آراسته در پی آنند که مملکت ایران مانند سایر ممالک
جهان بقانون و بنیانی که هرچه زودتر بدرجه تمدن کلیه و اعلا مرتبه
آبادی رسد و بدین آرزو موفق نمیشوند اگر خدای میخواست با این کمال
اهتمامات و رنجها و سعیها باجرای بعضی قوانین و اوامر و نواهی که اصل و عمده
آن انتظام داخله مملکت برای آسایش و امنی و اطمینان مردم در معاملات
و اظهار تمکن و تمول و داد و ستد و پیش رفتن راههای آمد شد تجارت
و بردن مال التجاره خود بدول خارجه و آنکار ترغیب و تحریص اهل حرفت
بکثرت و خوبی صنایع و رواج آن و باز داشتن مردم بیکار و بیاوه گرد از
بیکاری و عدم کسب و انتظام عمل فلاحت و آبادی قراء خراب و اجرای قنوات
منظمه و رفع تعدی ظالمان و تعدیل رسائل دیوانی و امثال آن
توفیق اجرای مقاصد خود بیافتند و این نفاق و مغایرت از
میان وزرا و کافیان دولت برداشته میشد و علمای امت و فقهای ملت
نیز از این اختلاف آرا و احکام متضاد که عمده خرابی دین و دولت

از آن ست دست باز میده شد چنانکه چون خدای تبارک و تعالی ممالک
وحشی روس را چنین آباد خواست که می بینی پطر کبیر و آن دانای بیهمال و نظیر را
به بر نهادن آن قوانین نیک موفق کرد و باجرای آن قواعد حمیده تایید فرمود
و رعایا و بزرگان مملکت او متفق الکلمه و مجتمع الآراء در قبول و اجرای
آن جمله موافقت و سعی نمودند که آن دولت ضعیف یکی از دول قادرهٔ
قاهرهٔ دنیا ست و اولین سلطنت جهان ست و حدود ممالک او از شرق
بچین و از غرب بقسطنطین و از شمال بسیبریستان و از جنوب بایروان
و آخال رسیده ست و آن گاه و زمان که قضای الهی و اراده حضرت حق
عز و علا بر آبادی ایران رفته بود قدرت فریدون و جمشید و اقتدار کیخسرو و
لهراسب و شوکت دارا و بهمن و حشمت اردشیر و شاپور و عظمت
بهرام و انوشیروان همهٔ ترکستان و بیشتری از هندوستان و تمام
یمن و عربستان و مصر و آسیای صغیر و بعضی از یونان و شامات و
بابلان و قفقاز و ممالک ارمن و گرجستان و نیمی از تاتار و همهٔ
خوارزم و ماوراء النهر الی چین در تصرف ایرانیان بود و منالی که
از خراج این ممالک در عهد خسرو پرویز بخزانهٔ دولت ایران در می آمد

نهصد

نهصد و اند کرور زر خالص بود و آثار تخت جمشید و دیگر اماکن و مواضع
بر جلالت قدر و کمال جاه و جلال آن ملوک دلالت میکند و امین الدوله
دام اجلاله که اینجا می شنید و ساکت بود و نمیدانم که چه میخواست در
جواب تو گوید که حاجی از شاهنشاهزاده اعظم امیر کبیر و وزیر جنگ نایب السلطنه
کامران میرزا ادام الله شوکته پرسش احوال و اظهار تفقد درباره آن
بزرگ فراز آمد و تو سخن کوتاه کردی و دیگر مجال سؤال و جوابی بدست نیاوردی
و او را بدرود گفته از مجلس پای خاستی و او تعظیم و تکریم بجای آورده
فرو نشست فرشتهٔ آشوب و مشغله که گفت من اندر دل تو سیری
مردم آزار در افکندم که شهریاران آن نواحی را بر تو بشورانیده و عشق آباد را
که ارم ذات العماد ولم یخلق مثلها فی البلاد بود خراب نمودند و آن
عمارات عالیه و بناهای بهشت آیین را زیر و زبر کردند و رنجها و خرجهای تو را بها
و هدر شد گفتم این بفرمان که کردی گفت بامر قادر مطلق و حکم قاهر برحق
گفتم سبب او را دانی گفت از فرشتهٔ قضا و قدر که بپرس او را پرسیدم
گفت از نخست روز قلم بر لوح این نبشته بود که تو در آخر عمر درین ملک
آئی و از تو این کلمات و مقالات در جهان بر جای ماند و بیشتری از آن

روزها که آغاز این فتنه و فساد شد تا امروز از تو چندین هزار اشعار
آبدار و لآلی شاهوار که فصحای عالم و بلغای جهان آن جمله را اعجاز میشمارند و
سحر حلال می‌پندارند بر اوراق دفاتر نگاشته شده است و کتبی مانند
جواهر مخزون و لآلی مکنون و درج درر و گنج گهر و نمک شکر و کامرانیه و تحفه
که هر یک سفینهٔ پر از لآلی غلطان و دفینهٔ آگنده به یاقوت و مرجانست
آراسته و موشح بمدح خسرو صاحبقران و مناقب فرزندان مظفر مسعود کامران
او ادام الله شوکتهم و فضایل اولیای دولت قاهره مشحون بنصایح
سودمند و اندرز و پند و برخی بموزات عشق و فقر و ذوق و حال
تالیف کرده و اینجمله ودیعتی بود که ایزد تعالی در طبع و خاطر تو نهاده بود و
اسباب بروز و ظهور آن بکلک و بنان و لب و دهان تو این حوادث و اتفاقات
که پیش آمد بود و نامی نیک و بزرگ از تو در جهان بر جای ماند و کو آن همه نعمت و
مال و جاه و شغل و عمل که دشمنان تو بدانجمله مباهات میکردند و بدانها بر تو
غرور و نخوت میفروختند بنگر که همه رفته و چیزی جز وزر و وبال نبردند
و نام زشتی بجای گذاشتند و هم ایشان که در پی آزار دل تو میکوشند
سخت زود است که براه گذشتگان بروند و کیفر ایشان از خدای عادل ببرند و

مردم از آنها به بدی یاد کنند و تا قیامت بر ایشان لعنت فرستند
و نه تو مردی بودی ملبس بلباس درویشان و منسلک در سلک ایشان و از
زمانه روی گردان و از خلق گریزان و از بند علایق جسته و در کنج عزلت
نشسته و زبان از سخن رانی بسته و بکنام زولبی جو و نان جوین از
جهان بس کرده و بخمولی و خاموشی و قناعت خوی نموده و اکنون نگارش
این کتب و رسایل و مصاحبت و مجالست با بزرگان و افاضل و نظر عاطفت
و مرحمت خسرو صاحبقران و تفقد و مکرمت شاهنشاهزادگان مؤید کامران
خلد الله ملکهما یکی از مردم نام آور عالم و مشهور عالمیانی گفتم اگر
آن جمله حوادث بقضای الهی بود و آنها که تو بر میشماری مقرون برضای ایزد
باری جل و علاست اینجمله نعمت و موهبتیست که از عهدهٔ شکر آن چگونه
توانم بر آمد گفت پیران بزرگ خدای هیچ یک از عهدهٔ شکر نعم شاملهٔ او
بر نتوانسته‌اند آمد و همه بعجز معترف شده‌اند تو شرط بندگی را باندازهٔ
دانش خود شکری گوی که چنانکه جز او تعالی شانه قدر نعمت او را اندازه هم
جز او شکر نعمت او نتواند گذاشت همین قدر که نام تو در دفتر شاکران او
نویسند کافی است و این نیز نعمتی دیگر است و شکر آن بر تو واجب و درین

گنج گهر که کرده ختامی از شکر ریز و ختم این مثنوی بلفظ شکرین واقعا باغچه
که در معنی و صورت باغی پر گل و لاله و بهاری با انواع ریاحین و سبزهای نو آیین
آراسته و مرغان خوش الحان بر سر هر شاخی در ترنم و نغمه سرایی
و در هر لب جویی مسندی مطرز گسترده و بر سر هر مرز بساطی منقش افکنده
و در زیر بید نعره مستان و در کنار هر آبگیر خروش می پرستان و در پس
هر درختی زاهد نیک بختی ساغر می بدست و در پیش هر آبشاری شاهد ماه
رخساری از باده شبانه مست و در پای هر سبزه و سرو بالایی پای کوبان و
در کران هر چشمه غزال سیه چشمی غزل گویان و باد بهاری عنبر بیز و ابر آذاری
گوهر بار و مطربان باغ و رامشگران چمن از هر طرف دف و چنگ و رود و نی
بهم آواز کرده دیر پهلوی و دری و تازی و عراقی حجازی نواها بر زنند و

مرغان زبان گرفته یکسر باز	بگشاده زبان رومی و عبری
یک مرغ سرود پارسی گوید	یک مرغ سرود ماوراءالنهری
در حنجره شد چو مطربان بلبل	در زمزمه شد چو موبدان قمری
طاوس مدیح عنصری خواند	دراج مسمط منوچهری

کبک دست و پای خالسته خرامان و آهو سر کشیده گرازان و سبزهای

نورسته

نورسته از دو سوی جوی چون خط بر گرد لب لعل ماه رخان بر دمیده و
نسترن مانند عروسان بهشتی چادر آسمان گون که منقش بتمثال ثوابت
و سیارات بر سر کشیده و صبح گریبان دریده و آفتاب از پس کوه چون
ماه من از کوی بیرون تاخته و زهره و مشتری از شرم و خجلت رنگ روی باخته
و شب از نهیب روز گریخته و در گریختن همه رشته‌های خود که از ستارگان داشت
در صحن باغ و چمن بریخته و دهقان با باغبان در گفتگو که نگاه کن و ببین

شمشاد نگر بدان نکو زلفی	گلنار نگر بدان نکو چهری
صد گردنک زبرجدین بنگر	بر یک تن خرد نرگس بری

و باغبان بدهقان میگوید تو تماشا کن و بنگر

خون دل لاله در دل لاله	افسرده شد از نهیب کم عمری
جنبیده سر خجسته نو اند	بر گردن کوتهش ز بر عطری

بلبل شوریده با گل شگفته گفت بدین حسن پنجروزه و رنگ و بوی عاریتی چه می نازی

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی	هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

فاخته با سرو گفت تو بدین راستی بالا و زیبایی اندام و خرمی اثمار چرا هیچ بار و ثمر نداری
جواب داد که آزادگان تهی دستند

کبک با لاله گفت تو شمع و چراغ بوستان و باغ و شاهد و خانم کوه و
راغی این داغ بر دلت از چیست گفت از غم آنکه لب لاله گون گلعذارا
ابلهان بوسه میزنند بود که از شقایق پرسید که او چرا روی پر خون و دل
پر داغ است شقایق گفت بخت بد و زاین افیون که تریاک بسی زهرها
و درمان بسی دردهاست از من بیگرفتند و از آنجهت که فایده از من بردم
میرسید بر زخم تیغ و تیزی کارد آنها صبر همی کردم اکنون مردم بدین
اختیار ننموده وصل گذاشته و فرع برداشته لاجرم چهرهٔ خونین و دلم
داغدار است تذرو که گوش بدین مقالات داشت و این کلمات
می شنید پیش آمد و بنفشه را سرافکنده و کبود دید گفت چون است که از این همه
گلها تو جامه کبود کرده و مانند محنت زدگانی گفت از آن روز که مرا
بخط خوبان تشبیه کردند و دیدم که خط پردهٔ حسن است و اگر در آغاز تماشا
جلوهٔ دارد در آخر مایهٔ دلریشی عاشقان است و فنای حسن بخط و دلریشی
برای عاشقان مایهٔ صد هزار غم و تشویش خط شادی بر دل کشیده و همیشه
سرافکنده و کبود پوشیده ام آنگه سنبل مشکین پوش چمن پرسید که او
چرا چنین است سنبل گفت مرا با سر زلف و جعد ماهرویان مثل میزنند و چند

گاهی است که خوبان ماهروی زلفکان خود را از پیش روی به پس گوش میزنند
و بدان بس نکرده سر آنها را از بیخ می برند و مانند دامن دولت نیکبختان
کوتاه میکنند که دست درازی بیدلان به آنها نتواند رسید و شعرا چیزی نمی
بینند که در وصف آن مثل پیشینیان شعرها گویند و تشبیهات کنند گاهی
گویند ابر منی است که بر دامنش در ریخته و گاهی سر نهند که شبی است از روزش
در بغل و وقتی بکمند سنبله یا و گاهی بچوگان بهمنش مثل زنند و در روزی گویند
چوگانی از مشک است و زهره و مشتری گوی او و گاهی گویند ماری است
حلقه در حلقه بر سر گنج و گاهی گویند زاغی است که آتش را بدو بال خود باد
میزند و گاهی گویند لشکر زنگبارند و غارت روم میکنند و گاهی
گویند میغی تیره رنگ است که حجاب آفتاب ماه شده و گاهی گویند نه آنها است
هیچیک نیست مانند عاشقی است که هیچش قرار نیست و در آتش تاراج همه
که میگفتند شب درازی هجران و روزگار تیره و پریشان بو نصر سیپانی است
چون اینهمه محاسن او از میان بردند من ازین غصه و غم سرافکنده
و پریشانم باغبانها را دانی که چرا دراز عمر و شادمان و خمیده پشت
اند و گفت آری دیدن سبزهٔ خرم و آب روان و تماشای روی خوبان

که بشقرج باغ و بوستان همی آیند غم را کوتاه و عمر را دراز میکنند و این حمیده که
پشت آنها از آن است — که اندر خاک میجویند ایام جوانی را
تو میدانی که چرا اغنیا در زمستان باغها و راغها می آیند تذرو گفت
برای آنکه از بیوفائی دنیا با بهار و نقش و نگار او عبرت گیرند که همه را یک
باد مهرگانی نابود و فانی میکند تو نکوئی که از میان این همه مرغان کافی
نخذان سلیمان با آن عظمت و حکمت چرا هدهد را به پیغامبری سبا اختیار
کرد و چون وی بشد باز آمد تاج کرامت بر سر او نهاد گفت برای آنکه رسول باید
در رسالت رسم امانت و دیانت بجای آرد و از روی عقل و کفایت پیام
گذارد و جانب ولی نعمت خود در رعایت کند و اینهمه در هدهد موجود بود گفت پس
این منقار کوفتن او بر زمین و کوکو گفتن او از چیست گفت منقار از آن
بر زمین میزند که سلیمان و بلقیس را در خاک میجوید و کوکو از آن میگوید یعنی
کجا رفت ملک سلیمان و چه شد تخت بلقیس و کو حکمت آصف و طاعت دیو
فرمان بری دیوان سنبل گفت جغد را دانی که چرا از مردم گریزان و
در ویرانها جای میکند گفت پشیمان از او رسیده اند و گفته است از
آنروز که سر یحیی پیغمبر را در طشتی زرین نزد زنی زانیه دیدم دل از آدمیان

بریدم و جای در ویرانه گزیدم سنبل گفت گل سرخ چرا پیراهن خود چاک
زده است تذرو گفت که نخوانده که ازرقی هروی میگوید ؛

تا لاله چون حسین علی غرقه شد بخون ؛	گل همچو شهربانو بدرید پیرهن

کلنگ را گوی که این صف زدن و نظام آراستن از که آموخته سنبل
گفت از آنکه مورچگان را آن فطانت و حکمت و هوش داده که توشه زمستان را
تابستان گرد آرند و دانه‌هائی که توانند رست چون نم باران رسید از خانه
بدر آورده و دو نیمه کرده و گشنیز را که دانند دو نیمه آن نیز سبز تواند شد چهار نیمه
کنند و همه را خشکانیده باز بخانه برند و آن عقل و فراست بخشید که
هنگام عبور سلیمان از بیابان موران زعیم ایشان گفت یا ایها
النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده
وهم لا یشعرون سنبل گفت لک لک چرا آشیانه خود را بر سر منارها
و جاهای بلند می نهد و عقاب و کرکس در شکاف کوههای بلند تند خانه میکنند
و ماهی و نهنگ در قعر بحر جای دارند گفت از بیم ضرر و آفات آدمیان تذرو
گفت لعنت خدای برین گروه مردم که مرغ هوا و ماهی دریا از دست آزار
و شرارت ایشان ایمن نباشد تذرو گفت طوطی چرا دم و دنبال

خود را پیوسته میجنبانند و قوت نگاهداری آن را ندارد سُنبل گفت
حکمای شاسخنی میگویند این مرغان در جنهای پیش بزرگانی بودند که چون
کسی حاجت بایشان بردی روی ازو گردانیده کون خود را بدو میکردند خدا هم
والا کبیر از آن عمل زشت بدین صورتشان برآورده است که همیشه دُم و دنبال
جنبانند تذرو گفت سوسن ده زبان چرا خاموش است و تو که
زبان نداری پیوسته سخن همیگویی سُنبل گفت سوسن بخندانی حکیم است
بی خودانه چیزی نگوید ازو بپرس تا جواب بشنوی تذرو گفت ایسوسن تو
با آنهمه زبان چرا سخنی نمیگویی گفت در سخن گفتن خطر جان است و در
خاموشی آسایش روان و با این اگر چیزی پرسی که جواب آن مبنی بر پند و حکمت و
موعظه و نصیحت باشد در جواب آن مضایقه نکنم تذرو گفت نرگس با همه
شهلائی وانکه بدنی از زمرد و سیم و رونقی از زر دارد همه کس میداند درم
خریده بهارست و او را بکنیزی بگل سرخ بخشیده چون است که فضولانه
پیش از خانم خود ببازار می آید و خودنمائی میکند سنبل گفت در بیت گفته اند

چشم دریده ادب نگاه ندارد

تذرو گفت کبوتری در زیر شاخه نهان و بازی بر سر شاخ منقار خود

بچنگال

بچنگال تیز رسی کرد کبوتر بنجنی آهسته همی گفت آن سخن چه بود در بن گفت میگفت

ای زبردست زیردست آزار ٭ سرکی سوی آسمان بردار
آن زبردست زعقاب ببین ٭ که برآورد خواهد از تو دمار
تو بمن بد کنی و او بتو بد ٭ کیفر بد بد آورد ناچار

تذرو گفت هزار دستان را این چه شور است در سر افتاده که
روز همه روز و شب همه شب چندین سخن میگوید سوسن گفت دستان
ملوک باستان را بر مرغان باغ میخواند و از عدل و داد پیشدادیان
حکایت مینماید و در بیوفائی دنیا از اشعار فردوسی مثال همی آرد که می فرماید

مبندید دل در سرای سپنج ٭ که آغاز درد است و انجام رنج
خنک آنکه زو نیکوئی یادگار ٭ بماند اگر بنده گر شهریار

تذرو گفت میدانی که این مرغان چه شمارند که برین شاخهای درختان
نشسته و دم در دم بسته و پیوسته گفتگو میکنند چه میگویند سوسن گفت
کفت چرا اندازم یکی میگوید بُن و بود خدای والا را شوان است
و در ذات پاک او فکر نکنید دیگری میگوید

احدست و شمار ازو معزول ٭ صمدست و نیاز ازو مخذول

دیگری میگوید یزدان نکوهرست و نه ناکوهر و از هر چه گمان بری برتر

دیگری میگوید

اختیار آفرین نیک و بد اوست ٭ واهب نفس و مبدع خرد اوست

دیگری میگوید هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند دیگری میگوید

عقل و جان هر دو واله صفتش ٭ گشته عاجز ز کنه معرفتش

دیگری میگوید همه حال او را ستایش کنید که سزاوار ستودن جز او

کس نیست دیگری میگوید

کفر و اسلام در رهش پویان ٭ وحده لاشریک له گویان

دیگری میگوید بهترین مخلوق نزد خدای والا انبیا و پس

ایشان ائمه و اولیا اند دیگری میگوید مهتر انبیا محمد مصطفی

و سرور اولیا علی مرتضی و سرآمد ائمه جهان فرزندان ایشانند

دیگری میگوید

آمد اندر جهان جان هر کس ٭ جان جانها محمد آمد و بس

دیگری میگوید از عرفا و درویشان بزرگوی که پیرو حقیقت آن

بزرگان ایشانند دیگری میگوید

حکم

حکم چون بر عاقبت اندیشی است ٭ پادشاهی بنده درویشی است

دیگری میگوید نزدیک خدای والا هیچ چیز بهتر از داد و دهش نیست

دیگری میگوید عدل نزد خدای ممدوح است که اساس [illegible]

عدل کن زانکه در ولایت دل ٭ در پیغمبری زند عادل

دیگری میگوید بپرهیزید از گناه و بترسید از کار بد دیگری

میگوید خدای والا را بتمام دل و جان خود دوست دارید دیگری

میگوید پدر و مادر و استاد را اطاعت کنید و جهان گیرید

دیگری میگوید قتل مکنید و با زن مردم میامیزید دیگری میگوید

اگر بد کنی کیفرش بد بری ٭ نه چشم زمانه بخواب اندر است

در ایوانها نقش بیژن هنوز ٭ بزندان افراسیاب اندر است

دیگری میگوید پیمان مشکنید و سوگند دروغ مخورید و نام

مبارک خدای والا را بعبث بزبان میاورید دیگری میگوید

بدی بدهید و ده عوض بگیرید دیگری میگوید بر دوستی

دشمنان اعتماد مکنید و بهیچ جا بگوی خصم فریفته مشوید دیگری میگوید

نباید شد از خنده شه دلیر ٭ نه خندست دندان نمودن ز شیر

دیگری میگوید توانگری در قناعت است و سلامت در عزلت و
آزادی نفس در ترک شهوت دیگری میگوید

قناعت توانگر کند مرد را	٭	خبر کن حریص جهان گرد را

دیگری میگوید در خیرات شتاب باید کرد و در حوادث صبر
دیگری میگوید حلیم و بردبار شوید و زود خشم مگیرید و عفو و
اغماض پیشه کنید و با مردم مواسات و احسان نمائید و ار تابستان
و سراب بیابان نباشید دیگری میگوید

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود	٭	هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

دیگری میگوید در نهان کاری مکنید که چون آشکار شود شرمنده شوید
و مکرمت را سرمایه مقدرت انگارید و جهان را فانی و نام نیک را باقی و
حیات جاودانی دانید و رفق و مدارا را کلید فتح و فیروزی شناسید
گرد هوای نفس مگردید دیگری میگوید

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش	٭	اگر خدای پرستی هوا پرست مباش

دیگری میگوید دین بملک و ملک بدین استوار است و پادشاهی
بعدل و سیاست برقرار و آبادی مملکت بزراعت و تجارت است و این

نشود

نشود مگر با ایمنی دلها و امنیت راهها و دفع ظالمان و رفع متعدیان

واین اشعار دقیقی میخواند

ز دو چیز گیرند مر مملکت را	یکی ارغوانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نوشته	دگر آهن آب داده یمانی
کرا بویه وصلت ملک خیزد	یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده	دلی همش کینه همش مهربانی
که ملک شکاری است کو را نگیرد	عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیز است کو را ببند اندر آرد	یکی تیغ هندی دگر زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را	بدینار بستنش پای ار توانی
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد	ببایدش تن سرو و پشت کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت	فلک مملکت کی دهد رایگانی

و دیگری انهم دقیقی این ابیات میخواند

چرا زیرکانند بس تنگ روزی	چرا ابلهانند با بی نیازی
چرا عمر دراج و طاوس کوته	چرا مار و کرکس زیید درازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه	چرا شصت و زیست آن مرد تازی

دیگری میگوید در کار حق چون و چرا خطاب از و بترسید و
او امرش را نگاه دارید و از و عز و علا نعمت باقی و عز سرمدی طلبید و
حکمت جوی باشید و سخن حکما بشنوید و شکر نعمت حق بگذارید و
زکوة مال بدهید و سخن انبیا را سهل نگیرید و حق صحبت ایشان بجای
آرید و طمع در مال مردم مکنید و همسایهٔ خود را دوست دارید و آنچه
دربارهٔ خود نا روا دارید در حق دیگری روا مدارید و تفقد حال زیردستان
و درویشان واجب شناسید

و دیگری این بیت سعدی علیه الرحمه را

شنیدم که جمشید فرخ سرشت	بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند	برفتند تا چشم برهم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور	ولیکن نبردند با خود بگور

دیگری هم این ابیات از آن شاعر فصیح تکرار می نماید

دو چشم جگر کرد روزی کباب	که میخواند گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت	بیاید که ما خاک باشیم و خشت

دیگری میگوید از مخلوق طمع ببرید و بخالق امیدوار باشید و

درکارها

درکارها مشورت نمائید و بخدای والا توکل و روی آرید و از پای درافتادگان را
دستگیری نمائید و از کار بد دور باشید و از جار بد بپرهیزید و از دشمنان
حذر نمائید

دیگری این اشعار ابو شکور بلخی را همی خواند

بدشمن برت مهربانی مباد	که دشمن درختیست تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا	اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید	از و چرب و شیرین نخواهی مزید

و دیگری از ابو علی سینا این دو بیتی ذکر میکند

با این دو سه نادان که چنان میدانند	از جهل که دانای جهان ایشانند
خرباش که این جماعت از فرط خری	هر کو نه خرست کافرش میخوانند

و دیگری این بیت بو حنیفه اسکافی را میخواند

شاه چو بر خود قبای عجب کند راست	غل بود دوش تا بچاک گریبان

و دیگری این بیت آورد

از عدو آنگه حذر نما که شود دوست	وز مغ ترسا از آن زمان که گشت مسلمان

و دیگری این ابیات از اسدی طوسی

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی	اگر مرگ و پیری نبودی در اوی

همه مرگ رائیم پیر و جوان ؛ بگیتی نماند کسی جاودان
جهان بر مکافات نغزش نشان ؛ بعیش و عشرت تن تاک و ما میکشان
جوانیش خوشی و مستیش آز ؛ غمش و ز پیری است کاید فراز
درین مستی آنکس که شد خفته پست ؛ نه هش یافت هرگز نه از خواب است
اگر چند بسیار مانی بجای ؛ هم آخر سرای سپنجی سرای
نه آن ماند خواهد که با تاج و گنج ؛ نه آنکس که درویش با درد و رنج
زمانا در مرگ یکدم ره است ؛ اگر دم دراز است اگر کوته است
کجا شد کیومرث شاه بلند ؛ کجا جم و طهمورث دیوبند
همان منزل است این جهان فراخ ؛ که دیده است جمشید و ایوان و کاخ
همان مرحله است این بیابان دور ؛ که گم شد در او لشکر سلم و تور
همان وادی است اینجهان خراب ؛ که دیده است ایوان افراسیاب

دیگری میگوید از کسب و حرفت ننگ مدارید و تجارت و فلاحت کنید و دو نان جوین بدست آورده بدر دونان مروید دیگری میگوید

بنا آزموده مده دل نخست ؛ که لنگ ایستاده نماید درست

دیگری میگوید از ممری حلال دخل اندوزید و خرج باقتصاد کنید و

دمش

دمش میانه رو باشید ؛ گر از کوه گیری و ننهی بجای
سرانجام کوه اندر آید ز پای ؛ دیگری میگوید نیک بخت

کسی که از خدای والا بترسد و بطاعت او رغبت نماید دیگری میگوید

ز گفتار بیهوده جز رنج نیست ؛ چو خاموشی اندر جهان گنج نیست

دیگری میگوید طریق رهبستان جوی و راه کاملان پوی دیگری میگوید

زمانه نه جاوید ماند بکس ؛ دل اندر جهان آفرین بند و بس

دیگری میگوید

ندارد نگه راز مردم جهان ؛ همان به که نیکی کنی در نهان

تذرو گفت اینهمه دانستم درختهای چنار چرا اپایه همه دسته شده و دستها بسوی آسمان بلند کرده اند هوشنگ گفت بر خسرو صاحبقران و ملک الملوک ایران و فرزندان مظفر مسعود کامران او ادام الله شوکتهم دعا میکنند تذرو گفت گرازیدن آهوان از روی رعنائی و نشاط در صحراها و بون و رقصیدن نخجیرها و رنگها در کوه بر سر سنگها از چیست گفت خبر فرمان شاهنشاه بر دمان برای نیازردن جانوران بدیشان رسیده تذرو گفت دمان جانور آزار را شهریار جهان چگونه سیاست کند هوشنگ

کفش گوشت و منی ایشان بفرماید تا از بیخ برند تذرو گفت پس
درباره مردمان که یکدیگر را بیازارند چه سیاست راند هوشنگ گفت

بترین کارها مردم آزاری است	٭	و مگر نشنیده که گفته اند
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن	٭	که در شریعت حق غیر ازین گناهی نیست

آدمیان مردم آزار خوی جانوران درنده دارند و در هر شریعت و کیشی
کشتن ایشان روا است و شاه عادل بیخبر بقتل ایشان فرمان نکند
تذرو گفت درختان در لب جویها بعضی نشسته و برخی ایستاده و با آنهمه
باد و باران در زمستان و تابستان از جای خود حرکت نکنند سبب آن
چیست گفت آبجوی بر پای ایشان سلسلهٔ جهان نهاده است تذرو گفت
باد بحری عنبر بیز و مشک بوی چرا هستی آید هوشنگ گفت از شکوی
خوبانی گذشته که زلف خود بشانه میزده اند تذرو گفت درّاج این
فصاحت بیان و طلاقت لسان از کی آموخت هوشنگ گفت از آنگاه
که درج دُر خواند تو بگوی که طاوس این نقش و نگار از کجا گرفت تذرو
گفت از کتاب گنج گهر که زیر پر دارد هوشنگ گفت زنبور عسل بر کجای
می نشیند که چندین شهد از لب او میریزد تذرو گفت بر ورقهای

شکر هوشنگ گفت این کتابها که کرده است تذرو گفت بنظر
شیبانی هوشنگ گفت آن پیر فرسوده جهان پیموده چندی در کوشه‌های
عزلت غنوده تذرو گفت آری بموت اما ندانی که هشت سال تمام
دربدر و آواره و پنهان نمان بسی کرد هوشنگ گفت نه آخر در ظل مکرمت
و کنف عاطفت و حمایت و رعایت یمین الدوله و امین الملة سلطان مسعود
ظل سلطان دام ظله گریخته بود و در دامن عنایت او آویخته تذرو
گفت هنوز از سایهٔ عوارف شاملهٔ او بدیگر جای روی نکرده است ولیکن
زمانه بیخبر آن شاهنشاهزاده یکتا قصد آن پیر شکسته کرد و جرعهٔ تلخ ناگوار
جانگزای فراوان از ساغر غم و اندوه فراپیمود و دل و جان او در آتش
بفرسود هوشنگ گفت مگر این قصه به بندگان حضرت والای او نبرده است
تذرو گفت آن شاهنشاهزاده معظم نگفتها میداند و نوشتها میخواند
هوشنگ گفت بدین کتاب مبارک نامی بزرگ از آن شاهنشاه زاده اعظم
در جهان بجای ماند تذرو گفت نام ملوک و سلاطین عالم بکتب و اشعار فصحا
و فضلا همیشه باقی و برقرار است هوشنگ گفت پیشینیان کتابی بدین خوبی
نگاشته اند تذرو گفت ممدوح و ملکزاده بدین عظمت و سخندانی

نهشته اند هوشنگ گفت بو نصر شیبانی بهتر ازین گنج گهر و درج درر دگر
کتابی تواند کرد تذکره گفت این دو کتاب را در پریشانی خاطر و ضجرت دل و
افسردگی طبع و ناسازگاری روزگار و گله از مردمان کرده است اگر فراغ
خاطر و شادی دل و نشاط طبع و جمعیت حواس او را فراهم آید آن کند
که عقل در وصف آن حیران ماند هوشنگ گفت امید که از فرط عواطف و
یمن عوارف و برکت الطاف و کمال عدل و انصاف این شاهنشاهزاده والا
باشد که آن را هم به بینیم تذکره گفت ان شاء الله تعالی هوشنگ گفت
ختم این باغچه بچه خواهد بود تذکره گفت به نجد شعر از بوستان سعدی علیه الرحمه

که در پند و نصیحت میگوید

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / و گر میکنی می کنی بیخ خویش
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
از آن بهره ورتر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزکار
نماند کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکه زو نام نیکو بماند

اگر زیردستی بر آید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
مکو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن تر از ملک درویش نیست
الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری ده خداست
برای جهان دیدگان کار کن / که صید آزمودست مرد کهن
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته
زمام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همراز دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن به زابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا ببرد / که با خود نصیبی بعقبی ببرد

بغمخوارگی جز سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

الا گر هنر داری و فضل و هوش / بفضل و زرحم میان بند و کوش

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردان به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

بحال دل خستگان در نگر / که باری تو دل خسته باشی مگر

فرومانده کان را درون شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل

چو اندر

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر چه باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده است این مثل پیر ده / ستور لگدزن گران بار به

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر خورد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

رعیت بدست کسانی جفات / که از دستشان دستها بر خدات

سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

بنائی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند / بکش ور نه دل بر کن از گوسفند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بد اندیش را جای فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

سعید آورد قول سعدی بجای / که تو فیر ملک است و تدبیر رای

واین اشعار که سعدی علیه الرحمه در بیان آن جمله داد فصاحت داده

وحق نصیحت سعد زنگی و دیگر ملوک جهان که گوش نصایح و مواعظ خردمندان
دارند ادا کرده است بونصر شیبانی از نگارش آنجمله و مقصود داشت یکی
آنکه اگر خواستی که خود در معنی چیزی گوید بهتر ازین ممکن نگشتی و دیگر آنکه
بمناسبت نام مبارک مسعود این شاهنشاهزاده والاخوت که کتاب را
بالفاظ سعد و سعادت بپایان آرد که کارهای او نیز عاقبت مسعود شود
و پس از پایان این سخنان بدیع که تدرو خوش پاین ربیع بپایان آورد
طوطی شکرلب شیرین زبان از و در شان رسیده در تاریخ اتمام
این کتاب فصحای عصر شعری گفته اند گفت آری شاعر لبیب و فاضل ادیب
راقم خراسانی که رقم کننده نخستین نسخهٔ این گنج گهرست که از سواد
بیاض می آورد و یکی از شعرای فصیح ملیح عارف درویش که در انجام این
کتاب قصیدهٔ غرائی از و باشرح حال مسطور می افتد میفرماید

زهی فرخ کتابی کاندر و ارزد نظر دارد — نبیش چون نبی اندر بگیتی معتبر دارد
خهی زین نامهٔ نامی که نام فرخ میمون — ز فر صورت و معنی همی گنج گهر دارد
بنام ایزد ازین نامه که تا شد ثبت ای خامه — ببر درج درر دارد بدل اشک شکر دارد
ز تورات و زبور و مصحف و انجیل هر سطرش — نشان دارد بیان دارد اثر دارد خبر دارد

بموسی دل ارباب دل در طور دانائی — چو نخل سینهٔ سینا بهر شاخی ثمر دارد
ندارد گر دم عیسی بن مریم از چه رو هر دم — هزاران مرده دل را زنده بی نوک و مکر دارد
پی سیر سلوک عارفان در مسلک عرفان — ز نص من عرف نفسش نکتهای مختصر دارد
سپهری شد بنا از حکمت که در هر صفحه تابان — هزاران مشتری و زهره و شمس و قمر دارد
بدو پنهان کشش همی دانی پی تحمیل انسانی — فنا دارد بقا دارد شرف دارد خطر دارد
ز آب شعر او شعری بجان اندر گرفت آذر — ز رشک نثر او نثره بدل اندر شرر دارد
کسی کو باشد از اهل نظر در منظر دانش — همی این نامه را از شوق منظور نظر دارد
گدا را بی نیاز از پادشاهی میکند پندش — شریعت را دلیل آید طریقت را ابر دارد
بهر درد دوا باشد بهر رنجی شفا باشد — صفا باشد وفا باشد نسبی چونین هنر دارد
رفیقی وقت تنهائی شفیقی گاه بی یاری — همی محرم کسان را در حریم دادگر دارد
زیاری آب فانی خواهد نه سودی از زیان خواهد — نه ذکر سیم و زر باشد نه فکر ما حضر دارد
گذشته زانچه گفتم بس شرافت کت گویم — که زیب و زیور از مدح شه فرخ سیر دارد
یمین الدوله آنکو ظل سلطان کهف سلطانش — گرامی تر ز نقشش را چو نور اندر بصر دارد
ملک مسعود جم اورنگ با فرهنگ دریا دل — که اندر سایهٔ رایت روان فتح و ظفر دارد
زهی آن پدر کو چنین شیری پسر باشد — خهی این پسر کو آنچنان شاهی پدر دارد

پسر چون نامور نازد بر ملوک از این پدر دایم | پدر در شهریاران فخر از این پسر دارد
پدر در سلطنت از قیروان تا قیروان شاهنشه | پسر فرماندهی از خاوران تا باختر دارد
بگاه بزم حاتم را ز جود خود خجل سازد | بروز رزم رستم را ز زالی خوارتر دارد
ز چارم آسمان خورشید روی آرد بظل او | به پنجم چرخ مریخ از دم تیغش حذر دارد
لوای نصرتش دارد مسخر ربع مسکون را | همای دولتش آفاق را در زیر پر دارد
ز برز گرز خاراکوب و عون حیدر صفدر | حصار خصم اگر خیبر بود زیر و زبر دارد
از آن شیرافکنش گویند مداحان که اندر بر | همی روز شکار اندر هوای شیر نر دارد
ایاز بار مسعودش دو صد محمود اگر گردد | سزد گر او چنین مداح را نامور دارد
یگانه نخبهٔ آخر زمان بونصر شیبانی | که به از عنصری صد ره کمالات دگر دارد
بگاه بذل و بخشش جامهٔ جاهش بود در بر | بملک فضل و دانش افسر عزت بسر دارد
ز فر فقر و درویشی که دارد از جهان مشتی | سر اندر طاعت یزدان همه شب تا سحر دارد
چو از فرط مناعت یافته گنج قناعت را | چنان گردد که گویی گنجهای سیم و زر دارد
بسال فرمه دل اصغی در احکام قضا باشد | ز تسلیم از جان بود ز روی پیش قدر دارد
کجا درویش یابی و بسوی حضرتش آرد | کجا دارش ببینی چشم امیدش به بر دارد
من و گفتن مدیح او بدان امید کز ارکان | به بار ذره زی کرمان شدن عزم سفر دارد

اگر باری کتابش را بخوانی زانچه من دیدم | سپس دانی که اندر گوهر او چیز دیگر دارد
غرض چون شد تمام این نامهٔ نامی که در حسنش | بعجز اقرار جنس جنی و نوع بشر دارد

رقم زد کلک راقم بهر تاریخش چنین کشا
زهی بونصر شیبانی که وی گنجی گهر دارد

سنه ۱۳۰۱

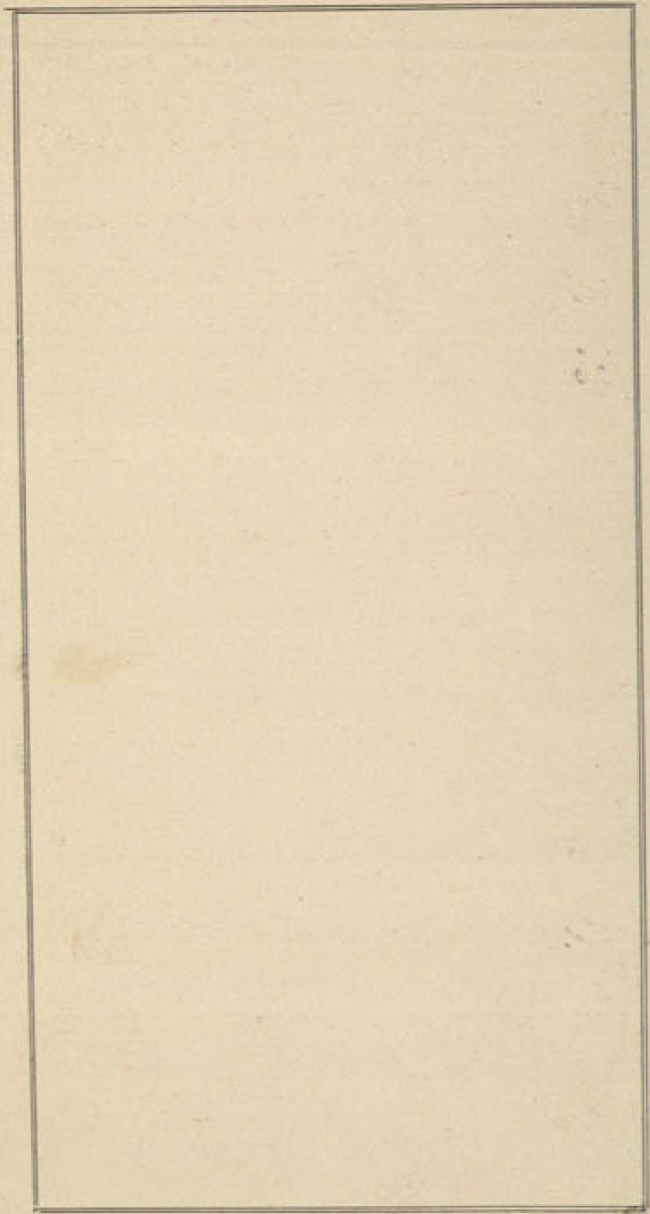
ختم بالخیر والسعادة

چون این کتاب از سواد به بیاض می آمد سواد شب اندوه و محنت این پر ستمند را بیاض صبح سعادت و اقبال از مشرق آرزو و آمال دمیدن گرفت و رکاب میمون و موکب منصور شاهنشاهزادهٔ اسعد امجد اعظم افخم والا ایده الله تعالی بالنصر والظفر شرف ورود و نزول اجلال ارزانی فرمود و این بندهٔ ضعیف پیر دعاگو و چاکر دولت خواه بتقبیل درگاه و درک مواهب و فیوضات بارگاه فرخ فرخندهٔ فرخجستهٔ عالی او اعلاه الله شرف یاب شرف و عز بر عز و سعادت بر سعادت افزود و از آنجا که خوی حمیدهٔ شاهانه و طریقهٔ ستودهٔ ملوکانهٔ او نوازش بندگان و اظهار مراحم دربارهٔ خانه زادان است انواع تفقد و مکرمت و اقسام تلطف و



مرحمت مبذول نموده و پس که یکی از خاصان حضرت والا و عاکفان حضور
اسعد او ملطفهٔ نوشته بوده و آنرا از نظر اشرف گذرانیده و از زبان
مبارک ابلاغی به بازگشت بسوی مولد و مسکن و آسایش در گوشهای عزلت
و انزوا و ایمنی از همه جهات نموده و دل بندهٔ شکسته بدان پا رسیده و
اگرچه میخواست که در انجام این کتاب شرحی مفصل و مبسوط از دقایق
نفاق و عقاید باطله و کفران نعمت و خذلان و شآمت مردی که از روی
حسد و مناقشه محرک بعضی مردم دیوسیرت است و این خرابیهای ضیاع و
عقار و خسارت و رنجهای بنده را علت و سبب همه اوست بنگارد چون
دانست که رای منیر عالی او که مرآت سرایر و ضمایر است بی نگارش و گزارش
از آن واقعات باخبر است قلم باز داشت و لب فرو بست و امید که اگر
از عمر این پیر شکستهٔ ضعیف چیزی بجای مانده است هر دام و ددی که در پی
آزار و اذیت این ضعیف است چون بنگرد که در کنف مرحمت و سایهٔ
عاطفت بشری قادر و قاهر آرمیده و نظر رعایت و حمایت قهرمانی
مقتدر توانا در بارهٔ اوست دست از فساد و دغل
کشیده دارد انشاءالله تعالی

۱۳۰۱



۱۰۰۰/-